



قصه های کوتاه
برای بچه های ریش دار

سید محمد علی جمالزاده



جمال‌زاده، محمدعلی، ۱۲۷۰-۱۳۷۶.
قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار / محمدعلی جمال‌زاده؛
تهران: سخن، ۱۳۸۰.
۲۳۶ ص.

ISBN 978 - 964 - 6961 - 82 - 1

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
«به همراه کتابشناسی و فهرست مقالات نویسنده.»
کتابنامه به صورت زیرنویس.
۱. داستانهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۴. الف. دهباشی، علی، ۱۳۳۷،

گردآورنده. ب. عنوان

۸ فا ۳ / ۶۲

PIR ۸۰۰۵ / آ ۱۲

ق ۵۶۷ ج

الف ۱۳۸۰

۳۳۲ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران

قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار

قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار

سید محمدعلی جمالزاده

تهران ۱۳۸۹



انتشارات سخن

قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش دار
سید محمدعلی جمالزاده

چاپ پنجم ۱۳۸۹

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

لیتوگرافی: صدف

چاپ: مهارت

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲ تلفن: ۶۶۴۶۸۹۳۸

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۱-۸۲-۶۹۶۱-۹۶۴-۹۷۸-۱ - ۹۷۸-۹۶۴-۶۹۶۱-۸۲-۱ - ۹۷۸-۹۶۴-۶۹۶۱-۸۲-۱ - ۹۷۸-۹۶۴-۶۹۶۱-۸۲-۱

یادداشت هیات امناء

نویسنده شهیر ایران سید محمدعلی جمالزاده طبق موافقت نامه‌ای که در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۵۵ با دانشگاه تهران به امضاء رسانید تمام حقوق ناشی از چاپ آثار خود را که تاکنون نزدیک به پنجاه جلد کتاب و رسالات و مقالات متعدد است به دانشگاه تهران واگذار کرده تا طبق بند آن موافقت نامه که عیناً در اینجا نقل می‌شود به مصرف برسد:

الف: یک ثلث آن (درآمد) به مصرف خرید کتابهای مفید برسد و با مجموعه کتابهای اهدایی اینجانب به دانشگاه تهران در اختیار کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران قرار گیرد. اختیار و انتخاب این کتابها با تصویب هیات امنایی خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۱۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب: یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقه‌مند و مستحق و بی‌بضاعتی تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی و تاریخی مشغول خواهند بود «خواه در ایران و یا در خارج از ایران» به تشخیص هیات امناء و با عنوان «بورس تحصیلی» یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج: یک ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل یتیم‌خانه و یا خانه مساکین سالخورده داده خواهد شد، به شرط آنکه آن در شهر اصفهان که زادگاه جمالزاده است واقع باشد، به تشخیص و ترتیبی که هیات امناء اختیار خواهند فرمود. همچنین آن مرحوم کتابخانه خود را به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید و کلیه سهام شرکت سیمان را که مالک بود برای کارهای خیر خود به دانشگاه تهران واگذار فرمود.

این هیات با انتخاب ایرج افشار (از جانب مرحوم جمالزاده) و دکتر علی اکبر سیاسی (از جانب دانشگاه تهران) و دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی (از جانب این دو) تشکیل شد و اقدام به چاپ کتاب‌های: یکی بود و یکی نبود -

دارالمجانین - صحرای محشر - آسمان و ریسمان (توسط کانون معرفت) و کهنه و نو - هفت کشور - جنگ ترکمن - قنبرعلی و قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار (توسط انتشار جاویدان) کرد.

با درگذشت مرحوم دکتر علی اکبر سیاسی دانشگاه تهران در سال ۱۳۶۹ آقای دکتر جواد شیخ‌الاسلامی استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی را به عضویت هیأت امناء برگزید. درین دوره کتابهای تاریخ روابط روس و ایران و گنج شایگان در سلسله انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار تجدید چاپ شد. با تأسف از این‌که دکتر جواد شیخ‌الاسلامی در بهار ۱۳۷۹ درگذشته است، آقای دکتر محمد شکرچی‌زاده از طرف دانشگاه تهران به عضویت هیئت امناء منصوب شدند.

اینک مؤسسه انتشارات سخن تجدید چاپ کتابهایی از آن نویسنده فقید را برعهده گرفته است که به تدریج به چاپ خواهد رسید و در دسترس دوستداران قرار می‌گیرد.*

چون چاپهای پیشین نوشته‌های مرحوم جمالزاده در سنوات مختلف با حروف چینی‌های متنوع و رسم‌الخطهای مرسوم آن دوره‌ها انتشار یافته است و ضرورت می‌بود که همه کتابها در مجموعه کنونی به رسم‌الخط یکنواخت منتشر شود و ترتیب چاپ و صفحه‌آرایی به سلیقه امروزیان باشد. زحمت این مراتب و مراحل به آقای علی دهباشی واگذار شده است. برای اطلاع بیشتر نسبت به بخششهای دیگر مرحوم جمالزاده به گفتار ضمیمه این کتاب مراجعه شود.

هیأت امناء

ایرج افشار - محمدابراهیم باستانی پاریزی - محمد شکرچی‌زاده

اعضای پیشین: دکتر علی اکبر سیاسی (نخستین نماینده از سوی دانشگاه به تمایل شخص جمالزاده) سپس از سال ۱۳۵۶ دکتر جواد شیخ‌الاسلامی به جای دکتر سیاسی.

* یکی بود و یکی نبود - قلتشن دیوان - تلخ و شیرین - قصه ما به سر رسید - دارالمجانین - تصویر زن در فرهنگ ایرانی - خلیقات ما ایرانیان - هفت کشور - غیر از خدا هیچکس نبود - صندوقه اسرار - کهنه و نو - قنبرعلی - کشکول جمالی - قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار - آسمان و ریسمان - هفت قصه - شاهکار - آشنایی با حافظ - فرهنگ لغات عامیانه - قصه‌نویسی - نقد ادبی - برگزیده آثار و خاطرات جمالزاده.

یادداشت ناشر

سید محمدعلی جمالزاده را پایه‌گذار داستان‌نویسی جدید فارسی و ندا دهنده تجدید حیات نثر فارسی شمرده‌اند. عموم کسانی که درباره نثر فارسی معاصر و داستان‌نویسی جدید فارسی بحث کرده‌اند جمالزاده را پیشرو این طریق شمرده و از سهم بزرگ او در این کار یاد نموده‌اند. تأثیری که یکی بود و یکی نبود در نثر و داستان‌نویسی فارسی به جا نهاد، نام جمالزاده را همیشه زنده و پایدار خواهد داشت و اگر در دیباچه آن کتاب ابراز امیدواری کرده است که صدای وی «مانند بانگی خروس سحری کاروان خواب‌آلود [ادبیات] را بیدار سازد.» این امیدواری تا حد زیادی در نویسندگی فارسی به حصول پیوسته است.

انتشارات سخن در ادامه فعالیت‌های خود بعد از چاپ مجموعه‌های «از میراث ادب فارسی» و «شعر معاصر ایران» که هر کدام بخش مهمی از ادبیات ایران را دربرمی‌گیرد طرح چاپ مجموعه آثار سید محمدعلی جمالزاده را در دستور کار قرار داده است که با عنایت و موافقت هیأت امناء: آقایان دکتر جواد شیخ‌الاسلامی - دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و ایرج افشار این مجموعه انتشار خواهد یافت.

ویرایش و سرپرستی مراحل آماده‌سازی مجموعه آثار جمال‌زاده با همکار ما، آقای علی دهباشی است که سالهاست با جمال‌زاده و آثار او آشنایی دارد.

در چاپ انتشارات سخن از آثار سیّد محمدعلی جمال‌زاده نکاتی مانند: رسم‌الخط، املائی کلمات و علایم نقطه‌گذاری تا آنجا که به اصالت متن و شیوه نگارش جمال‌زاده صدمه‌ای وارد نیاید، یکدست شده است. امیدواریم سرانجام بتوانیم یک دوره کامل و منقح از آثار این نویسنده بزرگ را در اختیار دوستداران ادب فارسی قرار دهیم.

علی اصغر علمی

فهرست

۱۳ دیباچه
۲۱ قصه اول - عروسی داریم و عروسی
۷۱ قصه دوم - نوروز و عیدی خاله خداداد
۹۱ قصه سوم - قبل بروزن دهل
۹۷ قصه چهارم - تعصب یکطرفه
۱۰۵ قصه پنجم - بگیر و نده
۱۱۱ قصه ششم - خیرخواهی محض
۱۲۳ قصه هفتم - دلی دارد زیبا
۱۳۵ قصه هشتم - صالح و طالح
۱۵۳ قصه نهم - سقط فروش و پیر قوم
۱۷۹ قصه دهم - نان و دندان
۲۲۷ قصه یازدهم - پینه دوز
۲۵۷ قصه دوازدهم - پاشنه کش
۲۸۱ زندگی نامه جمالزاده
۲۹۸ فهرست مقالات جمالزاده
۳۱۰ اسناد و نامه ها

دیباچه

موقعی که در سال ۱۳۴۲ آخرین مجموعه داستان‌هایم را با عنوان «آسمان و ریسمان» انتشار دادم به راستی خیال نمی‌کردم که باز عمر وفا کند و بتوانم داستان‌های دیگری بنویسم و به صورت کتاب تازه‌ای به چاپ برسانم.^۱

می‌گویند خدا چنین خواسته بود. حرف درستی است و من به تقدیر معتقدم ولی فکر می‌کنم عواملی هم در میان بود که ابزار دست غیبی گردید یعنی در محیطی می‌زیستم که از پاره‌ای علل و اسباب که عمر را کوتاه می‌سازد به دور بود یعنی دچار بعضی سردردهای جسمی و روحی و مصائب و بلیات نامطلوب و دغدغه‌هایی که بلاشک عمر انسانی را کوتاه می‌سازد نبودم (چنانکه امروز با یک دنیا تأسف و تأثر می‌بینم که از تمام دوستانم که هم‌سن من بودند ولی در محیط دیگری زندگانی

۱. پس از آن تاریخ بیشتر اوقاتم به مقاله نویسی مصروف گردیده است ولی با اینهمه باز دو کتاب دیگر از من به چاپ رسیده است: یکی «طریقه نویسنده‌گی و داستان‌سرای» از انتشارات دانشگاه پهلوی در شیراز (در سال ۱۳۴۵) و دیگری «قنبر علی جوانمرد شیراز» به ترجمه از زبان فرانسوی (از انتشارات «کانون معرفت» تهران، ۱۳۵۲).

می‌کردند احدی باقی نمانده است) و از طرف دیگر هم چون طبعاً زیاد عبد و عبید حرص و حسد و شهرت پرستی و مقام‌طلبی که بی‌گمان دشمن جان آدمیانند و عمر را کوتاه می‌سازند نبودم زنده مانده‌ام و خدا را شکر می‌گویم که زنده مانده‌ام و هنوز هم زنده بودن را می‌پسندم و دوست می‌دارم.

من هرچند طالب و جویای مرگ نیستم و همچنانکه در دیباچه بر کتاب «آسمان و ریسمان» نوشته‌ام زندگی را روی هم‌رفته چیز خوبی می‌دانم (به‌خصوص اگر واقعاً زندگی باشد) و طبعاً مانند هر آدمیزادی که زندگی را (که تا اندازه‌ای می‌داند چیست) بر مرگ (که درست نمی‌داند چیست) ترجیح می‌دهد، زنده بودن را بر مردن و رفتن ترجیح می‌دهم و چون به خوبی دستگیرم شده است که زندگی نعمتی است کوتاه که دوباره هم به کسی نمی‌دهند در صورتی که مرگ (که شاید بتوان آن را «فنا» خواند) امری است دراز و بلکه بی‌پایان لذا عمر را بر مرگ ترجیح می‌دهم و بعید می‌دانم که پس از رفتن با همین شکل و صورت و با همین امیدها و بیم‌ها که عذاب جان و روان است دوباره برخیزم و به راه افتم. پس اگر دو صباحی بیشتر در این دنیا که بلاشک «کاروانسرای دو در است» باقی مانده‌ام مفت خود می‌شمارم و با وجود تمام آنچه بزرگان ما از خودی و بیگانه در نکوهش از زندگی و در مدح و ثنای مرگ و نیستی و فنا (که اسمش را «بقاء» گذاشته‌اند) نوشته و گفته‌اند و با وجود آنکه زندگی را «لمحة بین العدمین» خوانده‌اند (و از کجا که چنین نباشد) و عمر را دمی و

خواب و خیالی بیش ندانسته‌اند (و از کجا که چنین نباشد) من روسیاه هیچ ندان همین لمحۀ کوتاه و دم زودگذر و خواب و خیال پریشان را بررفتن و مردن و زیر خاک خفتن ترجیح می‌دهم (و می‌بینم که اکثریت کامل آدمیان هم ترجیح می‌دهند) و هیچ حرفی ندارم که باز دو صباحی زنده بمانم.

پس معتقدم که زنده بودن چیز خوبی است ولی... ولی این زنده بودن را مشروط می‌سازم به همان شرایط سه‌گانه‌ای که در دیباچه «آسمان و ریسمان» تشریح کرده‌ام و عیبی ندارد که دوباره در اینجا نیز بر سبیل تذکر نقل نمایم:

عین عبارت چنین است:

معتقدم مواردی هم وجود دارد که بدون هیچ شک و شبهه‌ای مرگ بر زندگی ترجیح می‌یابد و از آن جمله است موارد سه‌گانه ذیل:

۱- در موقعی که مرگ ما را از مرض درمان‌ناپذیر مهلک و به‌شدت دردناکی برهاند؛

۲- در موقعی که مرگ ما را از ارتکاب ننگ و عار و خیانت برهاند؛

۳- در موقعی که مرگ ما اسباب سعادت‌مندی و رهایی و رستگاری جمعی از هم‌نوعانمان باشد. در همان دیباچه یک موقع دیگر را هم برای این مواقع سه‌گانه افزوده‌ام بدین صورت:

«شاید بتوان یک مورد چهارمین هم برای این موارد سه‌گانه افزود و آن در موقعی است که بر ما معلوم گردد که زندگی ما دیگر متضمن

هیچ نوع نفع و فایده‌ای نه برای خودمان و نه برای دیگران نمی‌باشد، چیزی که هست در این صورت بسیاری از افراد زنده باید مرگ را برای خود جایز بل لازم بشمارند.»

من معتقد شده‌ام که انسان تا با زندگی و زندگانی (و حتی با جانوران و گیاه‌ها و سنگ‌ها و آب‌ها که معلوم نیست بی‌جان باشند و لفظ «جانوران» هم این معنی را تأیید می‌کند) آشنایی کافی پیدا نکرده باشد ناقص و از مقام کمال به دور است و تا به درجه‌ای از کمال نرسیده باشد بقدر کافی برای نافع و مفید بودن و خدمت به دنیا و مردم دنیا مهیا و مستعد نخواهد بود یعنی تا راهنان نباشد راهبر نمی‌تواند باشد.

من معتقدم که هرکس که بخواهد لایق و سزاوار نام «آدم زنده» باشد باید بکوشد که واقعاً زنده باشد و تنها خوردن و آشامیدن و خوابیدن و لباس پوشیدن و ثروت جمع آوردن و بچه راه انداختن را زندگی واقعی نپندارد.

من معتقدم که ما باید زندگی را به تمام معنی و مفهوم این کلمه دوست بداریم و بدان عمل کنیم ولی در عین حال البته و صد البته نباید چنانکه در «مثنوی» مولانا جلال‌الدین رومی از زبان جالینوس آمده است بگوئیم:

«راضی‌ام کز من بماند نیم جان که ز کون اشتری بینم جهان»

در هر حال با آنکه امروز هشتاد سالی از عمرم می‌گذرد زنده مانده‌ام و زنده‌ام و مزه زنده بودن را باز هم می‌چشم و آرزویم این است که بتوانم جمعی را هر قدر هم معدود باشند با این نظر و سلیقه خود همراه سازم و

به همین منظور باز در این فرصت و مهلت غیر مترقبه که نصیبم شده است داستان‌هایی نوشتم که خوب یا بد اکنون به صورت کتابی هدیه اصحاب می‌دارم.

خودم هم می‌دانم که شاید این داستان‌ها لطف و مزه داستان‌های دست اول قدیمم را نداشته باشد ولی نباید از مد نظر دور داشت که داستان‌های قدیم زمانی به رشته تحریر درآمد که نویسنده در بحبوحهٔ عنفوان و جوانی بود و از سرچشمهٔ نشاط و بی‌اعتنایی و امید و بی‌باکی و بی‌پروایی و بی‌احتیاطی آب می‌نوشید و هنوز عارضش ضربت سیلی‌های روزگار را نچشیده بود و مخلص کلام آنکه جوان و دلخوش و به اصطلاح بیفکر بود و خاطر کاملاً مجموعی داشت و طبعش به قول قاننی تا به اندازه‌ای: «جواهرخیز و گوهرریز و گوهربیز و گوهرزا» بود ولی افسوس که به قول منشیان قدیم «طالع دون و ایام بوقلمون» از یک طرف و مشاهدات و تأمل و تجربه که ثمرهٔ عمر و زندگانی است از طرف دیگر خواهی نخواهی در طرز فکر و سبک نگارش (که روز به روز به سادگی بیشتری می‌گراید) تغییراتی به وجود آورد. خواستم از طعن و طنز که مایهٔ اساسی کارم بود و همواره دلپسند پیر و جوان (و مخصوصاً جوانان) است و با طبع و ذوقم سازش بسیار داشت و دارد قدری بکاهم و برجنبه آنچه با مغز و قلب سر و کار دارد اندکی بیفزایم. نمی‌دانم کار خوبی کردم یا نه و باید منتظر بود تا نوبت به داوری زمان برسد (هرچند شاید هرگز نرسد) تا جوابی به این سؤال داده شود. بدیهی است که ضمناً پای پاره‌ای

ملاحظات و مقتضیات و محظورات (و گاهی هم محذورات) به میان آمده بود که در سیر و تحول کارم بی‌مداخله نمی‌ماند و ادامه کار را در هر صورت برخاموشی مطلق و بی‌کار ماندن ترجیح می‌دادم.

سال‌ها هم به سرعت می‌گذشت و هر سال یک سال برعمرم می‌افزود و نمی‌خواستم زیر بار پیری و کهولت بروم و فریب هارت و هورت طبع به اصطلاح «از خود ناآگاه» را می‌خوردم و خود را گول می‌زدم و می‌گفتم: «برف پیری می‌نشیند بر سرم همچنان طبعم جوانی می‌کند» و دلم می‌خواست بتوانم با حافظ هم‌زبان شده صلا بدهم که:

«چرخ برهم زخم از جز به مرادم گردد»

ولی صدایی در گوشم می‌گفت که مردک بیچاره باید مانند خواجه شیراز دهانی به پهنای فلک داشت تا بتوان زبان بدین لاف‌ها و گزافه‌ها گشود و یا مانند او به رسم شکوه فریاد برآورد که «وای اگر در پس امروز بود فردایی».

به خود گفتم مورچه‌وار آهسته رفتن و قدمی به جلو نهادن چه بسا از دویدن و جست و خیزی که منجر به سرنگون شدن گردد بهتر است و سر به‌زیر انداختن و دنباله کار خود را گرفتم اما در هر حال امروز با صداقت هرچه تمامتر با همشهری خودم صائب (مگر شهرت اصفهانی ندارد) هم‌زبان شده می‌گویم:

«غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش»

«مردک، دگر چه طرف ز گفتار بسته‌ای»^۱

اکنون دیگر به احتمال بسیار وقت آن رسیده است که با ابوالفضل
بیهقی بگویم:

«رفتند و ما را نیز می‌باید رفت که روز عمر ما»

«به شبانگاه آمده است.»

خدا را شکر می‌گویم که باز یک بار دیگر توانستم صدایم را
به هموطنانم برسانم.

ژنو، اول بهمن ۱۳۵۲ شمسی

سید محمدعلی جمالزاده

۱. کلمهٔ خطاب در مصراع دوم «صائب» است ولی چون در این مورد خطاب به خودم بود

کلمه را تغییر دادم و از روح پرفتح صائب پوزش می‌طلبم.

قصه اول:

عروسی داریم و عروسی

عروسی اول

۱

از پدیده‌های نوظهور محیط ما یکی هم مسئله زناشویی است که به صورت‌های گوناگون و هرگز ندیده و نشنیده جلوه گرمی شود. رفیق جوانی دارم از اهالی اصفهان به نام «خمره‌ای» که آباء و اجدادش همه در آن شهر رنگرز بوده‌اند و صاحب ثروت و اعتبار و شهرت شده‌اند و عموماً امروز که کار رنگرزی از رواج افتاده است هنوز هم در خطه آن صفحات از خانواده‌های بانام و نشان به شمار می‌روند. اسم کوچکش هم اتفاقاً حمزه است که اگر نقطه‌زا را قدری به طرف راست برانیم و روی حرف اول کلمه بگذاریم همان «خمره» می‌شود. حمزه خمره‌ای جوان خوش صورت (به قول اصفهانی‌ها «مقبول» و خوش فهم و خوش سلیقه و خوش صحبتی است که هرچه در حقش بگویم کم گفته‌ام. پس از پایان تحصیلات متوسطه و فراگرفتن قدری زبان انگلیسی در زادگاهش به امریکا رفت و نه سال تمام در یکی از

دانشگاه‌های لاتعد و لاتحصای آن کشور علم روانشناسی تحصیل کرده در این رشته به مقام بلندی رسیده است.

حمزه می‌گفت امریکائی‌ها بدشان نمی‌آمد که در همانجا بمانم و معلم علم روانشناسی باشم ولی دلم برای ایران تنگ شده بود و هوای اصفهان به سرم زده سوار طیاره شدم و دو روزه از دنیای قدیم به دنیای آباء و اجدادی خودم رسیدم. پس از مبلغی بوسه‌های گرم و نرم با پدر و مادر و عزیزان و دوستان به کار شکم پرداختم و حسابی دلی از عزا و تلافی نه سال حسرت و محرومی را به طور دلخواه درآوردم.

هنوز عرقم خشک نشده بود که پدر و مادر و خویشاوندان دور و نزدیک در پوستم افتادند و بنای اصرار را گذاشتند که حالا دیگر باید زن بگیری. مادرم اشک در چشم می‌گردانید و می‌گفت آرزو دارم که پای گهواره بچه‌هایت بنشینم و گهواره را بجنبانم و برایشان لالائی بگویم. از لحاظ آشنایی با جنس لطیف و نشست و برخاست با دختران در امریکا روزه نگرفته بودم و تا اندازه‌ای سرم تو حساب بود.

زیاد عجله‌ای هم در کار نمی‌دیدم ولی از من انکار بود و از آنها اصرار و عاقبت سپر انداختم و مغلوب قضا و قدر شدم که در کارهای مهم زندگی اولاد آدم، قلم در دست اوست. اگر سستی نشان داده بودم همان امروز و فردا شاه داماد شده بودم ولی گفتم آخر من با هر دختری که نمی‌توانم عروسی کنم.

مادر و خواهر و عمه و خاله (به قول اصفهانی‌ها «دایزه») برای

خواستاری دور افتادند. با زنان حمامی مشورت‌ها کردند و خانه دختر دم‌بخت داری نبود که زیر پا نگذاشتند. یک دوجین دختر پیدا کردند یکی از دیگری بهتر، همه زیبا و آراسته و پیراسته و بی مثل و مانند.

شب که فرا می‌رسید و دور هم جمع می‌شدیم در انتظار سفره، اخبار روز را برایم روزنامه می‌کردند. از موی دخترها که تا به روی کفل می‌رسید تعریف‌ها می‌کردند که آب به دهان می‌انداخت. از چشم و ابرو و آب و رنگ و قد و قامت توصیف‌هایی به‌قالب می‌زدند که نظامی گنجوی حریفشان نمی‌شد. دخترهای سرخ و سفید را موضوع نرخ گذاری قرار می‌دادند و همین‌که پای سبزه به میان آمد همه باهم یکصدا می‌گفتند «وقتی رسید به سبزه، هرچه بگی می‌ارزه.» همه از لحاظ زیبایی قرص خورشید و ماه شب چهارده بودند و پنجه آفتاب به قوزک پایشان نمی‌رسید و از حیث سواد و ادب و تربیت که چه عرض کنم، هرچه بگویم کم گفته‌ام، حلوای تن‌تنانی، تانخوری ندانی.

چه میهمانی‌های مفصلی که راه نمی‌انداختند. خانواده‌ها را با دخترهایشان دعوت می‌کردند و چه حيله‌ها و زبردستی‌هایی که بر نمی‌انگیختند که من و این دخترها باهم آشنا بشویم.

بعضی از این دخترها هنوز از حوض تجدد به قدر کافی سیراب نشده بودند و در نزد آنها تقدس مآبی ارثی برفرنگی مآبی‌گری می‌چربید و دیرآشنا از آب درمی‌آمدند و درموقع صحبت سرخ می‌شدند و سفید می‌شدند و رنگ می‌انداختند و در جواب سؤال آدم یک «آره» و «نه»

بیشتر از دهان قفل کرده‌شان بیرون نمی‌آمد و با وجود کشف حجاب و آزادی نسوان به آسانی حاضر نمی‌شدند صورتشان را به نامحرم نشان بدهند و حتی با اجازه و رخصت پدر و مادر هم از چادر نماز صرف‌نظر نمی‌کردند و با آنکه بطور یقین در روز سیزده نوروز علف‌ها را گره زده آشکارا گفته بودند «سال دیگر، خانه شوهر، بچه به بغل» باز هم از ترس آنکه، خاک به سرم، دست نامحرم به دستشان بخورد از دست دادن احترام داشتند و به همان «سلام» آباء و اجدادی قناعت می‌کردند.

دیدم به کار من جوان دنیا دیده و فراز و نشیب چشیده‌ای نمی‌خورند. دورشان را خط کشیدم و به خدایشان سپردم. دخترهای دیگری که خود را روشنفکر و متجدد و درس خوانده و امروزی می‌دانستند و خود را دشمن موهومات و خرافات قلمداد می‌کردند (یکی از آنها مباحثات کنان می‌گفت مرغ کاکلی املی را به دست خودم کنار باغچه سر بریده‌ام) با آزادی (و جا دارد بگویم با بی‌حجابی) بیشتری با داماد احتمالی روبرو می‌شدند. رایحه عروسی به دماغشان رسیده بود و نه تنها بی‌چادر نماز بلکه چه بسا با لباس‌های شیک خوش اندام با «ماکیاژ» تمام عیار و موهای پریشان و سر و سینه نمایان و «باسن» چشمگیر وارد میدان عشوه‌گری می‌شدند و چنانکه گویی عمری ما هردو را به یک آخور بسته بوده‌اند و از یک توبره کاه و جو و در یک کاسه آش و در کنار یک سفره نان لواش خورده‌ایم بطوری در همان مجلس اول

خودمانی می شدند که باورکردنی نیست. مرا «حمزه جان» می خواندند و جام مشروبی را که تا نیمه خالی کرده بودند و سرخی لبشان در کنار آن دیده می شد به دستم می دادند تا لبم را به همانجا نهاده جام را به سلامتی آشنایی و دوستی تازه به دنیا آمده خالی نمایم. خلاصه آنکه آشنایی ها و نویدهای لذت و سعادت مندی هایی می دادند که حتی پدران و مادرانشان، حاج و واج، انگشت تعجب به دندان می گزیدند.

با این ترتیب تصدیق می فرمائید که اختیار همسر کار آسانی نبود. پای جوانی هم در میان بود و می ترسیدم قربانی هوی و هوس های شیطانی بشوم و خلاصه آنکه دیگر خواب و خوراک حسابی نداشتم. سرانجام پس از ماه ها میهمانی و نشست و برخاست و گفت و شنود یکی از دخترها را پسندیدم و پدران و مادران مبارکباد گفتند و بنا شد جشن بگیریم و نامزد بشویم.

اما باز گاهی عقلم هی می زد که مردک مبادا کورکورانه به چاه بیفتی که آن وقت دیگر پلت آن طرف آب خواهد بود. بیخوابی به سرم می زد و در فکرهای دور و دراز غوطه ور می شدم. فکر می کردم که من هرچه باشد این دختر نازنین را که باید شریک عمر من باشد درست نمی شناسم. عاقبت تصمیم قطعی گرفتم که با کمک وسایل علمی و فنی خودمانی و بیگانه که سالیان دراز آموخته بودم او را بهتر بشناسم. نزد آخوند محله رفتم و گفتم برای من استخاره بکنید. استخاره کرد و گفت خوب است. گفتم برای ترکش هم استدعا دارم استخاره بکنید. استخاره کرد و باز گفت

خوب است. حیران و سرگردان ماندم و به منزل برگشتم و در اطاق را به روی خود بستم و دیوان حافظ (چاپ انجوی شیرازی) را برداشتم و او را به حق نبات معروف قسم دادم که فالم را راست بیاورد. با نیت پاک چشم‌ها را بستم و با انگشت ابهام دست راست کتاب را باز کردم. صفحه ۱۰۰ بود که با این بیت شروع می‌شود:

«بیا به میکده و چهره ارغوانی کن»

«مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند».

به طبع شاعر صد آفرین خواندم ولی هرچه فکر کردم که این بیت با مشکل من چه مناسبتی دارد عقلم به جایی نرسید. به مطلع غزل بعدی مراجعه کردم که آن را شاهد می‌خوانند بدین قرار بود:

«قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود

ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود»

دیدم سخن از قتل و شمشیر و بیرحمی در میان است و هرچه خواستم تفسیر و تأویلی بتراشم که قانع‌کننده باشد چیزی به دست نیامد و معلوم شد نیت و باطنم پاک و منزّه نبوده است.

فکر کردم سال‌ها در امریکا شاهد و ناظر این ماشین‌های تازه‌ساز معجزآسایی بوده‌ام که از عجایب اختراعات این قرن به شمار می‌رود و با اسامی عجیب و غریب خوانده می‌شود و مانند تن و بدن آدمیزاد به جای رگ و ریشه و اعصاب دارای کرورها سیم‌های کلفت و نازک برقی نقاله می‌باشد و به اسم «روبوت» یعنی آدم مصنوعی کارهای محیرالعقول

انجام می‌دهد و مشکل‌ترین مسائل علمی و فنی را در مدت بسیار کوتاهی حل می‌کند و به قول شاعر خودمان «یک شبه ره صدساله می‌رود» و به هر سوآلی هر قدر هم غامض باشد جواب می‌دهد. به خود گفتم مگر نه همان دانشگاهی که خودت در آنجا سال‌ها درس می‌خواندی و حتی درس می‌دادی دارای یکی از این ماشین‌ها بود و مگر نه از اطراف دنیا مشکلات خود را (حتی مشکلات سیاسی و اقتصادی و سوق‌الجیشی را) به آزمایشگاه می‌فرستادند و دانشگاه فوراً به آنها جواب‌های کافی و شافی می‌فرستاد. پس چرا نباید خودتو از چنین موهبتی استفاده کنی.

در اطاقم را به روی خودی و بیگانه بستم و سیگاری زیر لب گرفتم و مشغول کار شدم. با طرز کار آشنا بودم. قوطی فلزی اوراق رنگارنگی را که به نام «فلیش» از امریکا با خود آوردم و در کتابخانه‌ام نهاده بودم روی میز تحریر گذاشتم و بر طبق فوت و فن و قواعد و اصولی که از استاد آموخته بودم به پر کردن اوراق پرداختم. جزئیات و کلیات خصوصیات و مشخصات جسمانی و روحانی خودم و دختری را که باید باهم نامزد بشویم با تمام کیفیات ظاهری و باطنی با عبارات ساده و کوتاه به روی آن اوراق نوشتم و حتی از اندازه قد و قامت و پهنی سینه و درازی گردن و عرض و طول پیشانی و لگن خاصره و سلیقه هنری و نکات بسیار دیگری از قبیل اینکه من از کوکوی بادنجان خوشم می‌آید و از سرکه انگبین و دختر برخلاف از کوکوی سیب زمینی و شربت بیدمشک، هیچ نکته‌ای را

فروگذار نکردم. از عقده‌های پنهان آگاه و ناخودآگاه خودم و دختر (تا جایی که دستگیرم شده بود) همه را با خط خوانا به زبان انگلیسی روی آن اوراق نوشتم و نمره دادم و به ترتیب علمی طبقه‌بندی کردم و در پاکت محکم پارچه‌ای پیچیدم و با نخ قند محکم بستم و لاک کردم و با نامه سفارشی هوایی به نشانه دانشگاه فرستادم و استدعا کردم که در همان ماشین کذائی که درحقیقت باید آن را ماشین «حلال مشکلات» نام داد بریزند و جواب را با تعیین مخارج هرچه زودتر برایم به ایران بفرستند.

طولی نکشید که جواب با تقدیم تبریکات قلبی برای نامزدی و عروسی ام رسید. حق‌العمل و مخارج دیگر سر به پانصد و پنجاه دلار می‌زد و به وسیله بانک ملی ایران پرداختم.

از نو در اطاقم را از داخل بستم و مانند مرتاضان هندی در گوشه اطاق چمباتمه زدم و جوابی را که رسیده بود چون حکم قضا و قدر در جلو نهادم و عینک را به چشم استوار ساختم و بادقت به کار مشغول شدم.

جوابی بود که در روی یک ورقه مقوای نازک سوراخ‌دار که غربال کوچکی را به خاطر می‌آورد ثبت شده بود. عبارت بود از مقدار زیادی علامت‌هایی به صورت سوراخ‌های مدور و مثلث و مربع و با خط‌های عمودی و افقی و علائم دیگری مانند علامت جمع و تفریق و ضرب در ریاضیات شباهت کامل به طلسم و دعا‌های جن و پری داشت یعنی تا دلت بخواهد به قول آخوندها معقد و معضل بود. در خواندن چنین نسخه‌ای بی سابقه نبودم و خوب می‌دانستم که معنی هرکلمه را (یعنی

هر رمز و نقش و علامتی را) از بطون آن طلسم باید با منقاش تأمل و تعمق و صبر و حوصله چون خاری که از پا بیرون می‌کشند بیرون بکشم. مدتی طول کشید و سرانجام مکشوف گردید و ترجمه فارسی تقریبی آن از این قرار بود:

«افق مترادف مشکور و فور است و طیر دانیال متقاعد روال و قلزم عقربک سطح جدار توانایی دست چپ را با تعبیر اجابت‌پذیر فوقانی قیود لایتناهی نیلگون زمرد ارتباط انقلابی مشکور است.»

هر قدر فکر کردم و به قول فرنگی مآب‌های امروزی برمغز و کله‌ام فشار آوردم چیزی دستگیرم نشد. تمام کوشش‌هایم بی‌حاصل ماند. خوشبختانه فرهنگ روانشناسی معروف امریکایی را در سه جلد قطور در کتابخانه‌ام داشتم. بیرون کشیدم و به کار انداختم هر کلمه معانی مختلف و متناقضی داشت که با همه ورزیدگی در مقابل درک آن سپر انداختم و بر هر مشکلی مشکل‌هایی افزوده شد. به کتاب‌های مؤسس علم روانشناسی معروف فروید توسل جستیم، به قدری پیچیده و اسرارآمیز بود که ترسیدم مرا به صحرای جنون رهسپار سازد.

چند روز حیران و سرگردان از صحبت کردن با پدر و مادرم که بی‌صبری می‌کردند خودداری نمودم و سرانجام از راه اضطرار و استیصال قرار را به همان «شیر یا خط» سنتی آباء و اجدادی خودمانی نهادم و یک سکه‌تر و تازه دوریالی از کیفم در آوردم و به خود گفتم اگر خط آمد عذاب عزوبت را به جان خریده آزاد و مختار می‌مانم و اگر شیر آمد دل به دریا

زده عروسی می‌کنم.

سکه در هوا چرخید و چون کبوتر طوقی بر زمین نشست. شیر بود. خدا را شکر کردم که از مصیبت وسوسه و آری و نه رهایی یافته بودم. پشت پا به هردودی و تردیدی زدم و یگراست نزد مادرم رفتم و گفتم نه نه جان هرچه زودتر کار عروسی را عَلم کنید، نامزدی لزومی ندارد.

۲

مادرم از فرط شغف برپا خاسته مرا از راست و چپ غرقه بوسه‌های گرم و نرم خود ساخت. فریادکنان که «مبارک است» «مبارک است» رفت که پدرم را هم شریک شادمانی خود سازد.

مقدمات به سرعت مهیا شد و به حکم تقویم روز عروسی معین گردید. عروسی مفصلی بود. عروس از خانواده اعیانی بود و گذشته از مخارج کمرشکن عروسی و شال و انگشتر و سایر مخلفات برای مهریه از صد هزار تومان سخن به میان آمد و ترازوی چانه زدن به حرکت درآمد و عاقبت با شصت و پنج هزار تومان و یک جلد کلام‌الله مجید سر و ته معامله را به هم آوردند.

همان فردای روز عروسی با اتومبیل شخصی خانوادگی برای گذراندن ده روز اول عروسی و ایام معروف به «عسل» به جانب سواحل بحر خزر حرکت کردیم.

ایام خوشی گذشت. هرچه بگویم کم گفته‌ام. عروس رام و مهربان و

نازنین بود. از تماشای زیبایی‌های طبیعت و گل‌های زمین و ستارگان آسمان لذت وافر می‌برد و از خود بی‌خبر در آغوش من می‌افتاد. آواز مرغان و صدای امواج دریا و نغمه‌ها و تصانیف محلی ماهیگیران او را به سرحد مستی می‌انداخت و من نیز گویی یکباره آنچه را در امریکا از معاشرت با آن مردم خشک و مادی آموخته و اندوخته بودم در آب‌های خزر انداخته باشم، از قشر تنگ و مزاحم بیگانگان بیرون افتاده صد درصد خودمانی شده بودم و حساب از دستم در رفته بود. هر ساعت چندین بار این عبارت عاشقانه و مبتذل جوانان امروزی خودمان را که «به حد پرستش دوستت دارم» به تازہ عروس تحویل می‌دادم و او نیز چنانکه شاید و باید دل و جانم را با جواب‌های خود نوازش می‌داد. وقتی چشممان به این پرنده‌های سفیدبال و سینه خاکستری دریایی می‌افتاد که در اطراف جهان با پرواز تیز و تند و جیغ‌های کشدار خود لذت‌بخش کرورها آدمیان هستند و فرنگی‌ها آنها را «موت» و «موو» و ساحل‌نشینان ما آنها را به نام‌های گوناگون از قبیل «کاکائی» و «خدکا» (با اول ضمه‌دار) و «چنگر» و «خاکستری» و «گیلان‌شاه» می‌خوانند هر دو از حال می‌رفتیم و گویی روی بال‌های آنها نشسته رهسپار عالم بیکران حظ آسمانی شده‌ایم. آرزو می‌کردم که این ده روز هزار سال دنباله پیدا کند و پایان نداشته باشد. افسوس که آن دوره مانند هر چیز خوبی زودگذر بود. رفته رفته احساس کردیم که داریم با مکررات سر و کار پیدا می‌کنیم و خوشمزگی‌ها دارد به نخستین مراحل بی‌مزگی می‌رسد. خیال کرده بودم که زینا (اسم

عروس زینا بود) دو زبان انگلیسی و فرانسه را خوب می‌داند. گفت و شنوده‌های روزهای اول همین معنی را می‌رسانید. زینا از نویسندگان و شعرا و حتی گاهی از فلاسفه و حکمای فرنگ صحبت می‌داشت و جمله‌هایی از آنها بر زبان جاری می‌ساخت. اما بعدها که باهم بیشتر خودمانی شدیم دستگیرم شد که مطلب از جای دیگر آب می‌خورد و معلومات خانم خیلی محدودتر است از آنچه به‌قالب زده بود. چیزی که هست نباید پا به‌روی حق گذاشت، نازی مقدار زیادی تصنیف به‌زبان‌های فرنگی و مخصوصاً امریکایی از بر بود که می‌توانست با آهنگ بخواند و همه با عشق و بوس و کنار و درویشی و ولگردی و «هی‌پی‌گری» سر و کار داشت و چه بسا غلط هم می‌خواند.

چه دردسر بدهم با یک نوع رضایت خاطر راه اصفهان را در پیش گرفتیم و با مسرت به‌آبخور خود رسیدیم و زندگی زن و شوهری در خانه‌ای که برایمان تدارک دیده بودند آغاز گردید.

زندگانی زن و شوهری بخصوص مادامی که هنوز خانواده بچه‌دار نشده باشد، معلوم است که از چه قرار است. زینا از دخترهای امروزی و از خانواده‌ی اعیانی بود و زندگانی اعیانی در مملکت ماعموماً صورت خوب و دلپسندی ندارد. کسب ثروت و تحصیل مقام و معاشرت با صاحبان قدرت و فراهم ساختن اسباب تفریح و تفنن و میهمانی و شب‌نشینی که قمار و مشروب و معاشقه بین‌الاحباب و الاقارب و پخت و پزهای گوناگون و بالخصوص معاملات که دخل و نان و آبی در آن باشد

ارکان عمده آن را تشکیل می دهد.

شب دوم بود که در منزل تازه‌ای که پدران و مادرانمان برایمان ترتیب داده بودند و روی هم رفته دلپسند و جامع و حتی می توان گفت مجلل بود وارد شده بودیم. تازه عروس به محض آنکه کلفت میز غذاخوری را جمع کرد و سیگاری دود کردیم (زینا سیگارکش پرزوری بود) پرسید: امشب چکار می کنیم؟

گفتم: چطور چکار می کنیم، مقصودت چیست؟

گفت: تو خانه که نمی توان ماند، آدم دیوانه می شود.

گفتم: چرا نمی توان در خانه ماند؟

گفت: مگر ما زندانی هستیم، تو خانه ماندن که معنی ندارد و مرسوم

نیست.

گفتم: مثلاً می گویی چکار کنیم؟

گفت: من چه می دانم، تو باید تصمیم بگیری.

گفتم: والله من عاقلم به جایی نمی رسد. خودت چه فکری می کنی؟

گفت: برویم سینما.

گفتم: برویم سینما.

رفتیم سینما. همینقدر باید بگویم که خوش نگذشت و اوقات تلخ

به منزل برگشتیم.

اوقاتمان (بی ادبی می شود)... مرغی بود و باهم حرف نمی زدیم.

زینا به حرف آمد و گفت: تقصیر تو بود.

بدون آنکه نگاهش بکنم پرسیدم: چرا تقصیر من؟
گفت: چرا مرا به این سینما بردی.
دیدم سر ستیزه دارد. جواب ندادم. برآشفت که چرا جواب نمی‌دهی.

خلاصه آنکه ناسازگاری شروع شد و دوره قهر و آشتی مانند شب و روز توالی غیرمطبوعی پیدا کرد.

باز فردا به شب رسید و باز پس از صرف شام زینا همان نغمه را ساز کرد و با قیافه گرفته و لحن آزرده پرسید: امشب چکار خواهیم کرد.
با تعجبی که سعی نکردم پنهان بماند و بوی پرخاش می‌داد گفتم:
چکار می‌خواهی بکنیم. خوب دیگر، در منزل می‌مانیم.

با حیرت زدگی ساختگی گفت: چطور در منزل بمانیم؟
گفتم: مگر دوستانمان که آنها نیز مانند ما جوانند و خانه و زندگی دارند
هرشب خدا به جایی می‌روند و هرگز در منزلشان نمی‌مانند؟
گفت: آنها را بگذار کنار. آنها وضعشان با وضع ما فرق دارد.

گفتم: چه فرق دارد؟

گفت: اگر خانواده فرهادیان را می‌گویی که زن و شوهر هر دو دبیر
مدرسه هستند و صبح تا شب باید با بچه‌ها سر و کله بزنند و شام که
می‌شود خسته و کوفته به خانه برمی‌گردند و از خدا می‌خواهند که در خانه
بمانند و مزه راحتی را بچشند. گفتم: مردم همه عموماً روز کار می‌کنند و
شب در خانه استراحت می‌کنند.

به جای جواب برغرولند افزود و گفت: پس مقصودت این است که سربه سر من بگذاری و مرا از محبت پدر و مادرم محروم بداری و دلت می خواهد مانند دوره شاه و زوزک با زور و خشونت و استبداد با من رفتار کنی...

روزی برایم آشکار گردید که زینا درست حکم شتر مرغ را دارد که نه شتر کامل عیار و نه مرغ به تمام معنی است. زینا هم نه دختری بود که بتوان او را دختر تام و تمام ایرانی با تمام محسنات آن خواند و نه دختری که بتواند واقعاً ادعا نماید که دارای محسنات و امتیازات دختران فرنگی است. مثلاً اگر به او می گفتم زینا جان، نخ این مادگی نیم تنه ام در رفته است و گشاد شده دگمه مدام از آن بیرون می افتد، نخ و سوزن بردار و کمی آن را محکمتر بدوز، بنای غرولند را می گذاشت که وای خاک عالم به سرم، چه حرف ها، مگر خیال می کنی خیاط و کلفت به خانه آورده ای. من دختر دنیای امروز و دختر قرن بیستم هستم و کنیزی از من ساخته نیست و برای وصله و پینه آفریده نشده ام. ولی اگر فردای همان روز به او می گفتم زینا جان، ما که خدا را شکر پیانو هم داریم، دلم خیلی گرفته، یک پنجه پیانو بزن تا بلکه دلم باز شود. باز صدای شیونش بلند می شد که به به، چشمم روشن، مسیو خیال می کند دختر فرنگی به خانه آورده است. من خدا را شکر دختری هستم ایرانی و بدان افتخار می کنم و کار دختر ایرانی از قدیم الایام عبارت بوده و هست از پخت و پز و دوخت و دوز و شست و شو و خانه داری و بیچه داری.

دیدم گفت و شنود ما زن و شوهر دارد به صورت دعوا و مرافعه در می‌آید و به یاد سخن سعدی خودمان افتادم که فرموده:

درِ خرمی برسرائی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند
دخترک بهانه‌جو شده بود و مدام چه ایرادهایی که نمی‌گرفت. تمام سرکوفت بود و حرف‌های دوپهلوی. چه دردسر بدهم، درست و حسابی زندگانی برایمان جهنمی شده بود.

در علم روانشناسی خوانده بودم که وقتی میان زن و شوهر کار به مجادله و بی‌ادبی کشید سرانجام خوبی نخواهد داشت. شنیده بودم وای به حال مردی که در مقابل همسر سپر بیندازد. به خود گفتم افسوس که غفلت کردی و به دستور پیران قوم که گفته‌اند «سرگربه را باید دم در حجله عروسی برید» عمل نکردی و اکنون دیگر کار از کار گذشته است و یارو دستگیرش شده است که کلاهت پشمی ندارد. دستت را خوانده است و چاره بردار نیست.

باز به محض اینکه شب فرا می‌رسید می‌پرسید آیا باز آقا خیال دارند در منزل بمانند، دلم پوسید و عجب گناهی کرده بودم که به دست چون تو شوهری گرفتار شدم...

آن شب باز به راه افتادیم و به منزل یک نفر از دوستان رفتیم. بساط قمار پهن بود و زخم هم تریاکی قمار بود. وقتی دو ساعتی پس از نیمه شب به منزل برگشتم معلوم شد سرکار خانم در حدود دو هزار و پانصد تومان باخت‌اند...

چند شب پوست کلفتی کردم و دیگر زیر بار نرفتم که دنبال خانم این طرف و آن طرف راه بیفتم و بی خوابی بکشم و با جیب خالی به خانه برگردم. اهمیت نداد و تنها به راه افتاد و درست نمی فهمیدم کی به خانه برگشته است.

وقتی فکر می کردم که باز دارد آفتاب غروب می کند و هوا تاریک می شود و کلفت شام را روی میز غذاخوری خواهد گذاشت و هنوز پس از شام دست و دهان نشسته زینا خواهد پرسید امشب چه خواهیم کرد و والذاریات از نو شروع خواهد گردید. خودم را درست و حسابی بیچاره و مستأصل می دیدم و می دانستم که یک و دو کردن بی حاصل است و جز دردسر و عصبانیت ثمری ندارد. حیران بودم که چه خاکی بر سر بریزم. گاهی به خود می گفتم مرد بلند شو یک دست کتک حسابی به او بزن تا آدم شود ولی طبعم قبول نمی کرد و با آنچه سالیان دراز در مدرسه و در کتابها خوانده بودم درست در نمی آمد. یادم می آمد که در مدرسه به ما آموخته بودند که آن قوم از اقوام دیگر متمدن تر است که بیشتر رعایت احترام و حقوق زنان را می نماید و می دیدم برایم امکان پذیر نیست که زنم را کتک بزنم و حتی در مقابل چشم خودم وحشی به قلم بروم.

عاقبت شبی فرا رسید که دل به دریا زدم و همین که پرسید امشب چه خواهیم کرد گفتم من که در خانه می مانم. پرسید می مانی که چه کار بکنی. گفتم شکر پروردگار. گفتم موقع شوخی نیست، خیالت چیست.

گفتم می خواهم کتاب بخوانم. گفتم کتاب را در مدرسه می خوانند.

گفتم در مدرسه درس می‌خوانند تا یاد بگیرند که در خانه کتاب بخوانند. گفت کتاب خواندن هم کار شد؟ گفتم کاری است که بسیار دوست می‌دارم و با طبعم سازگار است و اگر تو هم در خانه بمانی باهم خواهیم خواند و خواهی دید که خوست خواهد آمد و کم‌کم معتاد خواهی شد و افیونی کتاب و مطالعه خواهی گردید.

کیفش را که برای بیرون رفتن به دست گرفته بود به رسم پرخاشجویی با اوقات تلخی به روی میز انداخت و گفت بسیار خوب کتاب بخوانیم. این را گفت و با شدت روی نیمکت قرار گرفت.

اول خواستم یکی از کتاب‌های درسی را که درباره شعرای بزرگ و عرفای نامدارمان نوشته‌اند از کتابخانه در بیاورم و برایش بخوانم ترسیدم بی ادبی می‌شود یاسین به گوش درازگوش خواندن باشد و به خود گفتم بهتر است با کتابی شروع کنیم که بیشتر باب طبعش باشد و بیشتر سرگرمش سازد. ترجمه «بینوایان» ویکتور هوگو را بیرون آوردم.

پرسیدم آیا این کتاب را خوانده‌ای. لب‌ها را غنچه کرد و گفت از همان اسمش بیزارم. «بینوایان» هم شد اسم. مردمی هستند گرسنه و برهنه و یک لاقبا و محتاج نان و آب برای جوانانی مثل من و تو که تازه عروس و داماد شده‌اند ساخته نشده است و نحوست می‌آورد.

گفتم می‌خواهی قصه‌های ملانصرالدین را برایت بخوانم. شانه بالا انداخت و گفت خیال شوخی داری. این قصه‌ها از کفر ابلیس مشهورتر است و از بس تکرار کرده‌اند دیگر نمک و مزه‌ای ندارد و دل آدم را بهم

می‌زند...

گفتم چطور است فصلی از کتاب «روانشناسی» را بخوانیم که خودم هم در ترجمه آن به فارسی شرکتی داشته‌ام. گفت روانشناسی برای بیمارها و دیوانه‌ها نوشته شده است و به درد آنها می‌خورد و خدا را شکر هر عیب و نقصی که من داشته باشم نه مریضم و نه دیوانه. توی دلم گفتم گوش شیطان کر و پرسیدم آیا می‌خواهی چند صفحه از «کمدی الهی» برایت بخوانم.

گفت کمدی یعنی چیز خنده‌دار اما مگر چیز خنده‌دار خدایی و شیطانی دارد، این دیگر چه داستانی است. می‌ترسم گناه داشته باشد... گفتم از شاعر بزرگ ایتالیایی و از شاهکارهای ادبی دنیا به‌شمار می‌رود.

با خنده استهزا آمیزی گفت خودمان یک دوره تسبیح کامل شاعر و شاهکار داریم، چرا باید وقت عزیزمان را صرف شاعری بیگانه بکنیم. گفتم چطور است چند صفحه از «تاریخ بیهقی» برایت بخوانم.

صدای قاه قاه خنده‌اش بلند گردید و گفت اسمش را مبر که نه زبانش را می‌فهمم و نه از خونریزی‌های محمود و مسعود خوشم می‌آید و داستان به‌دار آویختن حسنک تنم را می‌لرزاند. گفتم آیا می‌خواهی یک دو غزل از دیوان حافظ برایت بخوانم.

گفت ای بابا، حافظ برای فال گرفتن است، به‌درد مجلس آرایبی و وقت گذراندن نمی‌خورد. اسمش را هم مبر...

پرسیدم پس دلت چه نوع کتابی می‌خواهد.
گفت آخر سرمان را بخورد ما عروس و دامادیم، چرا یک کتاب عشقی
نباید بخوانیم.

گفتم جان دلم، عشق باید در زندگی باشد نه در کتاب، آیادلت
می‌خواهد «هفت گنبد» نظامی و داستان عشقبازی‌های رنگارنگ بهرام
را برایت بخوانم.

گفت چه خواندن دارد. این پادشاه نامدار هرشب از هفت شب هفته
را با دختری از دخترهای سرخ و سبز و آبی و رنگ‌های دیگر به‌عیش و
عشرت سرگرم است و تکرار مکررات است و صبح هم یکی را پس از
دیگری ول می‌کند و به‌خدا می‌سپارد. این قماش عشقبازی‌ها هیچ غنجی
به‌دلم نمی‌زند...

باز پرسیدم چه قماش کتاب و داستانی دوست می‌داری. گفت
شنیده‌ام یک نویسنده انگلیسی که اسمش را فراموش کرده‌ام و همه
می‌شناسند رمانی نوشته درباره عشقبازی یک زن اعیانی با باغبان
شوهرش و می‌گویند خیلی نقل دارد و بسیار خواندنی است...

گفتم لابد مقصودت لورانس و کتابش خانم چارلی و فاسقش از قضا
به فارسی هم ترجمه شده است و خودمان هم داریم، بدفکری نیست،
الان برایت خواهم خواند.

کتاب را در کتابخانه منزلمان پیدا کردم و گفتم حالا بنشین و گوش

بده...

سیگارش را روشن کرد و زیر لب نهاد و پای چپش را به روی پای راستش انداخت و مانند گربه‌ای که لوسش کرده باشند برای خود روی نیمکت جای راحتی ساخت و چشمانش را ریز کرد و گفت یواش یواش بخوان گوشم با تست...

شروع کردم به خواندن. زیرا خوب ترجمه نشده بود و حتی خودم هم معنی بعضی جمله‌ها را درست نمی‌فهمیدم ولی به روی خود نمی‌آوردم و رد می‌شدم.

طولی نکشید که دیدم صدایی از زینا شنیده نمی‌شود. نگاه کردم دیدم طفلک خوابش برده و سیگارش در گوشه لبش خاکستر شده است. به ملایمت بیدارش کردم و خندان گفتم تو که داری هفت پادشاه را به خواب می‌بینی. می‌ماند برای وقت دیگر. بلند شو برو بخواب... گفت آخر دلم سر رفت از بس این مرد وراجی بیهوده کرد. پس کی به جاهای شیرینش می‌رسد.

گفتم آخر هرکاری مقدماتی دارد. گفت سرش را بخورد. مقدمات به چه درد می‌خورد. برس به گریزگاه و اصل مطلب.

آنگاه از جا برخاست و گفت از خیر این هم گذشتم. من چنین صبر و حوصله‌ای ندارم. بماند برای صاحبش زیاد روده‌درازی می‌کند. شب بخیر و رفت که بخوابد...

فردای آن شب، صبح زود وقتی برای صرف صبحانه رو به روی هم

نشستیم، دیدم افسرده و تکیده به نظر می‌آید و سردماغ نیست. چون به تجربه دستگیرم شده بود که اگر سر به سرش بگذارم کار به گریه و داد و بیداد و دعوا و مرافعه خواهد کشید فهمیدم که باز باید دندان به روی جگر بگذارم و به روی خود نیاورم.

ناگاه بی مقدمه از جا برخاست و با اوقات تلخی گفت مدتی است مامان جانم را ندیده‌ام و دلم برایش تنگ شده است. می‌خواهم بروم سری به او بزنم. اگر ناهار برنگشتم منتظرم نباش.

ربع ساعتی نگذشته بود که صدای اتومبیل بلند شد و فهمیدم سوار شده است (رانندگی بلد بود) و به منزل پدر و مادرش رفته است.

نزدیکی‌های ظهر بود که صدای تلفون بلند شد. پدرم بود. گفت بیا امروز اینجا باهم ناهار بخوریم. مادرت پلو اسلامبولی درست کرده است و دلش می‌خواهد باهم بخوریم.

رفتم. پدر و مادرم پذیرایی سردی از من کردند. فهمیدم دل خوشی از من ندارند. اصراری نداشتم بفهمم چرا. نبضشان را به دست آورده بودم و می‌دانستم برای یک آری و نه ساده قهر و آستی می‌کنند.

طولی نکشید که پدرم سر مطلب را باز کرد و گفت بگو ببینم آخر چرا دختر مردم را این همه اذیت می‌کنی.

گفتم حقیقت این است که ناسازگاری می‌کند و من دیگر تکلیف خودم را با او نمی‌دانم.

به محض اینکه این جواب به گوش مادرم که در گوشه‌ی اطاق نشسته و

پکی به قلیان می زد رسید مانند جرقه از جا جست و بنای پرخاش را گذاشت که این حرف ها کدام است. برپدر این فرنگستان و این درس و این مدرسه لعنت که شماها را حتی با پدر و مادرتان هم دشمن می کند.

گفتم آخر بگوئید ببینم این همه دعوا و مرافعه چیست. من که روحم هم از جایی خبر ندارد.

گفتند چطور خبر ندارد. این حرف ها کدام است. ما ترا خوب می شناسیم. پدر و مادر این دختر آمده اند و از دست تو صد جور شکایت دارند و می گویند معامله ای که با این دختر معصوم که یکتا فرزندشان است می کنی هیچکس با دشمنش نمی کند. می گویند ما دخترمان را به شوهر داده ایم که خوشبخت باشد و حالا مثل این است که این دختر بیچاره را به مدرسه فرستاده ایم و پسر شما تصور می کند که خانه عروس و داماد مجلس درس است و شاگرد سر به زیر گیر آورده است و ترکه به دست می خواهد به او درس بدهد و درس پس بگیرد. جز کتاب و کتابخوانی چیز دیگر سرش نمی شود. هی کتاب و هی کتاب روز کتاب و شب کتاب، جان دختر نازنین ما را به لبش رسانیده است.

پدر و مادر، هر یک به نوبه خود، طومار شکایت را باز کردند و سیئات اعمالم را به رخم کشیدند. پدرم شرح کشفی از مخارجی که برای تحصیلاتم متحمل شده بود بیان کرد و جمع و تفریقش را قلم به قلم برایم صورت داد و همین که او ساکت شد نوبت به مادرم رسید. با حال برافروخته به جانم افتاد که خدا گواه است این بیچاره ها حق دارند. مگر

چه گناهی کرده‌اند که دخترشان را به تو داده‌اند. جوان‌های این شهر هزار جور خوشگذرانی و تفریح دارند. چه شب‌گذرانی‌ها و عیش و نوش‌ها که ندارند. می‌گویند، می‌خندند، از عمر و جوانی برخوردارند، اما تو زندگانی و عمر این دختر را به صورت زهرمار درآورده‌ای. همه‌اش کتاب، بالا می‌روی کتاب، پائین می‌آیی کتاب، روز کتاب، شب کتاب، خدا خانه این کتاب را خراب کند که عمر را تلف می‌کند و خانواده‌ها را به هم می‌زند. حجله عروسیش گفته‌اند و بستر زفاف، نه کتابخانه. کتاب به درد موش و کرم و موربانه می‌خورد نه به درد دختر جوان امروز که هزار چیزها شنیده و دلش آرزوی هزار چیزها دارد...

دهان باز کردم که حرف بزنم مهلت ندادند. دیدم این معرکه سر دراز دارد. دست و پایم را جمع کردم که بلکه خودم را از چنگشان برهانم ولی ول‌کن معامله نبودند. وکیل مدافع عروس شده بودند و پسر خودشان را محکوم می‌کردند و فرصت نمی‌دادند که این محکوم روسیاه دهان باز کند. هر قدر دست و پا کردم که شاید مطلب را به آنها حالی کنم، حالی نمی‌شدند و فهمیدم که نمی‌خواهند حالی بشوند. مدام از اعتبار و منزلت و ثروت خانواده عروس صحبت می‌داشتند و ابداً گوش به حرفم نمی‌دادند.

در همان حیص و بیص به یادم آمد که دوستان جوانم می‌گفتند ما وقتی با هزار خون دل تحصیلاتمان را به پایان می‌رسانیم و کم‌کم احساس می‌کنیم که به تنهایی نمی‌توان زندگانی کرد و باید زن گرفت چون فقیر و

تهی دست هستیم خانواده‌های معتبر و اعیانی که دخترهاشان درس و مدرسه‌ای دیده و تربیتی یافته‌اند به ما دختر نمی‌دهند و دخترهای فقیر و بی‌سرمایه هم که مدرسه رفته و تربیتی نیافته‌اند نمی‌توانند زن خوبی برای ما باشند و آنها هم حق دارند که نخواهند همسر جوان تهیدستی بشوند که جیبش خالی است و روی هم رفته وضع زناشویی به صورتی درآمده است که خوش آیند نیست و نمی‌تواند زمینه خوبی برای جوان‌ها باشد. باز در همان چال به خاطر آمد که خدا را شکر وضع من صورت دیگری داشت فقیر و بی چیز نبودم و توانسته بودم درسی بخوانم و تربیتی بیابم و دختر هم بی پدر و مادر نبود و چیزدار و درس خوانده و مدرسه دیده بود ولی نمی‌دانم که مشکل کار در کجا و چرا آلمان در یک جوانی رفت و کار در کجا گره خورده و عیب کار در کجا بود.

پدر و مادرم دست بردار نبودند و بیچاره شده بودم. گفتم کار من با زینا گره خورده است و از آن گره‌هایی هم نیست که با ناخن من و شما بتوان باز کرد.

یک صدا گفتند اگر گره خورده است به دست تو گره خورده است و باید به دست خودت هم گشوده شود، دختر مردم دختر مدرسه رفته و تربیت دیده است چرا این همه آزارش می‌دهی.

گفتم من هم می‌دانم که امروز در مملکت ما، خدا را شکر، دخترها هم همدوش پسرها به مدرسه می‌روند و درس می‌خوانند و از حیث لیاقت و سعی و استعداد با مردها چشم و هم‌چشمی می‌کنند و چرخ‌های

چرخ‌های اداری کشور شده‌اند و من هم زینا را دختر درس خوانده و بافهم و با عقلی تصور کرده بودم و خیال کرده بودم شریک عمرم خواهد بود ولی معلوم شده اشتباه کرده بودم و فریب نادانی و حمق خودم را خورده بودم و امروز دیگر دلم نمی‌خواهد تا پایان عمر خودم را فریب بدهم و قصاص پس بدهم...

پدرم قاه قاه خندید و گفت چشمم روشن. پس آن همه درس و تحصیلات به چه درد می‌خورد. هفده سال روزگار آن همه پول صرف درس و کتاب و مدرسه کردی، می‌گویی دکتر علم روانشناسی شده‌ای، چه ادعایی که نداری مدعی هستی که به اعماق و زوایا و خفایای ارواح آگاهی داری، می‌گویی همه فن حریف شده‌ای، حرف‌های گنده‌تر از دهانت می‌زنی، به پیر و پیغمبر (زبانم لال) ایراد می‌گیری و آنوقت تازه می‌گویی یک دختر جوان تازه سر از تخم بیرون آورده فریبت داده است و دهنه‌ات زده و سوارت شده است و به هر جا می‌خواهد می‌راند و حریفش نیستی و مانند بچه‌گربه به معو معو افتاده‌ای و از بیچارگی می‌نالی. ماشاءالله به تو شاهزاده پسر کاکل طلایی....

گفتم من به بخت و طالع و سرنوشت و قضا و قدر اعتقادی نداشتم و نمی‌خواهم زیر بار این حرف‌های غیرعلمی بروم ولی امروز باید بگویم نفرین بر طالع شوم و سرنوشت نامعلوم. امروز که قدری چشمم باز شده است می‌بینم که بین علم و عمل و درس و بصیرت فاصله بسیار است و با وجود آن همه کتاب‌های کلفت و ضخیمی که درباره زناشویی نوشته‌اند

از دواج روی هم رفته حکم لاتاری را دارد و به قول خودمان «الله بختکی» است و می ترسم تمام حرف های دیگر به قول فرنگی ها «تثوری» و نظری باشد یعنی زائیده منطبق سست و تجربه نارسا و در واقع جز لیت و لعل و شاید و نشاید و باری به هر جهت و انشاء الله و ماشاء الله و بخواست پروردگار و تفضلات غیبی و تخیلات خام چیز دیگری نباشد و اعتبار چندانی نداشته باشد...

پدر و مادرم رک رک نگاهم می کردند و پیدا بود که درست معنی (یا عاری از معنی بودن) حرف هایم را نمی فهمند و به ریشم می خندند. در آن حال به خوبی احساس کردم که میان من و آنها فاصله افتاده است و درخت عمر ریشه هایی دوانیده که بر تأثیر روابط پدری و فرزندگی غلبه یافته است، دیگر حرف یکدیگر را نمی فهمیم و هیچکدام هم تقصیری نداریم و هریک به جای خود حکم همان گنگ خوابیده و مستمع کر را پیدا کرده ایم.

پدر و مادرم را بیچاره و ناتوان می دیدم و دلم برایشان می سوخت و با آنکه روزگار خودم هم دل سوختنی بود باز هم دلم می خواست با چون و چرا روغن افاقه و استمالتی بردل ریششان برسانم ولی گوش به این حرف ها نمی دادند. ناگهان مادرم سخت به گریه افتاد و گریه مادر هم کم مصیبتی نیست. درست گفته اند که برانترین سلاح زنان است و من در مقابل چنین سلاحی به کلی مخلوع السلاح و مغلوبم. خودم هم به گریه افتادم و سپر انداختم و قول صریح دادم که تا هر جا برایم مقدور باشد بر طبق میل زینا عمل خواهم کرد و اسباب رضایت خاطرش را از

هر جهت فراهم خواهم ساخت.

شادی کنان گفتند باید خودت به منزل آنها بروی و معذرت بخواهی و او را راضی کنی و با خود به خانه برگردانی. پذیرفتم و آنچه را به نام غرور و عزت نفس و شخصیت می خوانند زیر پا نهادم و درهم شکستم و رفتم و هرطور بود زینا را با خود به خانه برگردانیدم.

چند صبحی گذشت و جا دارد بگویم هرطور بود گذشت. کژتابی می‌کرد و من هم خواهی نخواهی رفته رفته رگ لجاجتم جنبید و دیگر عنان اختیار از کفم بیرون افتاده بود و درست دست خودم نبود. طبیعت غالب شده بود بنای بدلعابی را گذاشتم. هردو اسیر و مغلوب سرپنجه نفس شده بودیم و سنن و اخلاق و اطوار آباء و اجدادی بروجودمان تسلط یافته بود و یکدیگر را عذاب می دادیم. امروز پس از سالیان دراز خوب می فهمم که نه او مقصر بود و نه من. گنهکار واقعی محیط و تربیت و اختلاف طبایع است که آن خود نیز شاید با محیط و تربیت بستگی داشته باشد. ما دو جوان بیچاره‌ای بیش نبودیم.

تاب و تحمل هردو طرف به پایان رسیده بود. زندگانی زن و شوهری به صورت یک همزیستی زشت و مشخصه آمیزی درآمده بود که میانجی‌گری دیگران در آن تأثیر پایداری نداشت. روزها و شبهایی را می گذرانیدیم که از هر حسن و لطفی خالی بود. مدام از رفاقت و محبت و صفا و یگانگی می کاست و بر بیگانگی و تفاوت و ناسازگاری و دوری می افزود. به قول شاعر مانند دو چشم باهم نزدیک و همسایه و هم منزل بودیم ولی در حقیقت از یکدیگر دور افتاده بودیم و مدام دورتر

می شدیم. در کنار یک میز غذا می خوردیم و به یک نام خوانده می شدیم و برای مردم زن و شوهر و همسر روز و شب بودیم و حتی در مجالس و رفت و آمد با مردم سعی داشتیم حفظ ظاهر بنمائیم و یکدیگر را با کلماتی از قبیل «عزیزم» و «جانم» می خواندیم و دلمان می خواست در نظر اطرافیان نمونه تفاهم و یک جهتی سازگاری و دوستی و عشق به قلم برویم ولی کمتر کسی گول می خورد و به مجرد آنکه دوبه دو تنها می ماندیم ورق برمی گشت و فرسنگ ها میانمان فاصله می افتاد و برعکس آنچه می شدیم که می خواستیم به دیگران نشان بدهیم. خلاصه آنکه رفتارمان نسبت به یکدیگر به صورتی درآمده بود که ابدأ سزاوار دو نفر جوان تحصیل کرده و پدر و مادر داری که می باید باهم یک خانواده تشکیل بدهند و فرزندان خوب بار آورند و برای محیط و دوران و اطرافیان نمونه روشن و امیدبخش زندگانی باشند نبود.

سرانجام روزی که در انتظارش بودیم (یا در انتظارمان بود) فرا رسید. زینا باز به بهانه اینکه دلش برای مامانش تنگ شده است سوار اتومبیل شد و رفت و چنان رفت که دیگر بازگشت نداشت و دیگر هرگز چشم نه او را دید و نه اتومبیل را.

آن وقت بود که حتی پدران و مادرانمان هم فهمیدند دندانی را که درد می کند باید از بیخ کند. صحبت از طلاق به میان آمد و آری و نه و چون و چرا مدتی طول کشید و عاقبت به موافقت طرفین انجامید. کار طلاق هر چند کوتاه بود ولی با ناگواری بسیار جریان یافت. خداوند نصیب هیچ جوان پاک نیت و امیدواری نکند. جان کلام آنکه شصت و پنج هزار

تومان مهریه را پرداختم و صیغه طلاق جاری گردید.

در آن روز درست چهارماه و سیزده روز از عروسی گذشته بود. من و زینا که خواسته بودیم شریک عمر باشیم و تا به لب گور یار و یاور و انیس و مونس و غمخوار یکدیگر باشیم و باهم بمانیم و باهم بمیریم و باهم به خاک برویم و آن همه قرار و مدارها باهم گذاشته و آن همه شمع‌های درخشانده به درخت امید نشانیده بودیم، چنان به سرعت نسبت به یکدیگر بیگانه شدیم که گویی هرگز همدیگر را ندیده و نشناخته بودیم. اما امروز وقتی به فکر آن ایام می‌افتم شکر پروردگار را به جا می‌آورم و پیش خود می‌گویم «رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت».

چیزی که هست معلومی بر معلومات روانشناسی من افزود. بطور قطع و یقین بر من معلوم گردید که کار زناشویی در زندگانی اولاد آدم مهمترین و بغرنج‌ترین کار از کارهای حیاتی است و باز یکبار دیگر دریافتم که تفاوت بین مرد و زن قبل از عروسی و بعد از عروسی بسیار است و تصدیق کردم که این کلام قدیم عین حقیقت است که مرد اگر زن بگیرد ممکن است روزی پشیمان شود ولی اگر هم نگیرد باز ممکن است روزی پشیمان شود و نیز به معنی این گفته پی بردم که مرد حکم ماهی را دارد که به امید دانه خود را در دام می‌اندازد و همین که خود را در دام دید آرزو می‌کند که بتواند خود را از دام بیرون اندازد و شاید بتوان گفت که تنها مردان خدایی و خوش طالع از این قاعده مستثنی هستند.

عروسی دوم

۱

داستان واقعی عروسی حمزه و زینا را که منجر به جدائی و طلاق شد برایتان حکایت کردم. اکنون می‌رسیم به داستان عروسی دیگری. در همان شهر اصفهان یعنی شهری که حمزه و زینا در آنجا زن و شوهر شدند و سپس از هم جدا گردیدند دو خانواده قدیمی را می‌شناختم که باهم خویشاوندی نزدیکی داشتند و هر دو از بازرگانان و مالکین معتبر به‌شمار می‌آمدند و همسایه دیوار به دیوار بودند و هر دو از قدیم الایام در حق من نهایت لطف و عنایت را مبذول می‌داشتند و در مراسلات مرا برادر خطاب می‌کردند.^۱

۱. هنگامی که مشغول تحریر این قسمت دوم از داستان شدم روزنامه‌های ایران رسید و خبر یافتم که به مبارکی و میمنت در دانشکده ادبیات و علوم انسانی در تهران هیأتی از دانشمندان

خانواده اول به نام «احمدآبادی»^۱ پسری داشتند مرتضی نام که بیست و دو سه سالی از عمرش می‌گذشت و پس از پایان دبیرستان و یاد گرفتن قدری انگلیسی و حسابداری در همان دستگاه پدرش کار می‌کرد و رفته رفته نسبتاً پخته شده جای امیدواری بود که پس از پدر بتواند کارها را اداره کند و به نانخوارهای متعددی که داشتند یک لقمه نانی برساند.

خانواده دیگر به نام «مغازه‌ای» گذشته از تجارب در کار ملاکی هم سوابق ممتدی داشتند و در تمام شهر و اطراف اصفهان محترم می‌زیستند و دارای دم و دستگاه مضبوطی بودند. دختری داشتند به نام «آمنه» که هیجده سالی از عمرش می‌گذشت و پس از پایان دوره اول دبیرستان معلم سرخانه برایش آورده بودند و گذشته از خواندن و نوشتن و قدری تاریخ و جغرافیا و ریاضیات از ادبیات هم اطلاعاتی پیدا کرده بود و از کتاب خواندن بدش نمی‌آمد و ضمناً هم مادر و زن‌های خانواده او را با کار خیاطی و دوخت و دوز و پخت و پز و اتوزدن و ترشی انداختن

→ باصلاحیت و کاردان تشکیل یافته تا درباره کارهای مربوط به کلمات و رسم‌الخط فارسی با مشورت و تحقیق لازم تعلیمات و دستوره‌های مفیدی صادر فرمایند. همیشه معتقد بوده و هستم و بارها در ضمن نوشته‌های خود تذکر داده‌ام که رسم‌الخط فارسی دستخوش هوی و هوس‌های گوناگون هرکسی است که قلم به دست می‌گیرد و خود را مختار می‌داند که هرطور میلش قرار می‌گیرد بنویسد به طوری که جا دارد بگوییم در این زمینه بسیار بسیار مهم یک نوع شرب‌الیهود و اغتشاشی در میان است که ضرر و خطرش آشکارتر از آنست که محتاج دلیل و برهان باشد. امید است که قاطبه هموطنان از این پس این تعلیمات را متبوع شمرده بدان عمل نمایند.

۱. احمدآباد در اصفهان محله‌ایست که راقم این سطور در آنجا به دنیا آمده است.

و به کار نوکر و کلفت رسیدن و کارهایی که لازمه خانه‌داری و کدبانویی است به قدر کافی آشنا ساخته بودند. نگفته نماند که شکسته بسته کمی هم انگلیسی یاد گرفته بود بطوری که مثلاً اگر به زبان انگلیسی کسی به او می‌گفت «روزت بخیر» می‌فهمید و می‌توانست در جواب بگوید «تانک یو».

این دو خانواده که باهم آمد و رفت هرروزی و هرساعته داشتند از همان روزی که آمنه به دنیا آمده بود او را با پسرعمویش مرتضی نامزد خوانده بودند و مسئله عروسی آنها در آینده از قضایای مسلمی بود که به اصطلاح مولای درزش نمی‌رفت.

من که با این هردو خانواده سوابق ممتدی داشتم هنگامی که سی و پنج شش سالی پیش از این مسافرتی به اصفهان مسقط‌الرأس خود کردم میهمان این دو خانواده بودم. و با چنان لطف و محبتی از من پذیرائی می‌کردند که هرگز فراموش نخواهم کرد.

از همه بیشتر سر و کارم با همین دو جوان یعنی مرتضی و آمنه بود که هرروز چندبار به سراغم می‌آمدند و عمل نمودن به شرایط میهمانداری را در حق میهمان از دورآمده برخوردار فرض می‌دانستند. در کارها و زحمت‌هایی که مربوط به شخص من بود بریکدیگر سبقت می‌جستند. من هم در عوض به محض اینکه مجال و فراغتی پیدا می‌شد برایشان از اوضاع و احوال فرنگستان چه داستان‌ها که حکایت نمی‌کردم و حالا که خودمانیم به حکم آنکه «جهان دیده بسیار گوید دروغ» گاهی نیز برچربی و

آب و تاب مطالب می‌افزودم ولی باور بفرمایید که هرچه می‌گفتم مطابق با حقیقت بود و منتها برای اینکه بیشتر پسند خاطر باشد و بیشتر لذت ببرند شاخ و برگ بر آن می‌افزودم.

رفته رفته متوجه شدم که این دو جوان که در واقع نامزد بودند طولی نخواهد کشید که باید باهم عروسی کنند و زن و شوهر بشوند با یک نوع سردی باهم رفتار می‌کنند و علاقه‌ای نسبت به هم نشان نمی‌دهند. به خود می‌گفتم جوانان باهم چه بسا برسر مسائل جزئی قهر و آشتی دارند و با همین وسیله که در واقع حکم غنج و دلال را دارد به یکدیگر ناز می‌فروشنند و به قول شاعر رشته محبت را پاره می‌کنند تا چون گره خورد به هم نزدیک تر شوند و بهتر است که بیگانه را در آن راه و مداخله‌ای نباشد.

اما روزی مرتضی تنها و سرزده به دیدنم آمد و با قیافه گرفته و مرموزی گفت مطلبی دارم که در دلم عقده شده است و مدتی است که می‌خواهم ابراز کنم و جرأت نمی‌کنم. گفتم تو حکم فرزند مرا داری و نباید چیزی از من پنهان داشته باشی. بگو ببینم دردت چیست و مرا دوستدار واقعی و خیرخواه حقیقی خود بدان.

گفت اطاعت می‌کنم ولی به شرط آنکه بین خودمان بماند و به احدی ابراز نفرمائید. گفتم خاطرت کاملاً جمع باشد که سرسوزنی هرگز درز نخواهد کرد.

جویده و شکسته بسته گفت لابد می‌دانید که خانواده‌های من و آمنه

ما را از بچگی نامزد کرده‌اند و می‌خواهند همین زودی‌ها ما را زن و شوهر بکنند و عروسی راه بیندازند.

گفتم از این چه بهتر. مبارک باشد. هردو خوب و آراسته و پیراسته هستید و خداوند شما را برای یکدیگر ساخته است و چنانکه مشهور است عقد عروسی پسرعمو و دخترعمو را در آسمان بسته‌اند. خدا را شکر، نه تو بهتر از آمنه زنی پیدا خواهی کرد و نه آمنه شوهری بهتر از تو. سرخ شد و تأملی کرد و گفت راستش این است که من و آمنه حکم برادر و خواهر را پیدا کرده‌ایم و علاقه‌ای که باید در میان باشد در میان ما نیست و همین علاقه است که ضامن سعادت‌مندی جوانان می‌گردد و اگر علاقه در میان نباشد زن و شوهری به چه درد می‌خورد...

پیش خود فکر کردم که جوانک حق دارد ولی خود را در مقابل تکلیف بسیار شاقی دیدم و دیدم جز اینکه راهی برای استمالت خاطرش بیابم کار دیگری از دستم ساخته نیست.

گفتم تصدیق می‌کنی که پدر و مادرت ترا خیلی دوست می‌دارند و تو فرزند منحصر به فرد آنها هستی و از جان و دل خیرخواه تو هستند و آرزوی قلبی آنها سعادت‌مندی تست.

گفت تصدیق دارم ولی این کارشان بوی محبت و خیرخواهی نمی‌دهد. همه می‌دانند که ازدواج بین اقارب کار خوبی نیست و می‌گویند بچه‌هایی که از چنین عروس و دامادی به دنیا بیاید (اگر بیاید) ناقص و عاجز و معیوب خواهند بود...

گفتم این حکم کلی و قطعی نیست و استثناهای بی‌شمار دارد و تو باید قدر نعمت را بدانی که چنین گوهر گرانبهایی مانند آمنه نصیبت می‌شود که ابداً هوی و هوس‌های دخترهای امروزی را ندارد و بهترین زن‌ها برای تو و بهترین مادرها برای بچه‌های تو و بهترین کدبانوی خانه‌دار و مدیر کارهایت خواهد بود... گفت از گوهر گرانبها صحبت می‌دارید ولی من زنی می‌خواهم که دوستش داشته باشم و مرا دوست بدارد، جواهر گرانبها به چه دردم می‌خورد. دکان جواهرفروشی که باز نکرده‌ام.

گفتم تو خودت حالا ملتفت نیستی که چقدر به‌آمنه علاقه‌مندی و مطمئن باش که او هم ترا خیلی دوست می‌دارد و حرف‌هایی که به‌گوشتان رسیده است تولید این خیال‌ها و وسوسه‌ها را کرده است، همین‌که زن و شوهر شدید دستگیرتان خواهد شد که پدر و مادرهایتان در خیر و صلاح شما عمل کرده‌اند.

گفت محبت و علاقه‌ای که خود طرفین از آن بی‌خبر باشند علاقه و محبتی است که باید در کوزه انداخت و سرکه به‌رویش ریخت تا ترشی بشود، به‌درد پسر و دختر جوان نمی‌خورد...

خندیدم و گفتم بدم نمی‌آید مزه چنین ترشی طرفه‌ای را بچشم ولی بدان که من پرآدم بی‌تجربه‌ای نیستم و معتقدم که همدیگر را دوست می‌دارید و برای یکدیگر ساخته شده‌اید. حالا هر دو بی‌تجربه‌اید و عالم به احساسات و عواطف درونی و مکنون خود نیستید...

حرفم را قطع کرد و گفت خدا از زبان‌تان بشنود ولی اگر تا وقتی که در

اصفهان تشریف دارید بتوانید کسان ما را از این خیال منصرف سازید هم
 من وهم آمنه تا آخر عمر دعاگوی شما خواهیم بود...
 اشک در چشمانش حلقه بست و از جا برجست و شتابان از اطاق
 بیرون رفت.

۲

به خود گفتم جوان حق دارد. مگر در این شهر و این کشور دختر کم بود
 که باید با دختر عمومی خود عروسی کند. درست است که در مملکت ما
 این نوع کارها جزو عادات و رسوم شده است و قسمتی از هموطنان ما
 هنوز متوجه مفاسد بعضی کارها نیستند ولی باید ملتفتشان ساخت و
 بعضی حرفها را از گوششان بیرون آورد تا با دنیای امروز آشنایی
 بیشتری پیدا کنند و کارهایشان بروفق نظر علمی و فنی باشد...
 این نوع فکر و خیالها مشغولم داشته بود و روی هم رفته خود را دچار
 یک سلسله حیرانی و دغدغه و غوامض درونی وجدانی می یافتم ولی
 ناگهان در اطاقم باز شد. آمنه بود که به عادت هر روز روزنامه اطلاعات را
 برایم می آورد. او نیز مانند مرغی گرفته و افسرده به نظر می آمد و چنانکه
 گوئی مطلبی دارد که قلب و خیالش رادر فشار آورده است و دودلی و
 خجالت و محجوبی اجازه نمی دهد که اظهار بدارد.
 شستم خبردار شد ولی چنانکه گویی از همه جا بی خبرم گفتم آمنه
 خانم چه تازه ای داری. افسرده ات می بینم چه تازه ای رخ داده است.

حالش منقلب شد و اشکش روان گردید و هق‌هق کنان با صدای گره خورده گفت مگر من کنیز و زرخرید هستم که مرا به هرکس بخواهند بفروشند. می‌خواهم هزار سال عروسی نکنم... دستم به دامن‌تان راضی نشوید که من بدبخت بشوم. مگر من چه گناهی کرده‌ام...

هرچه خواستم تسلیت‌ش بدهم اشک می‌ریخت و آهسته آهسته می‌نالید و ابداً به حرف‌های من گوش نمی‌داد سرانجام همانطور که زارزار می‌گریست چادر نمازش را به خود پیچید و شتابزده از اطاق بیرون رفت. غمزده و آشفته بودم و با پریشانی خاطر از منزل بیرون رفتم و یکراست راه خیابان چهارباغ و زاینده‌رود را پیش گرفتم. پس از عبور از چندین کوچه پس‌کوچه و «سیبه» و «صحه» خود را بدانجا رسانیدم و در کنار رودخانه نشسته در فکرهای تیره و خاطر فرسایی فرو رفتم که حتی بر لب آب نشستن و نگریدن گذر عمر نتوانست آن را تسکین بدهد. عروسی و طلاق چنانی حمزه و زینا به خاطر آمد و با خود گفتم پس در این دنیا خوشبختی را در کجا باید جست. هر قدر فکر کردم فکرم به جایی نرسید و چاره‌ای برای حل مشکل مرتضی و آمنه نیافتم. عاقبت مصمم شدم که هر طور شده باید کم‌کم در صحبت را با پدران آنها بگشایم و سعی کنم به هرزبانی هست پاره‌ای مطالب را با آنها در میان بگذارم و به آنها حالی کنم که دنیا عوض شده است و دیگر در قرون وسطی زندگانی نمی‌کنیم و ما هم باید عوض بشویم.

خلاصه آنکه روزگار این دو جوان محبوب کامم را تلخ ساخته بود و

سرگردان مانده بودم و می ترسیدم اگر با پدرانشان مطلب را در میان بنهم پیش خود بگویند این مردک از دنیا بی خبر پس از عمری از راه دور و دراز آمده و با آنکه خودش فرزند ندارد می خواهد راه و رسم بچه داری را به ما یاد بدهد و اصلاً چه حقی دارد که در کارهای شخصی ما مداخله نماید. شامگاهان همان روز باز مرتضی به سراغم آمد. همین که شنید که به او می گویم انشاءالله خوب خوابیده‌ای و خواب‌های خوش دیده‌ای و خبرهای خوب برایم آورده‌ای حالش بکلی تغییر یافت و برآشفت و اشکش روان گردید و با دست صورت خود را پوشانید و با کلمات بریده گفت خدا گواه است که خودم را خواهم کشت. ما می گوئیم متمدن شده‌ایم و از حقوق انسانی صحبت می داریم و نتیجه‌اش باید این باشد که حلقه غلامی به گردنمان بیندازند و ما را به دست خودشان زنده به گور کنند. من به شما قول می دهم که با طپانچه مغزم را پریشان خواهم ساخت...

در آغوشش گرفتم و گفتم باید قول بدهی که دیوانگی را به کنار بگذاری و من هم قول می دهم که آنچه از دستم ساخته باشد کوتاهی روا ندارم.

شب خوشی نگذراندم. من آدمی که زیاد خواب می بینم و عشق به خواب دیدن دارم و به امید آنکه خواب‌های خوب و غریب و عجیب «سوررئالیستی» بینم عمداً چه بسا بی هنگام به بستر خواب می روم آن شب خواب‌های پریشان و مخوف بسیار دیدم.

۳

صبح فردای آن شب زودتر از معمول در اطاقم باز شد و خبر آوردند که هیتلر ناگهان به لهستان قشون کشیده و جنگ دوم جهانی شروع شده است.

با شتابزدگی هرچه تمامتر مشغول تدارک اسباب مراجعت به سویس گردیدم. پیش از آنکه سوار طیاره بشوم پدر مرتضی و پدر آمنه را به گوشه‌ای کشیدم و دل به دریا زده آنچه را باید به آنها بگویم گفتم. گفتم نباید با جان فرزندانتان بازی کنید. جوان‌های امروز با جوان‌های دیروز خیلی فرق دارند و در کار مهمی مانند زناشویی که شاید در زندگانی افراد مهمترین کارها باشد اجبار را نباید مداخله داد.

هر دو خندیدند و با همان لهجه مطبوع اصفهانی که حتی هیچ بیات اصفهانی به گرد پایش نمی‌رسید گفتند خاطرت جمع باشد که آب از آب نخواهد جنبید. ما این بچه‌ها را بزرگ کرده‌ایم و آنها را بهتر از خودشان می‌شناسیم و نبض کارشان در دست ماست. این بچه‌ها دهانشان هنوز بوی شیر می‌دهد و از کجا می‌توانند خیر و صلاح خودشان را، آن هم در کار عشق و زناشویی، تشخیص بدهند. حرف‌هایی شنیده‌اند و طوطی‌وار تکرار می‌کنند. قصه لیلی و مجنون را خوانده‌اند و تو سینماها هم چندتا فیلم عشق‌بازی دیده‌اند و حواسشان پرت شده است و خواب‌های پریشان می‌بینند. ما که ریشمان را در آسیاب سفید نکرده‌ایم و حساب کار دستمان است و خوب می‌دانیم دنیا چه خبر است و شتر را کجا باید

خوابانید. ما خوب راه می‌بریم^۱ که از چه راهی باید خوش بختشان کرد. بچه‌اند و عقلشان نمی‌رسد و ما باید چشم و عقل آنها باشیم. شما به سلامتی بروید و خاطر شریفتان کاملاً آسوده باشد که کاری نخواهیم کرد که پشیمانی بار بیاورد.

همه را بوسیدم و به امید خداوند سوار طیاره شدم و طیاره حرکت کرد.

چنانکه می‌دانید جنگ طولانی شد. سال‌ها خون و آتش و قساوت و شقاوت و گرسنگی و بیچارگی دنیا را فراگرفت و مردمی و مروت و رحم یکسره فراموش شد. جنبهٔ سبعیت که به حکم «بعضکم لبعض عدو» و «الانسان لفی خسر» بر طبیعت اولاد آدم چیره شده بود و قیامت می‌کرد. یاران نه تنها «فراموش کردند عشق» اصلاً گویی در مکتب دنیا درس محبتی هرگز خوانده نشده بود. هرکس در هرکجا بود چنان مشغول فراز و نشیب‌های سرنوشت خود بود که همه چیز و همه کس را فراموش کرده بود. اما از آنجایی که در این دنیا که آن را «دنی» خوانده‌اند (و چه بسا دنی نیست) هرآن چیزی که با انسان و این حیوان دوپا که از جنبه‌های ملکوتی هم بکلی عاری نیست سر و کار دارد همین که روزی شروع شد روزی هم بالمآل پایان می‌یابد، جنگ هم روزی به پایان رسید^۲.

۱. «خوب راه می‌بریم» به زبان اصفهانی یعنی خوب می‌دانیم و راهش را خوب می‌دانیم.

۲. همین الساعه که مشغول نوشتن این سطور هستم (یک ساعت به نیم شب مانده روز شنبه

من هم که در ناف اروپا و در حقیقت در سینه میدان جنگ افتاده بودم مانند سایر مردم دنیا نفسی کشیدم و نگاهی به اطراف خود انداختم و فهمیدم که زنده مانده‌ام و با قدری تعجب و تأنی به یاد کس و کار و یار و دیارم افتادم و به محض اینکه راه‌ها کم‌کم باز شد و دوره‌ای که سگ صاحبش را نمی‌شناخت سپری شد و تلاطم‌ها فروکش کرد فیل به یاد هندوستان افتاد و هوای ایران به سرم زد و راهی شدم.

اگر شیراز خال لب هفت کشور است اصفهان و زاینده‌رود که چون اشک شادی و نشاط و زندگانی بر عارض دلگشای اصفهان روانست چشم و چراغ ایران است و اگر کسی به ایران بیاید و اصفهان را نبیند مانند کسی است که به مکه رفته باشد و کعبه را زیارت نکرده باشد و الحق که مغبون ابد و ازل خواهد بود. به محض اینکه کارهایی را که در تهران داشتم انجام دادم به جانب اصفهان خودم به راه افتادم.

۴

دوستان خبردار شده بودند و تا مورچه خورت به استقبال آمده بودند. اتوموبیل‌ها را در کنار جاده ردیف کرده بودند و خود پیاده شده در انتظارم

→ ۳۰ دی ۱۳۵۱ مطابق با ۲۰ ژانویه ۱۹۷۳ میلادی به ساعت ژنو تلویزیون خبر داد که رئیس جمهوری امریکا نیکسون در خطابه خود اظهار داشته است که جنگ ویتنام که در تاریخ امریکا «طولانی‌ترین و مشکل‌ترین جنگ‌ها» به شمار می‌آید به زودی پایان خواهد یافت. انشاءالله، گوش شیطان کر، مبارک باشد).

بودند. دیدار دوستان پس از جدایی طولانی از نعمات گرانقدر است. اشک‌های شادی خواهی نخواهی روان می‌گردد. جمع اشک و خنده شادی منظره‌ای بس دلنشین است.

قلبم به طپش افتاده و شعف عجیبی بر سر تا پایم تسلط یافته بود. حالت بچه‌ها را پیدا کرده بودم و دلم می‌خواست از زور نشاط نعره بکشم. باز یک مرتبه دیگر به خوبی دستگیرم شد که عشق وطن تا اعماق وجود انسانی (و بلکه حیوانی) رخنه دارد و جزوی از اجزاء لاینجزای نهاد اوست و نه تنها نشانه ایمان است بلکه مانند نفس کشیدن و گرسنگی و تشنگی و کیفیات عشقی و جنسی از طبیعت و سرشت انسانی جدا ناشدنی است و داشتن وطن حکم ثروت خداداد بی‌عدیلی را دارد.

در میان جمع یاران که پیشباز آمده بودند آنچه با یک دنیا حیرت‌زدگی بیشتر از هر چیز دیگری جلب توجهم را نمود منظره‌ای بود که هرگز در مخیله‌ام خطور نکرده بود و تا عمر دارم فراموشش نخواهم کرد. مرتضی و آمنه را دیدم که در جلو جماعت بازو به بازو با چهره‌های شاد و خندان ایستاده بودند در حالی که مرتضی با دست چپ خود که آزاد مانده بود دست دخترک پنج شش ساله چاق و چله سرخ و سفیدی را با موهای پرپیچ و انبوهی گرفته بود و پسرک سه چهار ساله پاک و پاکیزه و خوش اندامی هم با چشم‌های بزرگ و درخشان و گردن بلندی که گل و کراوات بر آن بسته بودند در سمت چپ آمنه دست مادرش را در دست داشت. خودتان می‌توانید حدس بزنید که از دیدن چنین منظره‌ای چه حالی به من

دست داد و چه عوالمی را سیر کردم. به جلو دویدم و یکی یکی را در آغوش گرفتم و بوسه‌های متعدد گرم به چهره‌های تابناکشان دادم. از وجناتشان آشکار بود که ساغر عمرشان را صهبای سعادت‌مندی و شادکامی لبریز است.

مرتضی حسابی کت و کوپالی به هم رسانیده بود و مرد موقر و زیننده‌ای از آب درآمد بود و پدری به او کاملاً می‌برازید. آمنة که دارای چهره مطبوع و دلپذیری بود و اینک زن جوانی شده بود به غایت زیبا و به قول اصفهانی‌ها «مقبول». خانم کامل عیاری شده بود که مهر و رضایت و کامیاری در سر تا پای وجودش موج می‌زد. غنچه بود و اکنون گل تمام شکفته‌ای شده بود. حتی آن «کپه» (به قول تهرانی‌ها «سالک») کوچکی که در کنار چپ لبش بود دلنشین شده و بروجاهتش افزوده بود. چنان به نظرم آمد که حتی قد و قامتش هم رساتر شده است. این زن و شوهر جوان و دو فرزند خردسالشان مجسمه دسته‌جمعی جاننداری را نشان می‌داد که مظهر کامل معنی و مقصود و حیات اجتماعی موجودات زنده را برساند و به غایت دلنواز و خوشایند بود.

دوستان عزیز مرا باز یگراست به منزل آراسته و همه چیز تمام خود بردند و باز در همان اطاق قدیمی^۱ خودم که دارای ایوان وسیعی مشرف

۱. بعضی از فضلا معتقدند که «قدیمی» غلط است و باید «قدیم» گفت و نوشت ولی چون

در «دیوان شمس» به قلم مولوی ابن بیت را دیدم:

به باغ و باغچه هم بود منزل دادند.

روز در نهایت خوبی و خوشی باخنده و شوخی و خوشمزگیها و لغزهای بی مانند اصفهانیان به پایان رسید. آن روز از ایام خوش زندگی من به شمار می آید.

همین که شب رسید و پس از صرف شام و کشیدن قلیان و پایان «اختلاط» های شیرین و گوارا به اطاق خودم رفتم و تنها ماندم و سروصداها خوابید، با لباس راحتی به روی ایوان آمدم و روی صندلی افتادم و دستخوش خیالات دور و درازی شدم که اگر بگویم مخالف و معارض بسیار پیدا خواهم کرد. به خود گفتم یا للعجب دوست جوان و دانشمند و دنیادیده و سرد و گرم روزگار چشیده من حمزه، با آن علم و فضل و کمال و آن همه اطلاعات عمیق روانشناسی و معلومات اجتماعی و آن همه حزم و احتیاط و مذاقه و سنجش و وسوسه و با وجود آن همه مشورت با خودی و بیگانه و حتی امتحان و تجربه شخصی و توسل به استخاره و فال و مراجعه به ماشین های معجزات برقی امریکایی که می گویند مانند آدمیان فکر می کند و مشکلات غامض حل ناشدنی را به آسانی حل می کند وقتی سرانجام عروسی کرد معلوم شد در کار ازدواج فریب خورده راه اشتباه و غلط پیموده بوده است و پس از

→

می دانک حدث باشد جز نور قدیمی
برمزبلة برحدث آنگاه تماشا
استعمال آن را برخورد جایز شمردم.

آنکه آزار روحی بسیار کشید و سر خود را با چون و چراها و آری و نه فراوان به درد آورد و خلاصه عاقبت پس از آن همه مکافات مبلغ هنگفتی هم که در حقیقت غرامت اشتباهش بود به اسم مهریه سلفید و به دست خود آرزوهای شیرین خود را به خاک سپرد و اکنون دست پشیمانی به سر می‌زند و تلخکام به سر می‌برد و می‌ترسم دیگر هرگز خواب عشق و عروسی و زناشویی نبیند در صورتی که این مرتضی و آمنه چشم و گوش بسته و از دنیا بی‌خبر که حتی ابجد علم عشقبازی و روانشناسی را هم نخوانده بودند و با تهدید خودکشی و انتحار از قبول سرنوشت مشترکی که پدران و مادرانشان برای آنها تدارک دیده بودند ابا و امتناع داشتند امروز می‌بینم که خوش و خرمند و دارای خانه و سر و سامان و آینده اطمینان بخش و فرزندان نرینه و مادینه شده‌اند و به ریش علم و تجربه و علم الاجتماع و الانفس و الافاق می‌خندند و دنیا هم به آنها حق می‌دهد و با خنده آنها می‌خندد و در گوششان نغمه و نوید آسایش و کامکاری می‌خواند.

پیش خود گفتم شاید مفید و مقتضی باشد که به دفاتر علوم امروزی فصلی افزوده شود مبنی بر اینکه در این دنیا کارها همه نسبی است و هر قاعده علمی هر قدر هم ثابت و مسلم باشد استثناهایی دارد و به قول حکما و علما همین استثناهاست که مؤید آن قاعده است و هر اصل و قاعده‌ای را محقق می‌دارد و ثابت می‌سازد.

با چنین افکاری که الحق رنگ پریشانی و آشفتگی جنون‌آمیز داشت

به خواب رفتم و برخلاف معمول از زور خستگی خوابی ندیدم و جای
آنهایی خالی که فکر و غصه کارهای دنیایی نمی گذارد آسوده و راحت
بخوابند یک دنده تخت خوابیدم و وقتی بیدار شدم که آفتاب زده و نمازم
قضا شده بود. خداوند نصیب همه بندگان خوبش بکند.

ژنو، ۳۰ دی ۱۳۵۱

سید محمد علی جمالزاده

قصهٔ دوم:

نوروز و عیدی خاله خداداد

(سابقه کار)

در یکی از خانه‌های کرایه‌ای تهران که شرحش را به قلم مخبرین
جراید لابد مکرر خوانده‌اید و عموماً به نام «بیغوله» و «زاغه» خوانده
می‌شود و همه مذلت و مصیبت است (و خدا را شکر دارد از میان
می‌رود) و کندوی زنبور عسل را به خاطر می‌آورد و در هر اطاق کاه گلی
تنگ و کم فضا و بی پنجره‌اش گاهی شش هفت نفر زندگی می‌کنند، در
نزدیکی «میدان کاه فروش‌ها» بیوه‌زن بی‌کس و کار بیچاره پنجاه و شش
هفت ساله‌ای زندگی می‌کرد به نام حبیبه سلطان. شوهرش به نام مشتی
قنبرعلی از اهالی دهی از دهات اطراف نطنز وقتی هنوز زنده و برازنده
بود در بازار «پاچنار» دکان دوغ فروشی پاک و پاکیزه‌ای داشت و برای
خودش سر و سامان و شهرتی دست و پا کرده بود و هر روز به کرات و
به صدای بلند شکر پروردگار را به جا می‌آورد و می‌گفت، «خدایا صد هزار
مرتبه شکر، به داده‌ات شکر و به نداده‌ات شکر.» نعنار و ریحان و پونه و
ترخونی که در تگارهای سبز و آبی دوغش می‌انداخت روی تگار شناور

بود چنان آن راستا بازار را معطر و خوشبو می‌کرد که وقتی آدم از آنجا رد می‌شد دلش می‌خواست همانجا پاست کند و مدتی سینه و ریه را از آن عطرگوارا آکنده سازد.

مشتی قنبرعلی ته صدایی هم داشت و از صبح تا غروب آفتاب صدایش زیر سقف بازار می‌پیچید که «صفراشکن است دوغ»، «جگر را جلا می‌دهد دوغ»، «تب را می‌کشد و نوبه را قطع می‌کند دوغ»، «آی دوغ، آی دوغ خنک، آی دوغ تازه».

صدایش پر بدک نبود و به دل می‌نشست و مانند بسیاری از هموطنان از شعر ساختن هم ابا و امتناعی نداشت و درست و حسابی خودش را یک پاشاعر می‌دانست و بالبداهه شعرهایی در وصف و منقبت دوغش می‌ساخت که هرچند از لحاظ وزن و قافیه با علم عروض جور در نمی‌آمد ولی چون تکیه کلامش در هر بیت و مصراع کلماتی از قبیل گل و بلبل و آب روان و طراوت سبزه و ریحان و نوعروس چمن و دشت و بیابان و جلگه و صحرا و سایه بید مجنون و وصل و بوس و کنار و اشاراتی به عیش و نوش و کامگاری خسرو با شیرین و ناکامی فرهاد و امثال این نکات دلفریب بود خوشایند اهل بازار و در واقع برایش مایه مشتری‌تراشی بود. زنش حبیبه سلطان در خانه دستگاه ماست اندازی دست و پا کرده بود و در این فن ملی استاد شده بود و ماستش را دست به دست می‌بردند. شوهرش هم هرروز اذان صبح که هنوز دکان و بازار باز نشده بود پس از نماز صبح دو سه تغار پر از ماست روی طبق برسر

می نهاد و به دکان می برد و با عشق و نشاط سرشار مشغول ساختن دوغ می گردید و به محض اینکه فراغتی می یافت و می خواست نفسی تازه کند عرق پیشانی را با آستین قبا پاک می کرد و در حالی که به چپوق پک می زد صدایش بلند می شد که:

«ای قناعت توانگرم گردان».

نطنز از اصفهان پردور نیست و دوغ فروش ما هم مانند مردم اصفهان اهل سلیقه بود و در دیوار دکانش را با مقداری آینه های قد و نیمقد و زنگ و زنگوله و شمایل و جام برنجی زنجیردار چهل بسم الله و امثال این چیزها زینت داده بود و با خط نستعلیق زیبایی این عبارت را

«بنوش به یاد لب تشنه شهید کربلا»

برقطعه ای نوشته بودند و تذهیب و قاب کرده و بالای سر دکانش نصب کرده بود. روی هم رفته کارش گرفته و به اصطلاح «سکه» بود و غم و غصه ای نداشت علی الخصوص که دکانش دارای پستویی هم بود که در واقع حکم انبارش را داشت و آن را داده بود پاک و پاکیزه و با گچ سفید کرده بودند و قلمکارهایی را که از یخدان لباس های عیالش در آورده بود به در و دیوار آویخته و با اسباب هایی از قبیل کشکول و تبرزین و زنجیر یزدی و شمایل حضرت امیر (ع) با ذوالفقار به روی زانو و قنبر پشت سر آن فضای کوچک را سر و صورتی هرچه تمامتر داده بود. مانند مرشدهای زورخانه زنگی بالای دکانش آویخته بود و همین که مشتری خوش سر و وضعی وارد می شد زنگ را به صدا در می آورد و از گلاب

قمصری که در بغل دست داشت قدری در کف دست تازه وارد
 می‌ریخت و فریادش بلند می‌شد که «برحبیب خدا، ختم انبیا صلوات» و
 دکاندارهای اطراف هم گاهی دسته جمعی و زمانی به تک و توک جواب
 صلواتش را می‌دادند.

داده بود این دو بیت را هم به مناسبت کلمه «دوغ» در آنها که
 مشق‌تری‌های عمامه به سر برایش خوانده بودند (تا بهای دوغ را نیمه
 بپردازند) و اولی از سعدی در «گلستان» و دومی از مولوی «مثنوی» است
 به خط نستعلیق زیبا بر روی تخته رنده دیده و صاف شده‌ای نوشته بودند
 و با تذهیب و قاب طلایی برسینه آن قلمکارهای پرنقش و نگار نشانده
 بودند:

«غریبی گرت ماست پیش آورد»

«دو پیمانان آبست و یک چمچه دوغ»

«تا به کی گویی دروغ، ای بی فروغ»

«دوغی، ای نااهل، دوغی، دوغ، دوغ»

و باز ابیات دیگری از مولوی مانند:

باده حق راست باشد نی دروغ

دوغ خوردی، دوغ خوردی، دوغ خوردی، دوغ دوغ

و یا این ابیات که در «اسرارنامه» شیخ عطار آمده است:

چو سال تو رسد از چل به هشتاد به نزدیک من آی آنگاه چون باد

گواره^۱ با خود آر، ای دوغ خواره که با دوغت کنم اندر گواره
 به عمری این گواره باختی تو ولیکن دروغ در وی یافتی تو
 دو بیت دیگر از عطار که با خط نسخ تحریر یافته و تذهیب کاری شده
 بود:

یکی پرسید از آن مجنون معنی
 که کیست این خلق و چیست این کار دنیا
 چنین گفت او که دوغ است این همه کار
 مگس بردوغ گرد آمد به یک بار
 دوغ فروش ما همین که می دید کسی متوجه این قطعه هاست
 می خندید و با لحن شوخی و مزاح می گفت خاطر تان جمع باشد دوغ ما
 از این نوع دوغها نیست و دوغ صحیح النسب و تمام عیار است و دیگران
 هم با خنده او خندان می شدند و می گفتند ای والله مرشد. نویسنده این
 سطور را به خاطر دارد که در دوران کودکی وقتی برای نوشیدن دوغ در آن
 بستوی بسیار دلپسند می رفتم و روی یکی از آن چهار پایه ها که در اطراف
 نهاده بودند می نشستم و دوغ خنکی را که یک قطعه یخ بلوری بر گوارایی
 آن مبلغی می افزود جرعه جرعه می نوشیدم و زیر لب این بیت مولوی را
 تلاوت می کردم به یاد می آمد که مردم به رسم شوخی و مزاح به هم -
 می گفتند «دوغی» یعنی آدم کم رنگ و بو و کم خاصیتی هستی و تعجب

۱. «گواره» ظاهراً باید چیزی مانند تگار که می یافته اند و در کتاب های لغتی که در دسترس

بود نیافتم و از مراجعه به لغت دهخدا هم که هنوز کار مشکلی است صرف نظر شد. (ح.ز)

می‌کردم که چند صد سالی پیش از آن مولوی هم همین اصطلاح را استعمال کرده بود. یادم رفت بگویم که قطعه دیگری هم باز به خط نستعلیق با این کلمه قصار که دنیایی معنی و حکمت در آن نهفته و بی‌گمان از پرمغزترین و تسلابخش‌ترین کلماتی است که از دهان اولاد آدم بیرون جسته است:

(این نیز بگذرد)

برسینه دیوار چسبیده بود که کشیده کلمه «نیز»ش مدتی ذهن مرا مشغول و مجذوب می‌داشت و کشتی وسیع و با فخامت بادپیمایی را در خاطر مجسم می‌ساخت که بدون اعتنا به دنیا و مافیها آرام و پدram به روی امواج دریای بیکران زمان و مکان روان بود و هرذره‌ای از ذرات وجود و ساخته‌اش به زبان یقین به گوش جان می‌گفت:

(خواهیم رسید)

افسوس و صد افسوس که دنیای غدار کارهای بس ناهموار و ناهنجار و ظالمانه‌ای هم دارد که بوی ستمگری می‌دهد و در گذشته و حال مایه

آن همه چون و چراها گردیده است و شیخ شیراز در توجیه آن همینقدر توانسته بفرماید که:

«فرشته‌ای که وکیل است برخزاین باد»

«چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی»

روزی بوی دود برخاست و معلوم شد پستوی دکان مشتی قنبرعلی آتش گرفته است. لابد آتش سیگار و یا چپق یکی از مشتری‌های غفلت کار سبب شده بود. تا آمدند به خودشان بجنبند که گر و گر شراره آتش از دهانه پستو به بیرون افتاد. قنبرعلی هاج و واج و سراسیمه خود را به درون پستو انداخت و بیدرنگ بیرون آمد در حالیکه آتش به ریش و سبیل و یقه و دامن قبایش افتاده بود و مردک مانند مشعل می‌سوخت و با دو دست جلو چشم‌هایش را گرفته بود.

هرطور بود آتش را خاموش کردند ولی دار و ندار مرد دوغ فروش طعمه آتش شد و از همه بدتر زبانه آتش ابرو و مژگانش را هم سوزانده به چشم‌هایش رسیده بود و چشم‌هایش دیگر چیزی نمی‌دید.

(وقتی بخت برمی‌گردد)

خیال کردند چشم صدمه مهمی ندیده است و کحال علاج خواهد کرد ولی کحال نتوانست علاج کند و قنبرعلی کور ماند که ماند! دکانش

بسته شد و در و تخته کردند و آن چه اسباب و اثاثه باقی مانده بود به فروش رفت و دوغ فروش ما خانه نشین گردید. منزلش در نزدیکی تکیه منوچهر خان در جوار شیشه‌گر خانه بود. زنش حبیبه سلطان شجاعتی به خرج داد که باور کردنی نیست ولی چه فایده که شوهرش در اثر غم و غصه علیل گردید و دیگر نه اشتها برایش باقی مانده بود و نه بنیه و نیروی مقاومت. به زودی بستری شد و چنان افتاد که دیگر قد علم کردن نداشت و دو سه ماهی بعد جنازه‌اش را از همان خانه یکراست به قبرستان بردند، خدا بیامرزش که باز مدتی آوازش به گوش اهل بازار می‌رسید که «بنوشید به یاد لب تشنه ابا عبدالله‌الحسین».

کرایه آن خانه برای حبیبه سلطان سنگین بود. تقریباً آنچه از اسباب خانه قیمتی داشت رفته رفته به فروش رفت و سرانجام روزی رسید که حبیبه سلطان هم در پی منزل ارزانتری برآمد و در یکی از همان خانه‌های کرایه‌ای جنوب شهر که در آغاز داستان بدان اشاره‌ای رفت که شاید بتوان گفت که آغل مرطوب و نیم تاریکی بیش نبود و در آنجا ساکن گردید. این خانه حکم کاروانسرای تنگ و دل گرفته و بی فروغ و بی ترکیبی را داشت که در هریک از ده دوازده سولدونی آن که به نام اطاق خوانده می‌شد خانواده‌ای زندگی می‌کرد. می‌گوئیم زندگی، خود خواننده حدس خواهد زد که چگونه زندگی مقصود است. اشخاصی به صورت آدمیان در آنجا سکنی داشتند که برای یک لقمه نان تا روز روشن می‌شد و تا روشن بود بایستی جان بکنند و شب نیم مرده به محض آنکه با غذای کم

قوت و ناکافی سد جوع کردند از زور خستگی و کوفتگی بیفتند و به خواب بروند تا باز روز شروع گردد و مانند هرروز دیگری از عمر، باز به همان کار و همان مصیبت لایتغیر مشغول گردند و به قول شاعر به چنین مرگ تدریجی نام زندگی بدهند.

چنانکه می دانید حبیبه سلطان پیرزن بود و در بسیاری از کارهای مربوط به خانه داری و کدبانویی پخته و ورزیده بود و نان پیدا کردن برایش مشکل نبود. از آب و جاروب و شست و شو و پخت و پز و دوخت و دوز گرفته تا کارهای دیگری از نوع زنجیره بافی و نقده و گلابتون و قلاب دوزی و حتی قالی و قالیچه بافی سررشته داشت و زنی نبود که برای به دست آوردن معاش عاجز و ناتوان باشد. دست پخت حبیبه سلطان شهرت داشت و چلوکبابی می پخت که هیچ چلوکباب بازار (ولو آشپز اهل تبریز هم باشد) به پایش نمی رسید. اما از آشپزی جدید فرنگی هم بی اطلاع نبود و مخصوصاً «کوتلت دسته دار» را با سیب زمینی «فریت» طوری به عمل می آورد که فرنگی ها دست مریزاد می گفتند.

هرچه داشت و نداشت به استثنای چند تکه لباس شوهرش که به رسم یادگار نگاه داشته و هل و گلاب و تربت لابلای آن خوابانیده با جان شیرین برایش برابر بود، سایر اسباب های خانه را کم کم فروخته بود و با اسباب بسیار اندکی وارد منزل تازه گردید.

علیل شده بود و غم و غصه جز پوست و استخوان چیزی برایش باقی نگذاشته بود. ولی طبعاً شجاع بود و فهمیده بود که یا باید بمیرد و یا اگر

ایمان دارد و باید زنده بماند مجبور خواهد بود به هر وسیله‌ای هست یک لقمه نان به دست بیاورد. چادر نماز را به کمر می‌بست و از هرکاری که پیش می‌آمد رو برگردان نبود و نه تنها از عهده معاش خود برمی‌آمد بلکه هر روز می‌توانست مبلغ مختصری هم در حدود چند صاحبقران ذخیره نموده در گوشه یخدانش که قفل بزرگی بدان می‌زد و کلیدش همیشه به گردنش آویخته بود پنهان سازد. آرزویش همانا آرزوی شوهرش بود که روزگار جفاکار مهلت نداد انجام بدهد. آرزوی مشهدی قنبرعلی زیارت امام هشتم بود و جز آن آرزوی دیگری نداشت و از خدا می‌خواست که در همانجا در جوار مرقد مطهر امام هشتم که ضامن آهو و دوستدار و کس و کار و یار و یاور غریبان است به خاک برود. حبیبه سلطان نذر کرد که نایب‌الزیاره شوهر بشود، هم برای آنکه آرزوی شوهرش برآمده باشد و هم خودش استخوان سبک کرده باشد و همینقدر که ذخیره کافی فراهم آمد راه مشهد مقدس را پیش بگیرد. خواب‌ها می‌دید و حساب‌ها می‌کرد و دلخوش بود که اسباب کار رفته رفته داشت مهیا می‌گردید. فکر می‌کرد که اگر با کاروان و زوار حرکت کند ثوابش بیشتر خواهد بود و گوش به زنگ روزی بود که بتواند به آواز چاوش که

«همگانیم زایران صفا هرکه زاهل صفاست خوش باشد
 زایر مشهد رضا هستیم هرکه اهل رضاست خوش باشد»
 با قافله به راه بیفتند. وقتی خود را در عالم فکر و تصور سوار بر پشت قاطر در راه مشهد می‌دید دنیا را فراموش می‌کرد و ذوق زده می‌شد و

به اصطلاح در تغار وجودش قند و شکر آب می ریختند و هرغم و غصه‌ای را فراموش می کرد. گویی طفلی است تازه به دنیا آمده شکر رزاق را به جا می آورد و با خاطر شاد می خوابید و چه خواب‌های خوشی که نمی دید.

در و همسایه

حالا چند کلمه هم از در و همسایه حبیبه سلطان بشنوید. در آن خانه کذائی که مسلمان نشنود کافر نبیند کرایه نشین بسیار بود ولی حبیبه سلطان با کسی سلام و علیک پیدا نکرده بود.

همسایه دیوار به دیوارش جاهله زنی بود قدری از خودش جوانتر که شوهرش زیر آوار رفته بود و با دخترکی شش هفت ساله به نام زهره در آن اطاق منزل داشت. دیوار بین دو اطاق به قدری نازک بود و گاه گلش به مرور ایام ریخته و پاشیده بود که دو همسایه صدای همدیگر را به آسانی می شنیدند. زهره دخترک خوش چشم و ابرو و شیرین زبانی بود بسیار بهانه گیر. زیاد گریه راه می انداخت و مادرش را عذاب می داد اما وقتی هم که سردماغ بود و شیرین زبانی می کرد صدای خنده مادرش به خوبی به گوش حبیبه سلطان می رسید و حبیبه سلطان هم با آنکه با آنها زیاد آشنا نشده بود به خوشی آن مادر و دختر دل خوش می گردید. مادر

زهره کاری پیدا کرده بود که در همان اطاق انجام می‌داد و با دخترکش در نهایت فقر و فاقه به سر می‌برد. گاهی حبیبه سلطان صدای گریه او را می‌شنید و به قدر وسع خود گاهی کمک مختصری به آنها می‌رسانید. کار آن زن رفوگری بود و از بازار فرش و پارچه‌هایی را که محتاج رفو بود برایش می‌آوردند و دربارهٔ مزد قرار و مدار لازم را می‌دادند و سر موقع می‌آمدند و تا مزدش را بپردازند و جنس رفو شده را ببرند. بیچاره زن از بس رفو کرده بود انگشت‌های دستش مجروح شده بود و مجبور بود با دستکش مخصوصی کار بکند.

زهره هنوز به مدرسه نمی‌رفت و تنگ دل مادرش افتاده بود و حوصله‌اش سر می‌رفت و بنای نق‌نق را می‌گذاشت و اگر حبیبه سلطان برای انجام کار بیرون نرفته بود و در اطاقش بود از شنیدن صدای گریه بچه ناراحت می‌شد. حبیبه سلطان حتی المقدور با در و همسایه رفت و آمدی نداشت و معتقد بود که هرکس درد خود را دارد و نباید موی دماغ دیگران گردید. با مادر زهره هم تقریباً به همین منوال معامله می‌کرد و جز سلام و علیک معمولی رابطه‌ای با مادر و دختر پیدا نکرده بود. بدون آنکه کلام سعدی را بداند طبعاً بدان عمل می‌کرد که:

«آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه»

«کانچه برروزن او می‌گذرد دود دل است»

زمستان سختی گذشته بود و هوا کم‌کم بوی بهار می‌گرفت و نوروز داشت نزدیک می‌شد و همین فرا رسیدن عید کافی بود که حتی ساکنین

آن خانه (که هریک از ده دوازده اطاقش حکم فصلی از کتاب «مصیبت نامه» عطار را داشت) به جنب و جوشی بیفتند که بوی زنده بودن و در طلب زنده ماندن را می داد. در بسیاری از اطاقها یک کوزه گل سنبل هنوز شکفته نشده دیده می شد و زن‌ها به کار آب و جاروب کردن اطاق و گردگیری مشغول شده بودند و برسر و صدا افزوده شده بود و روی هم رفته گویی پرده رنگینی بر روی آن همه ملالت و هم و غم کشیده شده بود. امشب حبیبه سلطان زودتر به منزل برگشته است و چون درست روز به روز سه سال است که از مرگ شوهرش می گذرد خیال دارد برای مغفرت شوهرش یک دوره تسبیح صلوات بفرستد و سی و چهار رکعت نماز بجا بیاورد. هنوز مشغول نشده بود که باز صدای گریه و بهانه گیری زهره بلند شد. آن روز مادر زهره کار را تعطیل ساخته دخترک خود را اولین بار به باغ ملی برده بود که هم خودش قدری هوای تازه بهار را استنشاق کند و هم شاید زهره بتواند با بچه‌های دیگر قدری بازی کند. خوراکی را که با چاشت بند با خود برده بودند همانجا خورده بودند و ساعت‌ها خوشی گذرانده و اکنون به خانه برگشته بودند. زهره در آنجا دخترکی را دیده بود به سن و سال خودش که با عروسکی بازی می کرده است. هرگز عروسک، آن هم عروسکی بدان زیبایی و ظریفی، به عمرش ندیده بود و یک دل نه صد دل خواهان و عاشق آن عروسک شده بود. اکنون به جز آن عروسک ذکر و فکری ندارد و هر دو پا را در یک کفش کرده و گریه کنان از مادرش یک چنان عروسکی می طلبد. فریادش بلند است

که «عروسک می‌خواهم، عروسک می‌خواهم». صدای مادرش به گوش می‌رسید که زهره، تو که جان مادرت را به لبش رساندی، آخر دختر، این عروسک‌ها را از فرنگستان می‌آورند و به قدری گران است که برای من و تو ساخته نشده است. با پول یک چنین عروسکی من و تو می‌توانیم یک ماه زندگی کنیم. اینها مال آن اعیان و اشرافی است که وکیل و وزیرند و نوکر و کلفت و اتومبیل دارند. به خدا از بس ونگ زده‌ای چنان حوصله‌ام سر رفته که چیزی نمانده گریه راه بیندازم. از من شیر مرغ و جان آدمیزاد می‌خواهی مگر من روی گنج خوابیده‌ام، مگر دیوانه شده‌ای، مگر نمی‌بینی که ما روغن نداریم روی نان خالی مان بمالیم و تو از من توقع داری که ستاره آسمان را برایت به زمین بیاورم، تو داری مادرت را دق کش می‌کنی! خدا مرا مرگ بدهد تا از این زندگی ادبار خلاصی بیابم... اما گوش زهره به این حرف‌ها بدهکار نبود و آه و ناله مادر تو گوشش نمی‌رفت و می‌زارید و می‌نالید و عروسک می‌خواست. حبیبه سلطان مشغول نماز و دعا بود و سعی داشت که گفت و شنود همسایه‌هایش فکرش را مشوب و عبادتش را باطل نسازد. نیمه‌های شب بود که صداها خاموش گردید و خواب مانند کفن فرسوده و پوسیده‌ای ساکنین آن خانه‌های درد و محنت و آن بیت‌ال‌حزن‌های غم افزا را در لابلای خود پیچید. حبیبه سلطان هم پس از نماز و صلواتی که خالی از عجله و خستگی نبود چراغ را خاموش کرد و رختخوابش را انداخت و به رختخواب رفت و چنان خسته و کوفته بود که حتی پریشانی خاطر مانع

نگردید و طولی نکشید که به خوابی رفت که بی شباهت به مرگ نبود.

(خواب غیبی)

خواب عجیبی دید. باید از زبان خودش شنید می‌گفت: دیدم که طاق اطاق شکافت و یک آهوئی که مثل خورشید و کودکی براو سوار بود در وسط اطاقم پایین آمد. چنان نور از هرموی بدنش بیرون می‌جست که چشمم خیره شد. چشمم را بستم و وقتی از نو باز کردم دیدم همانجا ایستاده است و با آن چشمان درشت و نافذش به من نگاه می‌کند و مثل این است که می‌خواهد با من حرف بزند. در همان اثنا متوجه شدم که کودکی که بر پشت او نشسته است یک عروسک است، عروسکی بی‌نهایت زیبا و خوش سر و وضع. با چشمان آسمانی رنگش مرا نگاه می‌کرد و لب‌هایش به هم می‌خورد چنانکه یقین کردم که دارد با من حرف می‌زند. چنان حیرتزده بودم که ترسیدم علقم زائل گردد. زبانم بند آمده بود. دست و پایم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم... ناگهان آهو به سخن آمد و گفت ای حبیبه سلطان، ما میهمان تو هستیم، ما از مشهد حضرت رضا می‌آییم و از جانب امام شهید برای سلام و دعا آورده‌ایم. من همان آهوئی هستم که به ضمانت امام هشتم (ع) از مرگ خلاصی یافتیم و به همین مناسبت آن حضرت را «ضامن آهو» خواندند.

حضرت صدای ترا شنید و ما را مأمور فرموده است که پیامش را برایت بیاوریم. بدان و آگاه باش که دعایت مستجاب شده است و شوهرت مشمول مغفرت و آمرزش گردیده است و الساعه جام یاقوت به دست در کنار حوض کوثر دامن بسته ایستاده است و همچنان که در این دار دنیا آواز می داد آواز می دهد که «بنوشید به یاد لب تشنه شهید کربلا» و به اهل بهشت شراباً «طهورا» می نوشاند و خودت هم آمرزیده خدایی هستی و طاعت و عبادتت مقبول درگاه الهی است. ای حبیبه سلطان، تو مؤمنه حقیقی هستی و مورد نظر خاص حضرت امام رضا هستی و حضرت سلام رسانیده پیغام فرستاده است که تو به ما چنان نزدیک شده‌ای که حاجت به مسافرت و منزل پیمایی نیست. هر جا باشی با ما هستی و ما هم با تو هستیم. زیارتت قبول است و آمرزیده پروردگار عالمیانی و ما به هیچ وجه راضی به زحمت تو نیستیم و هر جا به خاک بروی چنان است که در جوار تربت ما به خاک رفته‌ای. این عروسک را هم فرستادم تا تنخواهی را که برای زیارت ما به کنار گذاشته‌ای همین فردا، با خود برداری و در بازار شهر در تیمچه حاجب‌الدوله در فلان دالان به فلان مغازه بروی و عروسکی را که به همین عروسکی که برآهو سوار است کمال شباهت را دارد خریداری نمایی و برای دخترک همسایه‌ات به رسم عیدی نوروز هدیه بدهی... حبیبه سلطان دنباله این داستان شگفت‌انگیز را چنین می آورد. می گفت از خواب جستم می لرزیدم و هنوز صدای آهو در گوشم زنگ می زد. هوا روشن و تاریک بود و بوی عطری که مانند آن هرگز

به دماغم نرسیده بود اطاقم را معطر کرده بود. چشمم بر طاق اطاق افتاد، همانجایی که شکافته شده بود و آهواز آنجا وارد اطاقم شده بود. شکافی ندیدم ولی همانجا چنانکه گویی خورشید در آنجا طلوع کرده باشد تتق می زد به طوری که چشم را خیره می کرد. به سجده افتادم و الله اکبر، الله اکبر گویان سجده شکر به جا آوردم. چشم هایم را بستم و تسبیح را به دست گرفتم و صدبار دیگر صلوات فرستادم. صبح همان روز پولی را که ذخیره کرده بودم برداشتم و چنانکه امر شده اطاعت کردم و یک راست به جایی که دستور رسیده بود رفتم و وقتی چشمم به آن عروسک که کاملاً به عروسک سوار بر آهو شباهت داشت افتاد چنان قلبم بنای طپیدن را گذاشت که ترسیدم به زمین بیفتم. بدون چک و چانه خریدم و سپردم در قوطی مقوایی زیبایی در کاغذ رنگارنگ گذاشت و قیمت را با منت پرداختم و قوطی به زیر بغل راه افتادم از مغازه دیگری که از قدیم می شناختم یک جفت کفش بچگانه و یک پیراهن و دامن زنانه مرغوب هم برای مادر خریداری کردم و در همان قوطی جا دادم و دوباره قوطی را بستم و نخ به دورش پیچیدم و از صاحب مغازه خواهش کردم روی یک قطعه کاغذ سفید بنویسد: «عیدی خاله خداداد».

بطوری که کسی متوجه نگرددید با خود به خانه آوردم و صبر کردم تا روز نوروز سر رسید. پشت در اطاقم قوطی به دست ایستادم و چشم به در اطاق همسایه ام، مادر زهره دوختم و آنقدر انتظار کشیدم تا با دخترش برای رفع حاجت از اطاق بیرون رفتند. خودم را به طوری که احدی نبیند

به اطاق آنها رسانیدم و قوطی را در پشت در اطاق گذاشتم و در را پیش کردم و به اطاق خود برگشتم. برگشتند و قوطی را دیدند. صدایشان را می‌شنیدم. لازم نیست بگویم چه شنیدم و چه حالی به من دست داد. خودم را درست در بهشت دیدم و به چشم خود دیدم که درهای رحمت الهی به رویم باز شده است و چنان خود را به خدا و امام نزدیک دیدم که گویی دیگر فاصله‌ای در میان باقی نمانده بود.

ژنو، نوروز ۱۳۵۲ شمسی

قصة سوم:

قُبْلُ بَرُوزِن دُهْل!

مشهدی علی کله پز در بازار وکیل شیراز پسرک شیطان و باهوشی دارد یازده دوازده ساله به اسم هوشنگ. خیلی بازیگوش است، ولی از مدرسه فراری نیست. در همان دبستان محله درس می خواند و شب ها، همان وقتی که پدرش مشغول پاک کردن کله و پاچه برای فرداست، او در گوشه ای نزدیک به چراغ نشسته، درس هایش را حاضر می کند. پدرش زیر لب برای خود آوازی می خواند و فکری دارد. ناگهان صدای هوشنگ بلند می شود که «بابا» قبل یعنی چه (قبل بروزن دهل). مشهدی علی سر بلند می کند و می گوید: من چه می دانم. بلکه همان «قبل منقل» باشد. برای چه می خواهی بدانی؟ هوشنگ می گوید: در درسی است که باید امشب از حفظ کنم. - چه درسی؟ - درس «گلستان». - «گلستان» و قبل؟ - آری، در این شعر:

هرکه نان از قبل خویش خورد منت از حاتم طایی نبرد

- والله من که علقم نمی رسد. چرا از معلمتان نمی پرسی؟

- می‌پرسم، اوقات تلخی می‌کند و می‌گوید: شما در این کلاس چهل و سه نفرید و همه فضول و چانه لغ هستید و دلتان می‌خواهد مدام از من گردن شکسته سؤال‌های غریب و عجیب بکنید و سؤال پیچم بکنید و تو دلتان به من بخندید. اگر بخوام به سؤال‌های شما جواب بدهم، فرصت برای درس باقی نمی‌ماند. ساکت بشوید والا... مشهدی علی لب زیر را به رسم تعجب به جلو آورد و گفت: شاید حق داشته باشد. من چه می‌دانم باید از کسی بپرسی که اهل علم و مدرسه باشد.

- باباجان این که نشد. اقلاً بگو ببینم این حاتم طائی کیست.

- عجب، مگر نشنیده‌ای که از اصحاب حضرت رسول بوده است و به قدری دست و دل باز بوده که هر چه داشته به دیگران می‌داده است! - پس برای خودش چه می‌مانده است.

- خدا می‌رسانیده است. آدم دست و دل باز وانمی‌مانده. خدا یار و یاورش است.

- پس تو چرا هر چه داریم به مردم نمی‌دهی.

- اولاً چیز قابلی نداریم و دوم آنکه گدا خواهیم شد و باید پیش کس و ناکس دست‌گدائی دراز کنیم.

- پس چرا حاتم طائی گدا نشده بود.

- چه سؤالها از من می‌کنی. بگذار به کارم برس. من چه می‌دانم.

- پس این حاتم طائی منت از کسی هم نمی‌کشیده است.

- نه دیگر، کار خودش را می کرده و نان خودش را می خورده و اعتنا به کسی نداشته و منت کسی را نمی کشیده است.

- بابا، پس چرا تو که کار خودت را می کنی و نان خودت را می خوری منت مردم را می کشی؟

- منت کسی را می کشم، چه حرفها!

- مثلاً از همین شبگرد سر بازار، همیشه سلام و احوالپرسی می کنی، تعارف می کنی.

- خوب دیگر، قاعده اش همین است و الا ممکن است آزار و زیان ببیند...

- بابا، آخر سعدی می گوید آدمی که نان خودش را بخورد از کسی منت نمی کشد.

- شاعر خیلی حرفها می زند، بشنو و باور نکن! اینها پند و نصیحت است. دنیا رنگ دیگری دارد. صدای شاعر از جای گرم بلند است. مگر نشنیده ای که همین سعدی برادری داشته که از راه بقالی می خواسته یک لقمه نان حلال بخورد و منت کسی را هم نکشد ولی از طرف حکومت بزور و زجر به او خرما می فروخته اند، آن هم به قیمت خون پدرشان و بالاخره سعدی میانجیگری کرده و به میان جانش رسیده بوده است. پس بسیارند کسانی که نان از قبل کار و زحمت خودشان می خورند و باز هر روز مجبورند منت این و آن را بکشند و هزار جور ناز بکشند تا همین یک لقمه نان تلخ را از گلویشان بزور بیرون نکشند!

- فریب این حرفهای شاعرها را نباید خورد. شنیده‌ام داستان همین بقال بیچاره که برادر شیخ سعدی بوده، در کتاب سعدی هم آمده است. از معلمت پرس تا آن را هم یادتان بدهد. من کله پاچه پز ساده‌ای هستم ولی کم‌کم دستگیرم شده است که در این دنیای بی همه چیز، میان آنچه آرزوی ماست و آنچه هر روز چشممان می‌بیند و گوشمان می‌شنود، تفاوت از زمین تا آسمان است. مَخْلَص کلام آنکه سرانجام معنی کلمه «قبل» (بضم اول و دوم) معلوم نشد و همین‌که مشهدی علی مسئله را با آخوند محله که در حجره‌ای از حجره‌های مدرسه مجاور منزل داشت و گاهی استاد کله‌پز کاسه‌اش را از چند قطعه استخوان و آب چرب پرمی‌کرد، در میان نهاد و تحقیقاتی به عمل آمد، فهمیدند که در نسخه «گلستان» که معلم از روی آن درس می‌دهد کلمه «عمل» در نتیجه سائیدگی بسیار محو شده بوده است و معلم به جای آن «قبل» (به کسر اول و فتحه دوم) تصور کرده بوده است و هوشنگ که معنی این کلمه را هم نمی‌دانسته است، آنرا «قبل» (بر وزن دهل) خوانده و باعث آنهمه گفتگو شده بوده است. نتیجه‌ای که از این قصه می‌توان به دست آورد این است که چه بسا یک اشتباه مختصر در دسرهای عظیم و عجیب ایجاد می‌نماید و پشه‌ای را به صورت فیلی در می‌آورد و دنیا را به هم می‌زند و بندگان خدا را به جان یکدیگر می‌اندازد!

قصه چہارم:

تعصب یک طرفہ

در خرمشهر دوستی دارم که گاهی دلش سر می‌رود و برایم کاغذ می‌نویسد. چندین روز طول می‌کشد تا کاغذش در ژنو به دست من برسد. همیشه خبرهای شنیدنی برایم می‌نویسد و اصرار دارد که من هم در عوض از اخبار شنیدنی این صفحات، برایش بفرستم. سرگرمی خوبی است و ایکاش دامنه‌اش قطع نگردد. در جوابی که به آخرین نامه‌اش نوشتم، خبری را که روزنامه‌های فرنگستان درباره «سقط جنین» یا به اصطلاح معمولی خودمان (بچه انداختن) کشور دانمارک انتشار داده بودند برایش حکایت کردم. قضیه از این قرار است که دولت دانمارک لایحه‌ای به قوه مقننه آن کشور فرستاده است مبنی بر اینکه سقط جنین را برای زنان در مدت اولین دوازده هفته آبستنی آزاد و مجانی بسازد. به رفیقم نوشتم که به احتمال بسیار قوی مجلس شورای دانمارک این قانون را خواهد پذیرفت. منتظر نبودم که از خرمشهر به این زودی‌ها جوابی برسد ولی همین امروز پاکتی سفارشی که با پست هوایی فرستاده

شده بود به دستم رسید و معلوم شد از رفیق خودم است. با قدری تعجب پاکت را باز کردم و دیدم وصول کاغذ را نوشته و ضمناً یک صفحه از روزنامه «اطلاعات» تهران را هم فرستاده است که خبر ذیل در آن درج شده بود.

(خواهرکش خرمشهری)

در هفته گذشته جوان ۲۲ ساله‌ای به نام قاسم فارسی نژاد از اهالی خرمشهر، خواهر خود سلیمه را به عنوان انحراف، اول خفه کرد و بعد شکم او را درید و تنش را با کارد قطعه قطعه کرد. قاسم فارسی نژاد پس از دستگیری به قتل خواهر اعتراف کرد و گفت دیشب پس از اینکه سحری خوردم و نماز خواندم، صبحگاهان خواهرم را به سزای عملش رسانیدم چون در قبیله ما «سزای انحراف قتل است». آنگاه در دنباله این خبر چنین خواندم:

عجب اینکه فردای همان روز جوان دیگری به نام شاکر ترابی خواهر شانزده ساله خود را به جرم اینکه با جوان محصلی به نام اللهیار رابطه داشته، با کارد تکه تکه کرده است. از قضای اتفاق، جوان محصل به دستور کلانتری حاضر به ازدواج با خواهر شاکری بوده و روزی که می‌خواستند مجلس عقدکنان ترتیب بدهند، شاکری پیشدستی کرده قبل

از آنکه خواهرش سر سفره عقد بنشیند، او را تکه تکه کرده است! پس از خواندن این اخبار به یاد قانونی افتادم که می خواهند در دانمارک وضع کنند و خبرش را برای رفیقم به خرمشهر نوشته بودم و به خاطر آمد که در آن قانون تصریح شده است که هر زن آبستنی حق دارد بدون آنکه اجازه قبلی کسی را لازم داشته باشد، به مریضخانه دولتی برود و مجاناً بچه بیندازد و حتی دخترانی که سنشان به هیجده ساله نرسیده باشد، حق دارند بدون اجازه پدر و مادر به چنین کاری اقدام نمایند. مدتی این اخبار گوناگون خیال مرا به خود مشغول داشت بدون آنکه بتوانم قضاوتی قطعی صادر نمایم. همینقدر به یکی از دوستانم که مقیم ایران است قضیه را نوشتم و از او خواش کردم که در محاکمه جوان دوم که شاکر ترابی نام دارد، حاضر شود و شرح محاکمه را برایم بنویسد. او تنها تفصیل گفت و شنود آن جوان را در کلانتری شهر توانسته بود به دست بیاورد و فوراً برایم فرستاده است و اکنون قسمتی از آن را به عرض خوانندگان محترم می‌رساند:

پس از سؤال و جواب‌های مقدماتی کلانتر که مرد موقر و تربیت شده و آرامی است و در وجناتش آثار تأثر عمیقی مشاهده می‌شود و لاینقطع سیگار می‌کشد، خطاب به جوانک که روبروی او نشسته و بارنگ پریده و حال پریشان، نگاهش را به زمین دوخته و حالت اعوجاجی در سرتاسر وجودش آشکار است، می‌گوید: این چه کاری بود کردی.

جوانک بدون آنکه به او نگاه کند با صدای خفه‌ای می‌گوید اگر شما

- بودید همین کار را نمی‌کردید؟
- البته که نمی‌کردم. مملکت قانون دارد...
- من به‌وظیفه شرافتم عمل کردم...
- آیا شرافت به تو گفت خواهرت را تکه‌تکه کنی؟
- پس عصمت و عفت کجا رفته... هر آدمی باید آبروی خودش را حفظ کند...
- آخر جوان! مگر تو مسلمان نیستی. مگر تو، قانون اسلام را نمی‌دانی؟
- خوب دیگر قانون اسلام همین است.
- ابدأ چنین نیست. در قانون اسلام تا شهود عادل شهادت ندهند که به چشم خودشان چیزی را دیده‌اند، قانون اجرا نمی‌شود.
- پس عصمت و عفت کجا رفته...
- دخترک معصوم را به این صورت به خاک و خون می‌کشی و اسمش را عفت و عصمت می‌گذاری؟
- اگر گذاشته بودم که بی غیرت عالم قلم می‌رفتم و دیگر نمی‌توانستم تو صورت دوست و آشنا نگاه بکنم.
- مگر حالا می‌توانی نگاه بکنی. جواب خدا را چه می‌دهی؟
- پیش خدا روسفیدم که به‌وظیفه خودم عمل کردم.
- جوان مگر تو میرغضب، اگر هرکس بخواهد خودش، هم قاضی باشد و هم میرغضب، پس دادگستری برای چه کاری است؟

من به وظیفه خودم عمل کردم. دادگستری هم به وظیفه خودش عمل خواهد کرد.



سرکلانتر فهمید که با این جوان یک و دو کردن بی فایده است. سیگارش را در زیرسیگاری با تأمل خاموش کرد و سری تکان داد و به پاسبان مسلحی که در پشت سر جوانک ایستاده بود اشاره کرد که ببریدش و با صدای بلند گفت: دادگاه حقت را کف دستت خواهد گذاشت. خداوند خودش بندگان را به راه راست هدایت فرماید. جوانک شانه را بالا انداخت و به دنبال پاسبان بیرون رفت.

قصه پنجم:

بگیر و نده

شاید بدانید کسی که الان با شما صحبت می‌دارد نمایشنامه مشهوری از زبان فرانسه به فارسی ترجمه کرده است که با عنوان «خسیس» چند سال پیش در تهران به چاپ رسیده است. این نمایشنامه به قلم نمایشنامه نویس بسیار نامدار فرانسوی «مولی‌یر» است که سال آینده، سیصد سال درست از وفات او می‌گذرد و با وجود این، هنوز در ممالک بسیار نمایشنامه‌های خنده‌دار او را هر سال و هر ماه نشان می‌دهند. مولی‌یر در نمایشنامه «خسیس» خواسته است یک آدم خسیس را نشان بدهد و در واقع عیب خست و کنسی را برساند ولی هنگامی که من سرگرم ترجمه نمایشنامه او بودم، دیدم خود من شخصاً در میان هموطنانم اشخاص خسیسی را شناختم که خسیس نویسنده فرانسوی نسبت به آنها حاتم طایی است! از آن تاریخ به بعد درباره خست خیلی فکر کرده‌ام و حتی به کتاب روانشناس بسیار معروف اطریشی «فروید» مؤسس طریقه «آنالیز روانی» مراجعه کردم. او معتقد است که اشخاص خسیس همانا از زمانی

که به دنیا می‌آیند و هنوز کودک گهواره خواب هستند خسیس هستند به طوری که حتی از دفع مدفوعات خودداری می‌کنند! شاید این معنی مقرون به صحت باشد ولی بر من معلوم نگردید که علت این پدیده چیست و چرا و به چه سبب و علتی پاره‌ای از اشخاص به اندازه‌ای خسیس می‌شوند که عقل سلیم نمی‌تواند باور نماید. خلاصه آنکه روی هم رفته معتقد شده‌ام که وجود این نوع اشخاص خسیس در مشرق زمین و از آن جمله مثلاً ایران خودمان بیشتر است تا در فرنگستان و از آن گذشته خست این کنس‌های خودمانی به مراتب شدید است تا کنس‌های فرنگی! در هر صورت امروز به جای قصه می‌خواهم برایتان داستانی حکایت کنم که خودم شاهد و ناظر آن بوده‌ام.

شخصی از هموطنانم را می‌شناختم که به غایت خسیس بود و کم‌کم ثروت هنگفتی اندوخته بود. کارهایی در زمینه خست از او دیدم که واقعاً باور کردنی نیست. گاهی بی‌پرده حقیقت را به او می‌گفتم و مثلاً روزی به او گفتم اگر تو بمیری روی سنگ قبرت باید نوشت که این شخص در طول عمر دراز خود تنها در پی دو مقصود بود: اولاً آنکه حتی المقدور ارزان بخرد و نخورد و دوم آنکه گران بفروشد و جمع نماید و خوشدل باشد که رقم صفری بر جمع ثروت اندوخته‌اش افزوده شده است، یعنی مثلاً ۱۰۰۰۰ تومان ۱۰۰۰۰۰ تومان و ۱۰۰۰۰۰۰ تومان ۱۰۰۰۰۰۰۰ تومان شده است! می‌خندید و می‌گفت شما شعرا و به قول خودتان اهل کتاب و کاغذ و قلم از لذت پولداری و ثروتمندی بسی خبرید و ندانسته این

حرف‌ها را می‌زنید! کار این خسیس (که به موجب علم روانشناسی خست را هم بالضروره با معایب دیگری از قبیل لئامت و طمع در یکجا جمع آورده بود^۱) به جایی کشید که سرانجام یکتا پسرش که فرزند منحصر به فردش بود، از پدر جدا شده برای زندگی و کار به شهر دورافتاده دیگری رفت و پدر و پسر در واقع نسبت به یکدیگر بیگانه شدند! روزی رسید که رفیق خسیس سالخورده ما بیمار و بستری شد و شاید بتوان گفت اولین بار در عمرش اجازه داد که طبیب بیاورند! فهمید که حالش به غایت خراب است و رفتنی است و به زودی بدانجایی خواهد رفت که عرب نی انداخته است و بازگشت ندارد. به حسابش رسیدگی کرده بود و خوب می‌دانست که چه ثروت هنگفتی از او باقی خواهد ماند. سر به چند میلیون تومان می‌زد.

چشمانش را بست و با صدای ضعیفی گفت: تلگراف بزنید پسرم هرچه زودتر خودش را برساند. نکته عجیب آنکه باز در آن حال منتظر بود که اطرافیانش به پول خودشان به پسرش تلگراف بفرستند! تلگراف رفت و پسر فرا رسید. پدر در حال نزع بود و چون از همان قماش اشخاص ناخن خشکی بود که معروف است حتی جان به عزرائیل نمی‌دهند، احتضارش طولانی گردید. گفت می‌خواهم با پسرم که تنها

۱. علمای روانشناسی معتقدند که بعضی از صفات خوب یا بد باهم جمع می‌شوند، یعنی مثلاً آدم حسود سوءظنی هم می‌شود و آدم دست و دل باز طبعاً از قرض کردن هم ابا و امتناعی ندارد و قس علی هذا. حالاً کاری نداریم که این عقیده راست است یا نه؟

وارث من است تنها صحبت بدارم و مجلس را خلوت کرد. بعدها پسرش به من حکایت کرد که دستم را گرفت و فشار داد و گفت غصه‌ام در این است که من می‌روم و تو این مالی را که من مانند مورچگان یک شاهی یک شاهی جمع کرده‌ام از نادانی در مدت کوتاهی از دست خواهی داد و یارندان از دست بیرون خواهند آورد! پسرش برایم گفت: با همه عواملی که داشتیم باز گریه بیخ گلویم را گرفت و دیدم جوابی هم ندارم به او بدهم. می‌گفت لای چشم‌هایش را که دیگر به چشم زندگان شباهتی نداشت باز کرد و نگاه عجیبی به من انداخت که خالی از وحشت نبود و گفت آیا اگر یک حرفی به تو بزنم که وصیت من و آخرین حرف من به تو خواهد بود، گوش خواهی داد. گفتم: گوش خواهم داد. گفت پسر جان من در این عمر درازم خیلی چیزها دیده‌ام و خیلی تجربه‌ها دارم. ثروت خوب چیزی است، کسانی که از ثروت بدگوئی کرده‌اند، نمی‌دانستند ثروت چیست و از راه بی‌خبری حرف زده‌اند. گوش بده، ثروت چیز خوبی است و برای تحصیل ثروت هم یک راه بیشتر نیست (دزدی و هیزی را بگذاریم به کنار که کار هرکسی نیست) و آن یک راه هم همین است که الان به تو می‌گویم: تا می‌توانی «بگیر» و تا می‌توانی «نده» این را گفت و دیگر صدایی از حلقومش بیرون نیامد. مرده بود!

قصه ششم:

خیرخواهی محض

(مجلس اول)

داستانی که الان می‌خواهم برایتان بنویسم سرگذشت واقعی است و همین اواخر در ژنو به گوش خودم از صاحبان سرگذشت شنیدم. یک نفر از هموطنان جوان که با من دوستی دور و درازی دارد با همسر جوانش به دیدنم آمده بودند. صحبت از حاجی آقا پدر آن جوان به میان آمد که با او هم آشنایی و رفاقت دور و درازی دارم و از عجایب خلقت است و می‌توان در حقش کتابی نوشت. مردی است هفتاد و هشت ساله که در جوانی از ولایت خود با پای پیاده به تهران آمده بوده است و امروز دارای آلف والوف و ثروت و مکنث هنگفتی شده است و باز هم با تمام قوا و هوش سرشار و شیطنتهایی که برای شیطان درس عبرت است هر ساعت و هر دقیقه در پی دخل و نفع و گرد آوردن و افزودن صفری در آخر رقم دارایی خود در بانک است و من در جلد اول کتاب «سرو ته یک کرباس» شمه‌ای از احوال و خست شگفت‌انگیز و طمع بی حد و حصر او را در تحت نام مستعار حاجی میرزا علیرضا آورده‌ام. پسرش برخلاف پدر

جوان دست و دل باز و فهمیده‌ایست که هرچند همان زرنگی و تدبیر و دوران‌دیشی و کاربری و تحصیل مال و منال از پدر به ارث به او رسیده است ولی (گویا از طرف مادر) دارای عواملی است که با معنی و معرفت سر و کار دارد و از این جهت او را از پدر متمایز ساخته است.

برسیم به داستان یا به سرگذشت.

در ضمن صحبت از پدر و پدر شوهر، برایم داستان ذیل را حکایت کردند. گفتند ما با آنکه چندین سال است زن و شوهر شده‌ایم دارای فرزند نشده‌ایم و نخواستیم زن دیگری به عنوان «جاریه» در خانواده کوچک خودمان وارد سازیم که شاید او فرزندی به ما بدهد. این عمل که سابقاً بسیار معمول و متداول بود امروز دیگر مطلوب و مقبول نیست. مردم فرنگی مآب شده‌اند و به آسانی دست بدین نوع کارها نمی‌زنند و ما نیز نخواستیم زیر بار چنین کاری برویم و پس از گفت و شنودهای دور و دراز بسیار تصمیم گرفتیم که یک بچه قبول کنیم. برای انجام این مقصود به یک رشته تحقیقات مشغول شدیم و حتی یکی دو کتاب که فرنگی‌ها در این زمینه نوشته بودند به دست آوردیم و به دقت خواندیم. معلوم شد کار به آن آسانی که خیال کرده بودیم نیست و از جهات چند (و از آن جمله امراض و معایب غیرمرئی و دیده نشدنی توارثی) با مشکلات و غوامضی توأم است که هریک محتاج مطالعه و فکر و تأمل مخصوصی است. پس از دو سه ماه فکر و تبادل افکار با دوستان و آشنایانی که آنها را صاحب بصیرت و تجربه می‌دانستیم وقتی دیدیم به تنهایی از عهده‌اخذ

تصمیمی برنخواهیم آمد، فکرمان قوت گرفت که برویم با پدرم (یعنی پدر مرد جوان و پدر بزرگ عروس) مشورت کنیم. او را خوب می‌شناختیم و دندانش را مدت‌ها بود شمرده بودیم و برایمان مسلم و مسجل بود که در کمترین کارها، قبل از همه چیز نفع اندک خود را بر خیر و صلاح طرف (هر قدر هم آن خیر و صلاح بزرگ و مهم و آن طرف از نزدیکان و دوستان و آشنایان و حتی از خویشاوندان بسیار نزدیک هم باشد) صدبار مقدم می‌دارد ولی چون به عقل و تدبیر و مال‌اندیشی و ذکاوت فطری او عقیده محکم داشتیم و هر چه باشد ما پسر و عروسش بودیم، تصمیم گرفتیم که برویم با او مشورت نمائیم. به سراغش رفتیم. به تازگی دچار سگته ناقص شده بود و به قول خودش «آلرژی بهاره» هم آزارش می‌داد و سردماغ نبود. به رسم معهود خود با آن جثه عظیم و شب کلاه بر سر گرد و پکیده، روی فرش در وسط اطاق و در میان دفتر و دستک‌های حساب و مطالباتش نشسته بود و سرگرم کارهایش بود. برایش چای قندپهلو آوردند و بدون آنکه به ما تعارفی بکند، حبه قند را با دست به دو قسمت شکست و با یک قسمت چای را دشلمه کرد و نیم حب دیگر قند را در جلو چشم ما در قطعه کاغذی پیچیده در جیب بغل گذاشت و آنگاه سر برداشته نگاهی به ما انداخت و بنای خوش و بش را گذاشت که چطور شد به سراغ ما آمدید. فکر کرده بودم که مرا در عالم خیال کفن و دفن کرده و به خاک سپرده‌اید... پس از مدتی گفت و شنودهایی از همین قماش موضوع را در میان نهادیم. خوب گوش کرد و سر را به زیر انداخت و مدتی در فکر فرو

رفت. سپس لبخندی بر لبانش نقش بست و آن نیم حبه قند را که در کاغذ بسته و در جیب نیم‌تنه خود گذاشته بود، با تانی بسیار درآورد و از کاغذ بیرون کرده در دهان گذاشت و مشغول مکیدن گردید در حالیکه گویی در یک دنیا افکار بسیار عمیق غوطه‌ور است. همین‌که از مچ مچ مزیدن قند فارغ شد و با پشت دست لب و دهان را پاک کرد و باز یک قلوپ چای در دهان ریخت، نگاهش را به ما که در جلو او روی صندلی نشسته بودیم دوخت و سرش را تکان داد و گفت بله، ما پیر و فرتوت‌ها برای همین خوبیم که وقتی کار شما جوان‌ها گره می‌خورد، به سراغمان بیائید و الّا حیات و ممانان برایتان بکلی علی‌السویه است... با چهار چشم ساعت و دقیقه شماری می‌کنند که ما جان به عزرائیل بدهیم و این صد دینار و سه شاهی حاصل یک عمر خون دل خوردن ما به آنها برسد و بزنند به دم گاو...! مدتی از این نوع حرف‌ها زد و ما هم گوش کردیم و نفس در نیاوردیم. او هم باز از نو ساکت ماند و در فکر فرو رفت و باز سر را بلند کرده نگاهش را در چشمان ما دوخت و گفت بله! مدام ورد زبانشان این است که:

«جمع کردند و نهادند و به حسرت مردند»

و برای این عزیز دردانه‌ها گذاشتند.

گفتیم حالا جای این حرف‌ها نیست. این حرف‌ها را صدبار از دهان خودتان شنیده‌ایم و تکرارش بی‌حاصل است. راست یا دروغ، پدرها همین حرف‌ها را زده‌اند و فرزندان هم همین حرف‌ها را شنیده‌اند. سر را

جنبائید و گفت بله دیگر، ما پیرها برای زیاله‌دان خوبیم، فقط وقتی کارت‌ان
گره می‌خورد به سروقتمان می‌آید و تازه آنوقت است که ملتفت
می‌شوید که:

«آنچه در آینه جوان بیند
پیر در خشت خام، آن بیند».

(مجلس دوم)

گفتیم برای مباحثه و مجادله و مرافعه نیامده‌ایم. موضوع چیز دیگری
است، چون بزرگ ما هستید و به سعادت‌مندی و دلخوشی ما علاقه‌مند
هستید، آمده‌ایم که نظر شما را دربارهٔ قبول کردن یک فرزند بدانیم. برای
سایر مطالب وقت بسیار است و مطالبی است که صدبار تکرار شده
است... صدایش بلند شد که برایش قدری آب گرم بیاورند تا دوائی را که
طیبب تجویز کرده و باید هر دو ساعت یک بار بخورد بیاورند. همه
می‌دانستیم که از زور سوءظنی که به‌همه دارد بسته‌های دوا را در جیب
نیم تنهٔ خود پنهان می‌کند که مبادا برای کشتن و از میان بردن او، دوا را
عوض کنند و چیزخورش بکنند. گرد سفیدی را در آب ریخت و سرکشید
و چون گویا دوا تلخ بود، اخم را درهم کشید و باز در فکر فرورفت و باز با
پشت دست لب و لوچه را که دوا آلود بود پاک کرد و دستک حسابش را

که باز مانده بود بست و به کنار گذاشت و رو به ما نموده گفت: «بچه قبول کردن کار آسانی نیست. از زن گرفتن هم مشکل‌تر و پیچیده‌تر است. هندوانه نیست که به شرط چاقو بتوان خرید. من باید درست در این باب فکر کنم تا ببینم عقلم به کجا می‌رسد. شما هم امروز سه‌شنبه است، جمعه بعد از ظهر سری به من بزنید تا اگر فکرم به جایی رسیده باشد به شما بگویم».

به وعده روز جمعه خدا نگهدار گفتیم و ما هر دو را بوسید و مانیز او را به خدا سپردیم و از هم جدا شدیم. روز جمعه در ساعت مقرر به سراغش رفتیم، همانجا و به همان صورت گرد نشسته و باز به کار محاسبه مشغول بود. عینکش را که تنها در موقع کار و رسیدگی به حساب و دفتر می‌زد، برداشت و باز نگاه خود را به ما دوخت و باز از آزار «آلرژی» و تخمه بودن و فشار خون برایمان مدتی صحبت داشت (چنانکه عادت بسیاری از هموطنان است) و سپس باز آب گرم خواست و باز یک بسته گرد از جیب بغل درآورد و در آب ریخته سرکشید و باز لب و لوچه را با پشت دست پاک کرد و سپس خطاب به ما گفت: در کار شما خیلی فکر کردم. این فکر مرا دچار بیخوابی کرد و همه خواب بودند و من ساعت‌ها به کار شما فکر کردم. بالا و پایین کار را درست سنجیدم آنچه را که در طول عمر درازم درباره بچه‌های سرراهی و بچه‌هایی که این و آن قبول کرده بودند و به گوشم رسیده بود، همه را در نظر خود مجسم ساختم. آنچه راهم خودم به چشم خود دیده بودم، در مد نظر آوردم در این دو سه روزه همین

مشکل شما چنان فکرم را مشغول داشته بود که حتی به کارهای بسیار لازم دیگر نرسیدم... تأسف خوردیم و تشکر کردیم و گفتیم خدا سایه شما را از سر ما کم و کوتاه نسازد. راضی به این همه دردسر و زحمت نبودیم. جای دوری نخواهد رفت، ما فرزندان شما هستیم و می دانیم که سعادت‌مندی ما را سعادت‌مندی خودتان می دانید... سری جنبانید و گفت خوب مشق این حرف‌های قالبی را کرده‌اید! یک کلمه‌اش را باور نمی‌کنم. خوب می‌دانم که منتظرید که بوی الرحمان بلند شود تا به جان این یک شاهی و صد دیناری بیفتید که حاصل یک عمر خون دل خوردن من است! عیبی ندارد، قانون دنیا همین است... خاموش ماندیم و در انتظار بودیم که درباره قبول کردن بچه، فکرش به کجا کشیده است. با تأنی نگاهش را باز به ما دوخت و با کلمات شمرده چنانکه گویا به نماز ایستاده باشد گفت: بچه قبول کردن از خانه خریدن هم غامض‌تر است. هزار رو دارد و باید همه را پایید. از کجا می‌توان فهمید که پدر و مادر این بچه سفلیس نداشته‌اند، مسلول نبوده‌اند، کوفت و خوره و آکله و آشک نداشته‌اند. کی می‌داند که الکولیک و معتاد نبوده‌اند. من شنیده‌ام که فرنگی‌ها معتقدند که تخم دزدی و آدم‌کشی و هزار نوع شرارت‌های دیگر هم از پدر و مادر به اولاد ارث می‌رسد. در کتاب‌های مذهبی خودمان هم انسان را تا هفت پشت مسئول اعمال و افعال والدین خود می‌دانند... از شنیدن این سخنان که همه همان حرف‌هایی بود که خودمان هم خوانده و شنیده بودیم، حالت غیر مطلوبی به ما دست داد و چیزی نمانده بود که

به صدا درآمده بگوئیم اصلاً ما از این خیال منصرف شدیم ولی پدر آب دهان را با همان تانی حکیمانه قورت داد و ابروها را بالا کشید و گفت اما... اما فکر خوبی به کله‌ام آمده است که جلو تمام این مخاطرات و محذورات را می‌بندد و جایی برای ترس و تشویش و تردید باقی نمی‌گذارد. یکباره چنانکه گویی قند و شکر در وجود ما در آب ریخته باشند شکفته شدیم و با بشاشت خاطر هرچه تمام‌تر یک‌دل و یک صدا گفتیم خدا به شما عمر بدهد. این لطف و عنایت شما را هرگز فراموش نخواهیم کرد و مایه قدرشناسی و سپاسگزاری همیشگی ما خواهد بود... این را گفتیم و خاموش نشستیم بطوری که معلوم بود با دل و جان درانتظار هستیم. گفت بله، بله پس از آن که صدبار زیر و روی کار را پائیدم و صدبار با ترازوی عقل و تشخیص و تجربه، بالا و پائین کردم، به این نتیجه رسیدم که تنها راه کار و بهترین طریقه‌ای که با نفع و صلاح و خیر شما کاملاً مناسب باشد و مشکل را از هر جهت حل سازد، این است که شما هر دو از همین امروز با تمام وسایلی که در اختیار دارید و با کمک دوستان کاردان و بصیرتان ولو مخارج و مصارفی هم برایتان داشته باشد و برایتان گران تمام شود و شاید در وهله اول، به نظرتان قدری مشکل آید و حتی اسباب تعجبتان باشد ولی مطمئن باشید و یقین کامل داشته باشید که غیر از این هر راه دیگری را اختیار کنید ممکن است اسباب پشیمانی و دردسر و عذاب جان شما باشد، در صورتی که این راهی که من جلو پای شما می‌گذارم، خیرخواهی محض و صرف به منظور خدمت به شماست و

لاغیر و نتیجه ساعت‌ها فکر و دقت و نکته‌سنجی و رسوخ در زوایا و خفایای امر است و برای من از آفتاب روشن‌تر است که حتی سقراط و لقمان و هیچ‌یک از بزرگان و پیشوایان حکمت و مذهب هم جز این، راهنمایی دیگری که بالتمام درخیر شما باشد نخواهند کرد... کاسه طاقتمان از شنیدن چنین مقدمه دور و دراز و پرشاخ و برگی لبریز شده بود. به صدا درآمدیم و گفتیم ما کمترین شک و شبهه‌ای نداریم که آنچه شما بگویید عین صواب است. شما پدر ما هستید و خیرخواه ما هستید و جای تردید نیست که مصلحت‌بینی شما عین خیرخواه و صلاح ما که فرزندان شما هستیم خواهد بود... آب دهان را فرو برد و گفت پس درست گوش بدهید. باید از همین امروز درصدد برآید که خواه در همین تهران و یا در شهر دیگری و یا در هر قصبه و دهکده دیگری، یک دختر جوانی که سنش از بیست تجاوز نکرده باشد و از خانواده متوسط‌الحال و یا تنگدستی باشد که در این کار و معامله زیاد چون و چرا را روا ندارند، دختری باشد خوش صورت و صحیح‌المزاج و خوش آب و رنگ. باید مخصوصاً دقت داشته باشید که دندان‌هایش کاملاً سالم و گیسوانش پرپشت باشد. نه زیاد چاق باشد نه لاغر، لاغر چاق‌نما بهتر است، سر و سینه‌اش دلپسند و چشمگیر باشد، تمیز و نظیف باشد و راه رفتن و صدا و صحبتش موافق میل و سلیقه اشخاص بامعرفت باشد. چشم‌هایش لازم نیست زیاد بزرگ باشد ولی گیرایی داشته باشد و همچنانکه لبانش می‌خندند، چشمش هم خندان باشد. خودتان هر دو اهل ذوقید و

می‌دانید چه می‌خواهم بگویم. چه بهتر که به عروس نازنینم شبیه باشد. ولی اگر پای او هم نرسد عیبی ندارد و از همین جنس و قماش باشد. من شخصاً معتقدم که دختر زیاد خجالتی هم باشد تعریفی ندارد ولی پرگو و بی‌حیا هم عذابی است. کم‌گو ولی خوش‌گو باشد. لطف و ملاحظت از بهترین صفات زن است... گفتیم حاجی آقا، مطلب دستمان آمد و همچنانکه امر فرمودید از همین امروز در جستجوی چنین دختری خواهیم بود، اما وقتی پیدا کردیم تکلیف چیست، چنین دختری که شوهر ندارد و بچه ندارد به چه درد ما می‌خورد... حاجی آقا سری جنبانید گفت درست گوش بدهید تا بقیه مطلب را برایتان بگویم. وقتی چنین دختری را پیدا کردید، باید با پدر و مادرش کنار بیایید تا دختر را با شما به تهران بفرستند (چه بهتر اگر در خود تهران باشد)، آنوقت دختر را به حمام بفرستید و لباس خوب و قشنگی را که قبلاً برایش تهیه کرده‌اید به او بپوشانید و او را سوار اتومبیل کرده بیاورید همینجا با من آشنا کنید و مرا با او تنها بگذارید و به خدا بسپارید و مطمئن باشید که پس از نه ماه و نه روز کودکی به شما تحویل خواهم داد که از هر جهت مورد اطمینان کامل خواهد بود و می‌توانید با دل قرص و خاطر آسوده او را به فرزندى خود قبول کنید و انشاء الله مبارک خواهد بود...

قصه هفتم:

دلی دارد زیبا

(قسمت اول)

رفیق شفیق من پرویزنیا این نوروز، درست سه سال است که از تهران به مأموریت به شیراز آمده است. جوان بسیار خونگرم و باعاطفه ایست و دوستی را می‌شاید. گرچه من ده سالی (و بلکه بیشتر) از او مسن‌ترم ولی چنان باهم جور آمده‌ام که تفاوت سنی از میان برخاسته است و روی هم‌رفته از معاشرت باهم دلخوش هستیم. پرویزنیا، شاعرپیشه^۱ خلق شده است و طبیعت خیامی دارد و می‌گوید عمر انسانی کوتاه است و آدم باید تا جایی که برایش امکان پذیر است و زیانش به کسی نمی‌رسد خوش باشد و ضمناً آنچه را در این دنیا می‌بیند و احساس می‌کند حتی المقدور درست درک کند. می‌گوید کسی که خودش را نشناسد چه طور می‌تواند دنیا و مافی‌ها را از گربه و مار و کلاغ گرفته تا ملایک و از ملایک بالاتر را بشناسد. به علم روانشناسی هم علاقه

۱. ادبا معتقدند که باید گفت «شعریشه» ولی «شاعرپیشه» معمول و متداول است و کثرت

استعمال چه بسا غلط‌هایی را که مجاز می‌سازد.

مخصوصی دارد و موضوعی که در این علم از هر موضوع دیگری بیشتر باب دندانش است، همانا موضوع عشق است. مانند تمام شعرا و شیوخ بزرگ عشق را ستون اساسی آفرینش و زیست می‌داند و چه سخنان بلند و کلمات قصاری که برای اطرافیان خود و از آن جمله خود من از دنیا بی‌خبر، به‌قالب نمی‌زند. این قول معروف عارفانه را که «عشق آمدنی است نه آموختنی» ورد زبان ساخته است و بجا و بیجا تحویل می‌دهد و من که پس از سه سال دوستی و نشست و برخاست با او دستگیرم شده است که از چشم‌چرانی هم ابا و امتناعی ندارد، گاهی در مقابل تظاهرات عشق پرورانه او نمی‌توانم با لبخند کم رمقی سدی برجوش و خروشش نبندم. پس از ورودش به شیراز، تازه با هم رفیق و آشنا شده بودیم که روزی با حالی آشفته و چشمانی که مانند آتشگردان مشتعل می‌درخشید، وارد دفترم شد و گفت با دختری آشنا شده‌ام که در دنیا هم‌تا ندارد. ماه را کجا می‌برند، به آفتاب می‌گوید تو در نیا که من در می‌آیم. همان لقمه ایست که عمری در پی اش بودم. سرخ و سفید، موی سیاه، چاق و چله. گفتم این ایام زن‌ها خودکشی می‌کنند که لاغر بشوند و تو تازه عاشق زن چاق شده‌ای؟ گفت هرزنی که بخواهد لاغر شود به اثبات می‌رساند که ناقص‌العقل است. پوست و استخوان به چه درد می‌خورد. پرویزنیا در مدح و ثنای زن چاق‌الو چه حرف‌ها که نزد و من پیش خود فکر می‌کردم که جوان است و جوانان در مراحل نخستین زندگی، طالب شحم و لحمند. نخواستم سربه‌سرش بگذارم و به خود گفتم کیفش کوک و دلش

خوش است و به من چه و به تو چه که چاقش را می پسندد یا لاغرش را. یکی این را یکی آن را پسندد. بدیهی است که پرویز نیا مانند عموم ساکنان خطه این سرزمین به عقیده خود شعر هم می گفت. قطعه دور و درازی خطاب به معشوقه اش ساخته بود و آورد برایم بخواند. بندهای زیادی داشت و هر بند با این بیت پایان می یافت:

«خوشا عاشقی خاصه فصل جوانی

خوشا با پریچهرگان زندگانی».

اشک در چشمانش حلقه می بست و می گفت فلانی، همان است که آرزویش را در دل می پروردم. مثل این است که خداوند او را برای من ساخته است. چنان همدیگر را می فهمیم که پنداری دوقولو به دنیا آمده ایم. یک نوع تفاهمی در میان من و این دختر موجود است که حکم معجزه را دارد. اگر تا صبح قیامت خدا را از این موهبتی که نصیب من ساخته است شکرگزاری کنم باز از صد شکر یکی را بیشتر به جا نیاورده ام... او می گفت و می گفت و من افکارم رفته رفته به خاطرات دور و دراز عمر گذشته ام متوجه می گردید و دیگر التفاتی به سخنان پر راز و نیاز او نداشتم و او نیز اعتنایی نداشت و دنباله قصه خود را که چون سلسله موی دلدار دراز بود از دست نمی داد عاشق دلخسته بود و عوالمی داشت و روز را از شب و شب را از روز نمی شناخت و مرا همدم و محرم خود ساخته بود و من هم از شما چه پنهان از آن همه شور و شوق و جوانی بدم نمی آمد و دستی از دور بر آتش داشتم و سماقی می مکیدم!

اتفاقاً برای من مسافرتی پیش آمد و دوست جوانم را بوسیدم و به خدا سپردم و به وعده مراجعت قریب به راه افتادم. مسافرت بیش از آن طول کشید که پنداشته بودم. خیال کرده بودم دو ماهی بیشتر طول نخواهد کشید و سربه سه ماه زد و باشوق و شغف هرچه تمامتر به شیراز برگشتم. پرویزنیا خبردار شده به استقبالم آمده بود. همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم و همین که فراغتی حاصل گردید پرسیدم کار عشقت به کجا رسیده است. گفت بعد برایت حکایت خواهم کرد. طولی نکشید که قضیه روشن گردید. معلوم شد آتش عشق فروکش کرده است و آن سبب بشکست و آن پیمان ریخت و کار به جدایی کشیده و از آن همه آتش جز مشتی خاکستر به جا نمانده است. تأثیری هم نشان نمی داد ولی باز اشعار عاشقانه‌ای می ساخت که همه آه و ناله و شکوه و دریغ بود و باید بگویم که بوی تصنع می داد و از دل بر نمی خاست و بردل نمی نشست. باز روزی رسید که رفیق جوانم را پریشان حال دیدم و حدس زدم که باز عاشق شده است. گفتم رفیق، مخفی کاری را کنار بگذار. گفت حقا که درست فهمیده‌ای، آفرین برهوش و فطانتت. عاشقم و چگونه عاشقم که هیچ زبانی از عهده بیان آن بر نمی آید. این مرتبه دیگر کار جدی است و چه طور جدی است. روز و شب ندارم، خدا دنیا را به من داده، معشوقه‌ای برایم رسانیده است که در صفحه گیتی بدیل و نظیر ندارد. جسماً و روحاً همان است که غایت مقصود و «ایدال» همیشگی من بوده است. دختری است نوزده ساله، لاغر اندام و بور و سبزه و تا دلت بخواهد فهمیده و مهربان.

همدیگر را چنان می فهمیم که گویی از پستان یک مادر شیر خورده ایم. من از موسیقی خوشم می آید و او هم موسیقی را به جان دوست می دارد. من اهل شعرم، او هم شعر می گوید. من پرستنده طبیعت هستم، او هم شیفته طبیعت است. درست همان است که مولوی فرموده: ما یکی روحیم اندر دو بدن. گفتم خوشا به حالت. تبریک می گویم، طالعت بلند است. دوست و دوستدار تو هستم و آرزویم خوشی و سعادت مندی تست و باقی همه حرف است. چیزی که هست، گمان می کردم تو چاق و چله پرست بودی، چطور شد که مداح معشوقه لاغر اندام شده ای. جوابم را با این بیت رهی معیری داد که:

«نازک اندامی بود امشب در آغوشم رهی

همچو نیلوفر به شاخ نسترن پیچیده ام».

خودتان می دانید که شعر، شمشیر قاطع است و جواب پذیر نیست و من هم خود را قانع و مجاب نشان دادم. باز بنای شاعری را گذاشت و از کهنه سازی و نوپردازی، چه غزل های آبداری که ساخت (حالا که خودمانیم، چنگی هم به دل نمی زد) و من باید گوش بدهم و آفرین و مرحبا تحویل بدهم! روزی به او گفتم پس چرا مزاجت نمی کنی. گفت او هم مانند من معتقد است که عشق محتاج این پیرایه ها نیست و مرد و زن باید یکدیگر را آزادانه دوست بدارند و این حرف های کهنه مندرس را دور بیندازند. گفتم دختر عجیبی است ولی آیا خیال نمی کنی که این نوع حرف ها از جوانی و خامی و بی تجربگی برمی خیزد. برآشفتم و گفتم این

چه حرفی است. ما همدیگر را دوست می‌داریم و تا واپسین نفس برای همدیگر زنده‌ایم. و این رسوم و تشریفات زاید است. عشق عالمی است ماورای این حرف‌ها... دیدم سنبه جوان زیاد پرزور است. کوتاه آوردم اما کم‌کم به مرور ایام احساس می‌کردم که دیگ عشق دارد از غلیان می‌کاهد. سرانجام روزی رسید که دیدم یارو گرفته و متفکر به نظر می‌آید. پرسیدم آیا گرهی در کارت است. گفت باهم نمی‌ساختیم و هردو متفقاً چنان صلاح دانستیم که از یکدیگر جدا بشویم! گفتم ان‌شاءالله خیر است. غصه نخور که غصه آدم را پیر می‌کند. مگر نشنیده‌ای که هرچه پیش آید خوش آید. تسلیم شد و دیگر با داستان‌های عاشقانه به سراغم نیامد.

(قسمت دوم)

دو سه ماهی نگذشته بود که باز عاشق شد. این دفعه دیگر مثل سابق نبود. تا بخواهی جدی بود و به قول خودش دخلی به آنها نداشت. گفت این دفعه نه چاق است، نه لاغر. من همیشه معتقد بودم که زن باید لاغر چاق نما باشد و این همان است که در پی‌اش می‌گشتم. من از نادانی خیال کرده بودم که موی زن باید مشکی باشد، بعد که با زن موبور آشنا شدم، فهمیدم که چه اشتباهی کرده بودم. امروز تازه چشمم باز شده است و می‌فهمم که بهترین رنگ برای موی زن، رنگ خرمایی است.

نمی‌دانی چه دنیایی دارد. از اینها گذشته، زن باید اهل خانه داری باشد، باید خیاطی و طباحی بداند و این دختری که خدا اکنون نصیب کرده است، درست همان دختری است که به‌دردم می‌خورد. وقتی برایش شعر می‌خوانم، می‌خندد و می‌گوید نان بیاور که خریزه آبست. به‌قدری لطف و ملاحظت در همین قبیل حرف‌هایش هست که انسان را دیوانه می‌کند. حرف‌هایش را راست و پوست‌کنده می‌زند و سرسوزنی شیشه و پیله در کارش نیست. با این همه چنان عزت نفس و مناعتی دارد که سر به‌فلک فرو نمی‌آورد. اصلاً به دنیا و مال و ثروت دنیا اعتنا ندارد. گفتم پس لابد از خانواده دارا و توانگری است. گفت برعکس پدرش مرده و مادرش با جوراب بافی این دختر را که یگانه فرزندش است اداره می‌کند. گفتم خدا یار و یاورشان باشد. آیا احتیاجی به کمک تو ندارند؟ گفت خدا پدرت را بیامرزد. دختر چنان استغنائی طبیعی دارد که زر و خاک برایش یکسان است و چنان عوالمی را سیر می‌کند که اصلاً در پی این قبیل حرف‌ها نیست. تنها چیزی که برای من و او اهمیت دارد همان مسئله تفاهم است که کاملاً برقرار است و همین تفاهم است که ما را اینطور بهم نزدیک ساخته که دیگر بلاشک کمترین تصور جداشدن هم باقی نگذاشته است. گفتم تو می‌گویی اهل شعر و ذوقیات نیست در صورتی که تو شاعر پیشه هستی و از ذوقیات دم می‌زنی. گفت این‌ها همه در زندگانی در حکم فرعیات است و تفاهم چیز دیگری است. آنگاه قدری خاموش ماند چنانکه پنداشتی در فکر عمیقی فرو رفته است و سپس سر

برآورد و گفت حالا نباید خیال کنی که من کهنه‌پرست هستم و منکر مقتضیات زمان هستم. ابداً، چنین نیست و حتی با فردوسی هم موافق نیستم. آنجا که می‌فرماید:

«زنان را همین بس بود یک هنر»

«نشینند و زاینند شیران نر»

معتقدم که زن گذشته از این هنر، باید هنر دیگری هم داشته باشد و دنیا هم اگر سرتاسر پر از شیران نر بشود، صورت خوبی نخواهد داشت و کار بر بز و بره و گوسفند دشوار خواهد بود. ولی این دختری که دست تقدیر فراراه من آورده است، تمام عیار است و بهتر از آن در عالم تصور هم امکان‌پذیر نیست... روزی که در چمدانی که از مسافرت مشهد مقدس چندسال پیش با خود به شیراز آورده بودم، در جستجوی پاره‌ای اوراق قدیمی بودم، چشمم به یک سنجاق سینه‌نگین داری افتاد که چند دانه فیروزه خرد بر آن نشانده بودند و برای سوقات خریده بودم و همانطور در ته چمدان در میان کاغذهای متفرقه و خرت و پرت‌های دیگر پنهان مانده بود. برداشتم و روز دیگر که پرویزنیا را دیدم به او دادم و گفتم از طرف خودت به این معشوقه جامع‌الشرایطت بده. به رسم اعتراض‌های و هوی راه انداخت که محال است قبول کند شما او را نمی‌شناسید و خیال می‌کنید از قماش دختران دیگر است. گفتم که مراغه ندارد، اگر قبول نکرد برای خودم برمی‌گردانی، بگو هدیه خراسان است و تبرک است و قضا و بلا را دور می‌کند. پس از دو سه روز به سراغم آمد. دیدم باز گرفته و

مغموم به نظر می آید. با لحن دلجویی پرسیدم مگر بلایی روی داده است. گفت سنجاق را دادم، ذوق کنان فوراً پذیرفت و به سینه اش زد و مرا غرق بوسه ساخت و بی نهایت مایه تعجب و حیرت من گردید. صدبار به من گفته بود که به گرانبهاترین اشیاء هم اعتنا ندارد و چنان سنجاق را از دست من قاپید، مانند طفلی که روزها گرسنه مانده باشد و چشمش به نان بیفتد. دلداری دادم و گفتم جنس زن زینت را دوست می دارد، تو نباید غصه بخوری. باز چند روزی همدیگر را ندیدیم. وقتی جمعه پیش از ظهر به سراغش رفتم دیدم حال عجیبی دارد، چشمش گود افتاده و چنان به نظر می رسد که مدتی مریض بستری بوده است. کم کم به سخن آمد و معلوم شد شاطر نانوای جوانی که با دختر و مادرش همسایه دیوار بدیوار بوده، از دختر خواستگاری کرده است و دختر هم قبول کرده است و روز عید غدیر که در پیش است، عروسی خواهند کرد. بیچاره پرویز نیا سخت بیچاره شده بود. دلم برایش سوخت. در دل خطاب به او گفتم ای جوان، چنانکه گفته و می گویند «دلی داری زیبا و هرچه می بینی می خواهی!» و عاقبت کار جز این نمی تواند باشد! گفتم رفیق، چیزی که تلافی دارد غصه ندارد. خدا را شکر، جوان و چاق و سلامتی و به آسانی باز لقمه ای را پیدا خواهی کرد که باب دندان باشد و «تفاهمی» را که مطلوبت است به دست خواهی آورد. غصه مخور که پیر می شوی. اما اگر می خواهی حرف رفیق شفیقت را بشنوی به پدر و مادرت که الحمدلله هردو زنده اند و تو هم یگانه فرزند دلبنده آنها هستی، بنویس برایت یک دختر نازنین از

یک خانواده اصیل و نجیب و خوشنامی که نه زیاد امل و سنتی و هواخواه عهد سلطان وزوزک باشد، و نه زیاد «روشنفکر» و به قول جوانان امروزی «آوان گاردیست» یعنی پیشتاز و «هی پیسم» پرور و فرزند دوره‌اتم و فضا باشد، برطبق سلیقه و مصلحت دید و تشخیص خودشان پیدا کنند، به شرط آنکه عروس، سیرت و صورت دلپسندی داشته باشد و چیزفهم و قدری درس خوانده و خانه‌دار و کدبانو منش باشد. و به‌دردت بخورد آنوقت خودت هم می‌روی و دختر را می‌بینی و اگر پسندیدی (و می‌دانم که خواهی پسندید) عروسی می‌کنید و آنوقت تازه معنی سعادت‌مندی و «تفاهم» را خواهی چشید و به‌قول خودت، خواهی فهمید که یکدیگر را «درک کردن» چه معنی و مفهومی دارد و همین که به‌خواست پروردگار، دارای فرزند شدید نکته‌های بسیار گرانبهایی دستگیرت خواهد شد و برای فرزندان شعرهای دور و دراز خواهی ساخت که از حدود لفاظی و عبارت‌پردازی و کلمات و تعبیرهای دلفریب پشت سرهم آوردن، تجاوز خواهد کرد و به‌حقیقت شعر خواهد بود و آنوقت است که امیدوارم مرا نیز که خواستار صمیمی سعادت‌مندی شما هستم، فراموش نکنید و رونوشتی از آن اشعار با یک قطعه از عکس دسته‌جمعی خودتان برایم به‌یادگار بفرستید.

قصة هشتم:

صالح و صالح

(داستان امیر و زندانیان)

زندانی اول:

از بس روزنامه‌ها مقالات آتشین نوشتند و طرفداران زندانیان در مجامع عمومی و خصوصی نطق و خطابه ایراد کردند و تظاهرات پرسرو صدا راه انداختند، عاقبت امیر که با همه شقاوت یکسره از شفقت (که با شقاوت در چند حرف از حروف الفبا شریک و مجانس است) تصمیم گرفت که سری به زندان بزرگ شهر بزند.

زندان بنای مستحکم و چشمگیری بود که همه با صخره صما و آهک و ساروج و میله‌های فلزی از آهن و فولاد ساخته شده بود و درباره آن حکایت‌هایی نقل می‌کردند که موبربدن انسان سیخ می‌کرد. دوستاقچی باشی که از فرط استعمال کوکنار و عرق، پوست و استخوانی بیش نبود، سبیل‌های خنجری خود را به زور پیه‌بز چنان پیچ و تاب داد که به اصطلاح معمول (بی ادبی می‌شود)... آسمان را می‌درید. مردی بود لاجانی و موش مرده و به راستی پوست و استخوانی (آن هم چروکیده و

لهیده) بیش نبود ولی با آن همه آهن و تلمب و سلاح کمری گویی رستم است و به جنگ اسفندیار می‌رود و یا شمر ذی‌الجوشنی است که سقش را با قساوت برداشته‌اند. قراولان بی‌رنگ و رمق با سر و وضعی به ظاهر آراسته و در باطن ترحم‌آمیز، در جلو در بزرگ ورودی زندان در عقب دوستاچی باشی صف بسته بودند و به محض آنکه چشمشان از دور به موکب امیر افتاد، پاشنه چکمه‌هایی را که عموماً کف و پاشنه حسابی نداشت و به زور واکس و گرد زغال رنگ و رویی پیدا کرده بود، به هم کوبیدند و سلام نظامی دادند و بانگ «زنده باد امیر» گوش فلک را کر کرد. امیر را گروه یساولان و قراولان و جماعت آردال و فراش چون نگین در میان گرفته بودند و همین‌که امیر پا از رکاب خالی کرد، دوستاچی باشی به جلو دویده زمین ادب بوسه داد و به عرض رسانید که امروز برای او و اتباعش بزرگترین روز تاریخی است که بر لوحه سنگ نوشته بردیوار زندان نصب خواهند کرد که جاودان بماند و پشت اندر پشت مایه سرافرازی اعقاب و اخلاف آنها باشد، الی یوم القیامه. به محض آن که تشریفات قلابی و خطابه‌ها و دست زدن‌های سفارشی پایان یافت و امیر رضایت خاطر مهر مظاهر خود را بر زبان مبارک جاری ساخت، خطاب به دوستاچی باشی فرمود: جلو بیفت و زندانیان را نشان بده. بررسی آغاز گردید.

بازرسی رسمی!

دوستاقچی باشی دسته کلید به دست و امیر با جماعت متملقان رسمی و غیر رسمی و قراولان مسلح و مکمل به دنبال به راه افتادند. اول به زندانیان مجرد پرداختند. هر زندانی در هولدونی تنگ و تاریکی غل و زنجیر به گردن و پاها در کند، در گوشه‌ای افتاده، یا نشسته بود و بیشتر به مرده می ماند تا به آدم زنده. هرگاه در مقابل یکی از این بیغوله‌ها امیر پا سست می کرد دوستاقچی باشی می فهمید که باید زندانی را به حضور بیاورد. قفل‌های غل و کنده را باز می کردند و پای زندانی را آزاد می ساختند ولی زنجیر به گردن، به حضور می آوردند و سؤال و جواب شروع می گردید. زندانی اول مردی بود تنومند و کوتاه قد با ریش انبوه پرپشتی که رنگ حنا هنوز از گوشه و کنار آن به کلی زایل نشده بود. امیر رو به دوستاقچی باشی نموده گفت: «این کیست و جنایتش چیست». به اشاره دوستاقچی باشی سر ضابط زندان که یک بسته از پرونده‌های خرد و بزرگ چون قنداق کودک شیرخواری در بغل داشت به جلو آمد و تعظیم بالابلندی تحویل داد و پرونده زندانی را بیرون کشیده بنای قرائت را گذاشت. امیر آن همه حوصله نداشت و از آن همه اصطلاحات فنی چیزی دستگیرش نمی شد. از این رو با اوقات تلخی گفت چرا اینهمه لفتش می دهید، پوست کنده در دو کلمه به من بگوئید که این مرد کیست و تقصیرش چیست. سر ضابط با دست پاچگی پرونده را بست و جای خود

را به دوستا قچی باشی داد. دوستا قچی باشی باز چند تعظیم خرد و کلان تحویل داد و گفت قربان اسمش حاج عبدالرزاق است ولی به حاجی مؤمن معروف است و در اموال وقف حیف و میل بسیار کرده است و به چهارده سال حبس مجرد محکوم است. امیر گفت از ریش و پشمش معلوم است که از همان مؤمن‌های مسجد ندیده است که خدا را به خرما می‌فروشنند! چه مبلغی حیف و میل کرده و به جیب زده است دوستا قچی باشی گفت به شهادت بیست و دو نفر از شهود عادل و مؤتمنین محلی، این مرد که در آغاز کار دکان بزازی کوچکی در کنار امامزاده داشته و آه در بساطش نبوده است، پس از چهار سال و هفت ماه که متصدی اوقاف بوده است، دارای چند عمارت و عده‌ای از دکاکین و حمام و انبار شده بوده است و در همان حوالی چند پارچه ملک دست و پا کرده و به شهادت پرونده عدلیه «صاحب ضیاع و عقار» هم گردیده بوده است. امیر کلمه «ضیاع و عقار» را درست نفهمید و اخمش را درهم کشید و گفت زیاد پرگویی می‌کنی چرا مختصر و مفید حرفت را نمی‌زنی. دوستا قچی باشی بله، بله قربان گویان باز به رسم تعظیم تا کمر خم شد و گفت قربان، خلاصه آن که با همه تقدس مآبی، دزدی کلان کرده است و کاملاً به اثبات رسیده است و حالا دارد حساب پس می‌دهد. در اینجا مرد زندانی خودش را به روی پای امیر انداخت و زاری کنان گفت قربانت گردم، به همان خدایی که می‌پرستم و سه بار به زیارت خانه‌اش رفته‌ام و به پیغمبر که ضریح مبارکش را بوسیده‌ام و به صد و چهارده هزار پیغمبر و

دوازده امام و هفتاد و دو تن شهدای دشت کربلا و پنج تن آل عبا و به جان خودتان که هزار بار از جان خودم و فرزندانم برایم عزیزتر است، تمام این حرف‌ها بی‌اساس است و بهتان صرف و افتراست و سرسوزنی حقیقت ندارد. همه راساخته‌اند که مالی را که من در طول یک عمر درستی و دینداری و خداترسی و امانت و صداقت، یک شاهی، یک شاهی از راه حلال به دست آورده‌ام، بالا بکشند...! امیرچندان درس و مدرسه ندیده است و با کتاب و دفتر هم سر و کار زیادی ندارد ولی از طبع سلیم خداداد و فهم و تشخیص که مبارک‌ترین مواهب آسمانی است، محروم نیست و اتفاقاً از انصاف و عدالت پروری هم نصیبی دارد. نگاه نافذی به سر و روی حاجی عبدالرزاق انداخت و گفت: از سر و رو و حرف‌ها و قسم‌هایت معلوم است که خیلی چاخانی و از خدا و پیغمبر بی‌خبری و به‌جزای خودت رسیده‌ای، تا چشمت کور شود، باید قصاص پس بدهی. حاجی باز خود را به روی پاهای امیر انداخت و حالا ببوس و کی نبوس که به سر مبارک خودت به کلی بی‌گناهم و سرسوزنی تقصیر ندارم و... امیر گفت بسیار خوب و سری جنبانید و خطاب به دوستاچچی باشی گفت جلو بیفت.

زندانی دوم:

در جلو اطاق‌های تنگ و تاریک که از بسیاری جهات کنام حیوانات را به خاطر می‌آورد خرامان خرامان می‌گذشتند و گاهی امیر پا سست نموده

می‌ایستاد و با اشاره سر می‌فهمانید که می‌خواهد با زندانی آن بیغوله صحبت بدارد. این مرتبه زندانی مرد بلند قامت لاغری بود که از چشم‌های درخشانش معلوم بود که با الکلیات عقد اخوت بسته است. دندان‌های سفید و تیزی داشت که از لای لب‌های کبود رنگش در موقع تکلم پدیدار می‌گردید و بی‌شباهت به دندان بعضی از جانوران نبود. معلوم شد اسمش یدالله خان است و در اطراف پایتخت ملک و علاقه دارد و ارباب است و آدم خوشنامی نیست و دختر شانزده ساله‌ای از دخترهای دهکده را بی‌سیرت کرده و از ترس اینکه مبادا پدر دختر در صدد انتقام‌جویی بریاید و از دستش به عدلیه عارض شود، یک شب در انباه گاه و یونجه، پنهانی مردک را به ضرب گلوله به قتل رسانیده است ولی خبر نمی‌داشته است که چوپانی در بالای پشته یونجه‌ها خوابیده بوده است. چوپان که شاهد قضیه بوده از بالا به پائین می‌جهد و خود را به کوچه می‌رساند و هایشوی راه می‌اندازد وقتی چند نفر وارد انبار می‌شوند که مقتول هنوز نفس می‌کشیده است و طپانچه یدالله خان از دستش بیرون پریده، در همان نزدیکی مقتول افتاده بوده است. قاتل را هم دیده بودند که پریشان حال و شتابزده از انبار بیرون می‌دویده است. یدالله خان هم مانند حاج آقای که شرحش گذشت، باز به زور قسم و آیه و طومار عریض و طویل قربان و صدقه، خود را کاملاً بی‌گناه و بی‌تقصیر قلم می‌داد و زیر قضایای کاملاً واضح و آشکار می‌زد و به صد زبان و صد عناوین پیچیده، دادخواهی می‌کرد و از گذشته پرافتخار و خدمات ملی

خود داستان‌ها حکایت می‌کرد که معلوم بود آیه‌الکرسی به گوش درازگوش است. امیر شنید و سر جنبانید و همینقدر به لفظ مبارک خود فرمود عجباً که مرد محترمی چون جناب عالی را بی‌گناه و بی‌تقصیر در این گوشه به زندان انداخته‌اند و محکوم به اعدام ساخته‌اند و می‌گویند به زودی حکم اعدام را هم اجرا خواهند ساخت... بگذریم. و باز کاروان بازرسی به راه افتاد در حالی که امیر سر می‌جنبانید و کلمات «عجباً، عجباً» بر زبان جاری می‌ساخت.

زندانی سوم:

باز قراولان و خدم و حشم صف کشیده بودند و پاشنه‌ها را به هم کوبیدند و سلام نظامی دادند. امیر به اشاره مختصر دو انگشت سبابه و وسطی «راحت باش» داد و باز به راه افتاد. از جلو اطاق‌های بسیار گذشتند و باز امیر در مقابل اطاقی ایستاد و امر داد که زندانی را حاضر سازند. جوانی بود بیست و چند ساله با سر تراشیده و کاکل در وسط سر و قبا و آرخالق برتن، پوست و استخوانی بیش نبود و چشمانش در کاسه حدقه به هر سو می‌دوید و معلوم بود که به تاریکی عادت کرده است و روشنایی چشمش را می‌زند. مدام مژگان به هم می‌زد و متحیرانه به اطراف نگاه می‌کرد. درست مرده از گور بیرون افتاده را به خاطر می‌آورد. همانجا زنجیر به گردن ایستاده بود و زال زال امیر را می‌نگریست. دوستاچی باشی جلو دوید و پشت گردنش زد و گفت کره خر، تعظیم

کن! تعظیم کرد ولی معلوم بود که درست سر در نمی‌آورد که قضیه از چه قرار است. امیر پرسید اسمت چیست. پس از لختی سکوت و گیجی، دهان جوانک باز شد و با صدای خفه گفت یدالله. اهل کجایی؟ یدالله گفت اهل همین شهرم ولی پدرم از مراغه به اینجا آمده بود. امیر از دوستان قچی باشی پرسید: مرتکب چه جنایتی شده است؟ معلوم شد در یکی از قهوه‌خانه‌های شبانه، عاشق یک دختر آواز خوان شده است و کار خاطرخواهی به جاهای خیلی نازک کشیده بوده است و چون دختر بی‌اعتنایی نشان می‌داده و نظر به جاهای بلندتری دوخته بوده است، جوانک برای اینکه به رخ دختر بکشد که صاحب اعتبار است و کالسکه هم دارد، یک راننده کالسکه را در بیرون شهر کشته است و به نام خود جا زده است! مچش فوراً گیر آمده بود و علائم جرم به قدری روشن و قطعی بود که جای چون و چرا و آری و نه باقی نمی‌ماند. حتی ساعت مچی جوان را در محل قتل یافته بودند و در موقع تفتیش منزلش، کیف پول راننده کالسکه را هم که در زیر توشک پنهان کرده بود، به دست آورده بودند. با این همه باز جوانک که با استفاده از علل مخفیه و از برکت عشق و عاشقی به جای اعدام محکوم به حبس ابد شده بود، حاشا می‌کرد و می‌گفت به من بسته‌اند و از دشمنی و حسادت و رقابت و چشم و هم‌چشمی صحبت می‌داشت و در واقع منکر واضحات می‌گردید. دوستان قچی باشی به عرض امیر رسانید که حتی پاشنه کفشش هم ورآمده بوده است و در همان محل قتل پیدا شده است و وقتی در منزلش تفتیش

می‌کنند، می‌بینند کفش پای راستش بی‌پاشنه است و پاشنه‌اش به تازگی کنده شده است و کاملاً با پاشنه کفش پای چپ جور درآمد. خلاصه سر سوزنی جای شک و تردید نیست که آدم کشته است و در اول کار هم اقرار کرد و حالا می‌خواهد انکار کند...! جوانک که کم‌کم چشم‌هایش داشت به روشنایی عادت می‌کرد، فهمید که قضیه از چه قرار است و با چه کسی دارد سؤال و جواب می‌کند. رمقی گرفت و کمر را تا جایی که امکان‌پذیر بود، راست کرد و باز بنای قسم و آیه را گذاشت که هرچه در حقش می‌گویند از بیخ دروغ است و همه را ساخته‌اند و یک کلمه‌اش اساسی ندارد. گفت من اگر گنجشک را در جلو چشمم سر ببرند، نفسم قطع می‌شود. من دلم نمی‌آید که آزارم به مگس و مورچه برسد و می‌گویند آدم کشته‌ام. این بی‌انصاف‌های از خدا بی‌خبر نمی‌دانم با من چه دشمنی و پدرکشتگی دارند. من روحم از این کار خبر ندارد و نمی‌دانم چرا مرا در این سولدونی انداخته‌اند. جوانک با همه شکستگی، سیمای مطبوعی داشت و به راستی مشکل بود باور کرد که مرتکب قتل عمدی شده باشد. امیر نگاه تیز و تندش را که مانند مته تا به اعماق روح جوانک رخنه کرد، به او انداخت و پس از لمح‌های سکوت به آرامی خطاب به او گفت اگر بگویم قرآن بیاورند، آیا حاضری همینجا وضو بگیری و رو به قبله بایستی و به کلام الله مجید قسم بخوری که تو این کالسکه چی را نکشته‌ای... رنگ روی جوانک تغییر کرد، چشم‌هایش بهم رفت و زبانش به تته پته افتاد و دهانش باز ماند و چنانکه پنداشتی پنجه‌ای آهنین گلویش را فشار

می‌دهد، به نفس نفس افتاد، چانه‌اش به‌لغه درآمد و چنان می‌نمود که چیزی نمانده است که بکلی از حال برود و به‌زمین بیفتد ولی صدایی از دهانش بیرون نیامد. امیر باز یکبار دیگر سر را جنبانید و گفت پس از این قرار تو هم مانند دیگران بی‌گناه و معصومی خدا جزایت را کف دست بگذارد. این را گفته و به‌راه افتاد...

زندانی چهارم:

از مقابل عده‌ای از همین سوراخ‌های تنگ و تاریک و چه بسا متعفن گذشتند و امیر در مقابل «سلول» نمره ۸۹ ایستاد و امر فرمود که زندانی را به حضور بیاورند. به حضور آوردند. مردک لاغر و سیاه چرده و چلوزیده و تکیده‌ای بود. سخت درهم شکسته و زوار دررفته به‌درخت نازک خشکوده و برق زده‌ای می‌ماند که سال‌ها در ناف بیابان تشنگی خورده هدف طوفان و بادهای سخت زمینی و آسمانی شده باشد. کله‌گری داشت با ریشی کوسه و چشم‌هایی چنان ریز که پنداشتی دو میخی است که در زیر ابروهایش کوبیده‌اند. تاب و توان ایستادن نداشت و با وجود توپ و تشر دوستاچی باشی، مانند فخر درهم خمید و به‌زمین نشست و با دو دست زنجیر گردنش را گرفت که زیاد آزارش ندهد. مدام از دهانش کلمه «آب»، «آب» بیرون می‌جست و معلوم شد از عطش می‌نالد به‌امر امیر برایش آب آوردند و پس از آنکه تا قطره آخر نوشید و چشم‌هایش که به‌هم رفته بود کم‌کم باز شد و رمقی گرفت، نگاهش را به اطراف انداخت

و باز سرش به پائین افتاد. معلوم شد یک قالیچه از حجره یک نفر صراف دزدیده است و مچش گیر افتاده و به دو سال حبس محکوم است. امیر به او گفت مرد حسابی چرا دزدی کردی. منتظر بود که مردک حسب المعمول حاشا بکند و زیرش بزند ولی مردک که مشدی غلامرضا نام داشت گفت بله قربان دزدی کرده‌ام. امیر تعجب کنان گفت پس اقرار می‌کنی که دزدی کرده‌ای. گفت بله، دزدم و دزدی کرده‌ام و از همان ساعت اول هم گفتم که دزدم و دزدی کرده‌ام! امیر لبخندی زد و گفت آدم حسابی مسلمان چرا باید دزدی بکند که به این صورت درآید. غلامرضا سری جنبانید و گفت قربان، خدا نخواهد گیر بیفتید تا دستگیرتان بشود که درست‌ترین آدم‌ها هم وقتی مستأصل شد دزد می‌شود. امیر با اوقات تلخی گفت این حرف‌های مفت را بپرداز دور، خجالت دارد. مگر نمی‌دانی که دست دزد را می‌برند.

- قربان، خجالت هم می‌کشم و خاک بر سرم که دزد از آب درآمده‌ام ولی عرض کردم که از ناچاری بود.

- یعنی چه. آدم حسابی با آبرو چرا باید دزد بشود؟

- قربان، من کفشدوزم و بیست و هفت سال است دکان کوچکی در جنب کاروانسرای امیر دارم و تمام اهل بازار مرا می‌شناسند. یک شاهی خورده و برده از احدی نداشتم. با همان کفشدوزی و بوی چرم خیس شده هرطور بود یک لقمه نان برای زن و بچه‌ام (دو پسر و یک دختر بچه خردسال) شب به‌خانه می‌بردم. اما این اواخر نمی‌دانم به‌چه علت بازار

کساد شده بود. به نظرم مردم به کفش فرنگی بیشتر راغب شده‌اند! چه در دسر بدهم، سه ماه اجاره دکانم عقب افتاد. اسباب خانه را هم تکه تکه یا فروخته بودیم و یا گرو گذاشته بودیم و دیگر دستم به جایی بند نبود. مالک هم هر چند مردمدار است ولی معامله‌ای کرده بود و احتیاج به پول پیدا کرده بود و سخت گرفته بود که اگر تا اول ماهی که می‌آید ندهی جل و پوستت را می‌اندازم بیرون. خیلی به این در و آن در زدم ولی دستم به جایی بند نشد و در و همسایه و همکارهایم هم که بو برده بودند کفگیر کار و بارم به ته دیگ خورده است، به هزار بهانه از رسانیدن کمک مضایقه کردند. روزها می‌گذشت و دیگر خواب و آسودگی نداشتم و به چشم خودم می‌دیدم که دکانم دارد در و تخته می‌شود. نمی‌دانستم چه خاکی برسرم بریزم. در همان حیص و بیص زن بیچاره‌ام هم که شریک غم و غصه‌ام بود تاب نیاورد و مریض بستری شد و این هم قوز بالا قوز. از غصه داشتم می‌ترکیدم. راه پیش و پس برایم باقی نمانده بود. به یادم آمد که برای حاجی علیقلی زنجانی که صراف معتبری است و در کاروانسرای امیر حجره دارد عمری است که هم برای خودش و هم برای اهل خانه‌اش از زن و مرد و بزرگ و کوچک کفش دوخته‌ام. مرا خوب می‌شناسد و اگر رو بیندازم و از او مبلغی قرض بخواهم مضایقه نخواهد کرد. یگراست رفتم به حجره‌اش و راست و پوست کنده حرفی را که داشتم زدم. تعجب کرد که کارم به اینجا کشیده است و عاقبت گفت باید ضامن بدهی. خیال کردم پیدا کردن ضامن کار آسانی است و به جان

خودش وکس و کارش دعا کردم و رفتم در پی ضامن. اما مگر کسی حاضر می شد که بیاید ضامن من گدا گرسنه ای بشود که همه خبردار شده بودند که برای نان شب محتاجم. عذرها آوردند و قسم ها خوردند و با دست خالی به حجره حاج علیقلی برگشتم. از قضا حجره اش باز بود ولی نمی دانم خودش و شاگرد حجره اش کجا رفته بودند که حجره به کلی خالی مانده بود. مدتی همانجا نشستم و انتظار کشیدم ولی کسی پیدا نشد. در همان اثنا چشمم به یک قالیچه کار اصفهان افتاد که زیر میز کوتاه و کوچکی که حاجی آقا پشت آن می نشست و کتاب و دستک و دفترش روی آن بود افتاد. به فکر آمد که فردا روزی است که باید بدهی خود را بپردازم والا حکماً نانم به کلی آجر خواهد شد و دکانم را می بندند. شیطان در پوستم افتاده بود و صد جور فکرهای غریب و عجیب در دیگ کله ام می جوشید و داشتم درست و حسابی دیوانه می شدم. گمان کردم که حاجی و شاگردش به انباری که در ته یکی از دالان های کاروانسرا داشت، رفته اند و ممکن است هر ثانیه برگردند. ولی برنگشتند و همینقدر می دانم که قالیچه را از زیر میز بیرون کشیدم و لوله کردم و زیر بغل گذاشتم و چون کسی را در آن حول و حوش ندیدم، با دلهره عجیبی که تمام تنم را به لرزه انداخته بود، زدم به چاک. هنوز قالیچه را جایی آب نکرده بودم که مچم گیر آمد و گرفتار شدم. دروغ فایده نداشت، عین حقیقت را مو به مو گفتم و محکوم شدم و انداختندم تو این سولدونی، تا چشمم چهارتا بشود دیگر به فکر دزدی نیفتم. مکافات پس می دهم. اما

بیخبری از زن ناخوشم و بچه‌هایم، دارد دیوانه‌ام می‌کند. خاک بر سرم که سرپیری و معرکه‌گیری، دزد هم از آب درآمد، لایق ریشم، لعنت خدا و نفرین پیغمبر و امام بر من روسیاه... و بنای گریه را گذاشت.

امیر نمی‌خواست نشان بدهد که متأثر شده است، مدتی ساکت و متفکر ماند و سپس رو به دوستاچچی‌باشی کرده گفت این مرد خودش اقرار می‌کند که دزدی کرده است... مردک میان حرف امیر دوید و اشک ریزان و بریده بریده گفت چرا اقرار نکنم. برپدر روزگار لعنت که مرا به چنین کاری واداشت. من یک عمر نان حلال خورده بودم، منتظر نبودم که خدا با من اینطور معامله کند. می‌گویند کاسب حبیب خداست، مگر من کاسب نبودم، چرا مرا اینطور محتاج این مخلوق ساخت. درست گفته‌اند که گدایی کن تا محتاج این مخلوق نشوی. حاضر بودم گدایی هم بکنم و پیش هرکس و ناکسی دست دراز کنم ولی دستگیرم شده بود که دستم خالی خواهد ماند. از رحم و مروت اثری نمانده است و آبرویم هم به خاک می‌ریخت... امیر رو به دوستاچچی‌باشی کرد و با لحن عتاب و خطاب گفت تو این مردی را که خودش می‌گوید دزدی کرده‌ام و دزد هستم، با آن اشخاص معتبر و محترمی که به خدا و پیغمبر روز جزا و عقاب آن همه قسم‌های غلیظ می‌خورند که تقصیری نکرده‌اند و بی‌گناهند در یک جا باهم انداخته‌ای و ابداً فکرت هم نیست که مرتکب چه اشتباه بدی شده‌ای. چطور دلت گواهی داده است که چنان اشخاص شرافتمندی را با یک دله دزد هم منزل و هم قفس بسازی. آنها

شخصیت‌های بانام و ننگ و آبرومندی هستند که مدام از خدا و خداپرستی صحبت می‌دارند و اهل نماز و روزه و عبادت هستند و روضه خوانی می‌کرده‌اند و سفره می‌داده‌اند و به زیارت کعبه و عتبات عالیات و مزارهای متبرکه می‌رفته‌اند، و تو چنین کسانی را با این دزد بازاری که معلوم است زیاد اهل مسجد و منبر هم نیست با هم اخت کرده‌ای! مرحبا به فهم و شعور تو، این معنی دارد. خیر، خیر، چه باید همین الان اینها را از هم جدا ساخت... آخر دنیا قاعده و قانونی دارد...

دوستاچی باشی سلام نظامی داد و پاشنه‌ها را به هم کوبید و گفت امر، امر مبارک است، اطاعت می‌شود. وقتی سخن بدینجا رسید، امیر یک نفر از همراهان سواره خود را که در مدخل زندان با سواران دیگر ایستاده بود، احضار نمود و مردک زندانی را به او نشان داده گفت همین الان این مردک را سوار اسبت می‌کنی و می‌بری به منزلش می‌رسانی. نا ندارد، مبادا زیاد تند برانی که حالش بدتر به هم بخورد.

آنگاه از کیف بغلی خود یک مقدار اسکناس هم درآورد و در کف زندانی گذاشت و گفت بیا این را هم برای زن و بچه‌ات که لابد چشم به‌راحت هستند، نان و آبی بخر و دعا بکن که خدا هم از تقصیرت بگذرد و از تقصیر ما هم بگذرد و همین که حالت قدری به‌جا آمد، یک روز بیا اندازه پاهای مرا هم بگیر و یک جفت کفش راحت برایم بدوز. من هم دعا می‌کنم که دیگر اجاره دکان عقب نماوند و روزگار با تو سازگار باشد و کم‌کم کفاش باشی این شهر هم بشوی. برو به‌امان خدا!

قصہ نہم:

سقط فروش، پیر قوم

داستانی که می‌خواهم امروز برایتان حکایت کنم از خاطرات و مشاهدات خودم نیست. خواهید گفت چه بهتر. حرفی ندارم، اما دوستی دارم که حرف بی‌اساس نمی‌زند و یا بهتر بگویم چون انسان است و انسان جایز الخطاست، کمتر حرف بی‌اساس می‌زند.

او برایم حکایت کرد که در طهران رفیق شفیقی داریم که اخیراً درس عبرت بسیار گرانقدری به ما داد. گفتم استدعا دارم به تفصیل برایم حکایت کن، چون درس عبرت در حکم گوهر شب‌چراغ است. گفت رفیق شفیقی که گفتم تاجر معتبری است که املاکی هم دارد و کم‌کم یک پا هم اعیان شده است. مرد سنگین پدر و مادر داری است، سرشناس و خوش صحبت. سواد زیادی ندارد، اما کلمات قصار و ابیات حکیمانه زیادی از بر می‌داند و بسیار مناسب به کار می‌برد. اساساً اهل فکر و تأمل و تعمق است و دلش می‌خواهد ته و توی بسیاری از مطالب غامض را درآورد. اهل چون و چراست. فرصت زیادی برای مطالعه و قرائت ندارد ولی

گرچه کم می‌خواند درست می‌خواند و در حافظه نگاه می‌دارد و به قول خودش مطالب را نشخوار می‌کند تا بطور شاید و باید هضم کند. گاهی حرف‌هایی می‌زند که برای ما کسانی که ادعا داریم مدرسه دیده‌ایم و کتاب خوانده‌ایم و اهل فضل و کمالیم، اسباب تعجب می‌گردد. از اینها گذشته مرد دست و دل بازی است و به قول آخوندها (در آشپزخانه‌اش خاکستر بسیار است) یعنی در خانه‌اش باز است و میهمان دوست است و خوش پذیرایی. اسمش حاج عبدالغنی است و حقا که اسم بامسمایی است و می‌توان او را غنی واقعی دانست. از تبریز آشپز مخصوصی آورده است که چلوکبابی به عمل می‌آورد که دیدنی و خوردنی است. عیالش هم در ساختن انواع ترشی‌ها و آچارها و مرباها و شربت‌ها بالادست ندارد. درست است که میهمانی دوره داریم، ولی الحق که نوبت دوره حاجی آقا عموماً خیلی زودتر و بیشتر فرا می‌رسد و ما نیز به‌روی بزرگواری خود نمی‌آوریم و به اصطلاح زیرسبیلی در می‌کنیم. عشق و شوقش در این است که دوستان را دور خود جمع کند و بخوراند و بنوشاند و آنها در حضورش از مسائل عرفانی و حکمتی مباحث عرشی و فرشی صحبت بدارند و او گوش بدهد. ساکت می‌ماند و گوش می‌شود و کمتر داخل صحبت می‌گردد و اگر گاهی شرکتی بکند با عبارتی ساده و عوامانه است. اما عموماً نکاتی را گوشزد می‌کند که در حگم فصل الخطاب است، یعنی چکیده مطالب است و چون و چرا پذیر نیست و همه را راضی و قانع می‌سازد. فرزند دل‌بند برومندی دارد بنام میرزا

عبدالجواد که واقعاً او هم اسم بامسمایی دارد و جوانمرد است و کم کم دستگاه پدر و خانواده را او اداره می کند.

ایام نوروز بود و روزی از روزها که باز در منزل او میهمان بودیم و پس از صرف نهار و چای سرگرم همان صحبت های خودمانی و گفت و شنودهای لاهوتی و ناسوتی بودیم و دود قلیان و سیگارت در فضا پیچیده، برکیف و نشئه محفلمان مبلغی افزوده بود ناگهان در اطاق میهمانخانه باز شد و نوکر پیری به نام حاجی سلمان که از طفولیت در همان خانواده بزرگ شده، طرف اطمینان کامل حاجی آقا بود و در حقیقت سمت مباشری پیدا کرده بود وارد اطاق شد. قیافه آشفته ای داشت که براحدی مستور نماند. سلام داد و همان نزدیک در ایستاد و سرش را پایین انداخت. معلوم بود که خبر شومی آورده است.

حاجی آقا نگاهش را به او دوخت و گفت مگر تو با جواد با ماشین به قم نرفته بودی؟ گفت: چرا، رفته بودم.

- پس چرا برگشتی.^۱

زبانم لال اما ماشین تصادف پیدا کرد و خودم را به تهران رساندم که هرچه زودتر خبر را برسانم. حاجی آقا مکشی کرد و قیافه اش برافروخت و

۱. راقم این سطور سابقاً در نوشته هایش در موقع گفت و شنود از استعمال علامت فرنگی پرهیز می کرد و مانند شعرا و نویسندگان خودمانی کلمات «گفت» و «گفتم» را که چه بسا مستلزم تکرار می گردد می آورد ولی کم کم این خط کوتاهی که در اول سطر و عبارت می گذارند و می رساند که متکلم تغییر کرده است در نگارشهای فارسی (به تقلید از فرنگی ها) مرسوم گردید و عموماً خواننده مقصود از استعمال آن را فهمیده است و ما نیز استعمال آن را بر خود جایزه شمردیم.

گفت انشاءالله صدمه‌ای که وارد نشده است. حاجی سلمان سرش را پائین انداخت و بدون آنکه جوابی بدهد اشکش سرازیر شد. حاج آقا وضع نشستن خود را تغییر داد و با صدایی که تشویش خاطر را می‌رساند گفت: حالا گریه را کنار بگذار و بگو ببینم چه برسرتان آمده است.

در جواب حاجی سلمان تنها کلماتی از قبیل (خاک او) و (عمر شما) به گوش می‌رسید و گریه مجالش نمی‌داد که مطلب را روشن‌تر بیان کند. حاجی آقا با تغیر و اوقات تلخی پرسید: چرا درست جواب نمی‌دهی؟ گفت چه جوابی دارم بدهم. خاک دنیا بر سرم شده است.

- مقصودت چیست.

- ای کاش مرده بودم و نمی‌دیدم...

- یعنی جواد...

زار زار حاجی سلمان جواب سؤال را داد.

همه فهمیدیم که بیچاره جوان تلف شده است.

حاجی عبدالغنی با رنگ پریده و چهرهٔ افروخته، در حالی که ناگهان دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش نشست، سر را به‌زیر انداخت و چشم‌هایش به‌هم رفت و چنانکه پنداری دنیا و مافی‌ها را فراموش کرده و در عالم دیگری سیر می‌کند، خاموش ماند و تنها گاهی در گوشه‌های لبش لرزش خفیفی دیده می‌شد. رفقا نیز با تأثر دردناک و زایدالوصفی خاموش ماندند. حاجی سلمان بیچاره که دیگر قدرت سرپا ایستادن نداشت، مانند فتر به‌روی زمین تا شد و سرش را در میان دو دست گرفت و دیگر

صدایی از حلقومش بیرون نیامد.

وضع عجیبی بود و نگاه‌ها به زمین دوخته شده بود و هیچکس تکلیف خودش را نمی‌دانست. سکوت حکمفرما بود و به جز نفس کشیدن هموار صاحبخانه و گاهی صدای هق‌هق گریه حاجی سلمان صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. بیست دقیقه‌ای به همین حال گذشت و کم‌کم چنان می‌نمود که حاجی را خواب ریوده باشد، ولی ناگهان حرکتی کرد و چشمانش را باز نمود و نگاهی به اطراف انداخت. آدم غریقی را به خاطر می‌آورد که در جای ناشناسی به خشکی افتاده باشد و درحیرت است که چه برسرش آمده و در کجاست و آیا زنده است، یا مرده. رفته رفته به خود آمد، ما را نگاه کرد و سری جنبانید و یک نوع لبخند بسیار عجیبی بر لبانش نقش بست و با کلمات شمرده و لحن آرام گفت: «کل شیئی هالک الا وجهه» و زیر لب این ابیات معروف عطار را ترنم کرد:

کار عالم زادن است و مردن است

گه پدید آوردن و گه بردن است

کس چه داند تا چه جان‌های شگرف

غوطه خورده است اندرین دریای ژرف

کس چه داند تا چه دل‌های عزیز

خون شد است و خون شود آن تو نیز

کس چه داند تا چه غالب‌های پاک

در میان خون فرو شد زیر خاک

گر درختی گردد این هر ذره خاک
 بردهد هر ذره‌ای صد جان پاک
 جسم و تن را نیست قدری پیش دوست
 یوسف جان در حریم خاص اوست

«انالله و انا الیه راجعون».

ما نیز همه یک صدا گفتیم:

«انالله و انا الیه راجعون».

آنگاه حاجی پیشخدمتی را که متصدی خدمت میهمان‌ها بود آواز داد و گفت: این حاجی سلمان حالش خوب نیست، ببرید بخوابانید و رویش را خوب بپوشانید و برای آقایان هم از نو چای و قلیان بیاورید. این تغییر وضع ناگهانی ما همه را سخت متحیر و مبهوت ساخت. جرأت نمی‌کردیم دهان باز کنیم و سر این معما را بپرسیم ولی خود حاجی در حالی که سرش را به ملایمت می‌جنبانید گفت: تعجب نکنید. هرکاری قاعده‌ای دارد و همین که تعجب و تحیر را در قیافه میهمانان خود مشاهده کرد گفت:

امروز دیگر وقت گذشته است و نه من دماغ صحبت کردن دارم و نه شما رغبت شنیدن. مطلب را می‌گذاریم برای مجلس دیگری. امیدوارم باز به زودی مرا سرافراز خواهید فرمود تا داستان عبرت‌انگیز کار خود را به تفصیل بیان کنم.

آنگاه از نوکری که خدمت می‌کرد پرسید حال حاجی سلمان چگونه

است. نوکر گفت آب داغ نبات نوشید و هر چند چشم‌هایش به هم رفته است ولی گویا حالش قدری بهتر شده باشد.

حاجی گفت برو ببین اگر می‌تواند بلند شود بیاید اینجا می‌خواهم چیزی را از او بپرسم. طولی نکشید که حاج سلمان با حالی به غایت زار وارد شد در حالی که باز اشکش روان بود.

حاجی خطاب به او گفت گریه و زاری را بگذار برای وقت دیگر و بگو ببینم چه کردید.

- هر طور بود رسانیدیم به حضرت معصومه و در جای مناسبی امانت گذاشتیم تا هر طور امر بفرماید عمل شود.

- بسیار خوب، همین امشب حرکت خواهیم کرد و او را در مقبره مخصوص خانوادگی که در جوار حرم مطهر داریم به خاک خواهیم سپرد و برای تهیه و تدارک کار فاتحه و عزاداری به تهران بر خواهیم گشت. برو ماشینی تهیه کن که با اهل خانه هر چه زودتر حرکت کنیم.

این تغییر وضع سریع در گفتار و کردار میزبان مصیبت‌دیده مانه چندان مایه تعجب و تحیر نگردید و قابل بیان باشد. خود او نیز متوجه این کیفیت گردید و پس از آنکه پیشخدمت را صدا کرده چای و قلیان تازه دستور داد، در حالی که سرش را به ملایمت می‌جنبانید گفت: آقایان نباید تعجب کنند. خودتان خوب می‌دانید که جواد نه تنها یگانه فرزند بسیار عزیز و نازنین من بود، بلکه برای من بهترین دوست صدیق و رفیق محرم و مهربان بود و قسمت عمده کارهای خانوادگی و تجارت و املاکم را او

اداره می‌کرد و الحق که از خودم هم بهتر اداره می‌کرد. از لحاظ اخلاق و آدمیت و رفتار و کردار چنانکه شاید بر خود آقایان مستور نمانده باشد. و واقعاً جوانمرد و اهل فتوت بود و البته حق دارید تعجب فرمایید که در اندک مدتی پس از شنیدن خبر این مصیبت که کمر هرپدیری را می‌شکند زنده مانده‌ام و می‌خواهم به کارهای لازم رسیدگی کنم و برای شما میهمانان عزیز چای و قلیان سفارش می‌دهم. باید بدانید که کارهای دنیا قاعده‌ای دارد و حرکات و سکنات ما آدمیان بیچاره را علل و اسبابی هست که در حکم کلید هر رمزی و معمایی است. در کیفیت احوال کنونی من هم در این ساعت رمزی وجود دارد که به شنیدن می‌ارزد، بخصوص که ممکن است در طی زندگی به دردتان بخورد و درمان دردی باشد. چیزی که هست امروز دیگر وقت تنگ است و من نیز راهی هستم و نه من مجال گفتن دارم و نه شما دماغ شنیدن، پس بماند برای مجلس دوستانه دیگری که امیدوارم هرچه زودتر باز همینجا ارادتمند خودتان را سرافراز فرمائید. اکنون شما را به وعده دیدار قریب به خدا می‌سپارم. یکی پس از دیگری صورتش را بوسیدیم و اجازه خواستیم که ما نیز در مصاحبتش به حضرت معصومه برویم و او نیز پس از آری و نه، سرانجام امتنان کنان پذیرفت و از همدیگر جدا شدیم.

ده دوازده روزی پس از آنچه گذشت باز رفقا در منزل حاج آقا که الحق درخور آنست که بگوئیم «دولت سرا» جمع بودند. به محض آنکه یاران از صرف ناهار (همان چلوکباب تعریفی که ذکرش گذشت) و مخلفات

مأکول معمولی فراغت حاصل نمودند، ساکت و صامت نگاه‌ها را به صاحبخانه دوختند. معلوم بود که درانتظارند که میزبان مهربان به وعده خود که در آن روز معهود داده بود عمل نماید.

حاج عبدالغنی که مطلب را دریافته بود پکی به قلیان زد و گفت به وعده خود عمل می‌کنم. درست گوش بدهید که به شنیدن می‌ارزد. نمی‌دانم خبر دارید یا ندارید که من مرشد و پیری دارم و اگر تاکنون با دوستان عزیزم در این موضوع صحبتی نداشته‌ام برای این است که فرصت مناسبی پیش نیامده بوده است و اساساً هم بعضی قضایا و مطالب به قدری شخصی است که تا اندازه‌ای حکم محرمانه پیدا می‌کند و مانند داستان‌های مربوط به جوانی و عشق‌بازی و پاره‌ای سرگرمی‌های دیگر، گفتنی نیست و تنها باید گاه‌گاهی به خاطر آورد و مزمزه (یا مضمضه) کرد و مایه خوشدلی قرار داد. کار دل است نه کار زبان!

گفتیم کیست که مقداری از این نوع داستان‌ها در نهانخانه خاطر نهفته و پنهان نخبوبانیده باشد. گفت ای والله. حالا من داستان درویش شدن خودم را برایتان حکایت می‌کنم و امیدوارم مایه کسالت خاطرتان نباشد و لااقل به هضم غذای ناقابل و ناکافی که صرف فرمودید کمکی برساند. گفتیم از سر ما زیادتر بود و هرچه بفرمایید غذای روحمان خواهد گردید. گفت دو سال پیش از این در اوایل بهار دیدم زیاد خسته و کوفته‌ام و به اسم سرکشی به املاکی که در اطراف نائین میراث آباء و اجدادی به ما رسیده است و علاقه مختصری بیش نیست عازم آن صفحات شدم.

مقصود اصلی بلوک گردی و تمدد اعصاب و چند صباحی آسودگی و بی‌فکری بود. با ماشین و تنها با همین غلامحسین که هرچند پیشخدمت است ولی در موقع لزوم رانندگی هم می‌کند، دونفری راه افتادیم. برای من در حکم مرخصی بود و ضمناً سری هم به ملکمان می‌زدم و همینقدر که رفع خستگی می‌شد راه تهران را پیش می‌گرفتیم و برمی‌گشتیم. علاقه ما در آنجا چیز قابل اهمیتی نبود و همینقدر که شب‌های عید یکی دوبار پنیر و روغن و کره و جوجه و تخم‌مرغ و چند رأس بره برایمان می‌فرستادند، کاری به کارشان نداشتیم. مخصوصاً به غلامحسین سپرده بودم که از راه بیابان و کویر براند که از تماشای عوالم مخصوص آن سرزمین عجایب کیفی ببریم. نزدیکی‌های ظهر بود و آفتاب پیر می‌سوزانید و پرنده‌ای پر نمی‌زد. ناگاه در وسط آن برهوت چشمم به موجودی آدم صورت افتاد که تنها و پیاده به همان طرفی که ما می‌رفتیم روان بود. چشمش به ما افتاد و ایستاد و ما هم ایستادیم. جلو آمد و «یا علی مدد» گویان سلامی داد و با دامن مشغول پاک کردن عرق پیشانی گردید.

لباس درویشی برتن و کوله‌باری بر پشت داشت و چهل پنجاه ساله به نظر می‌آمد. گفتم برادر این چه وضعی است، توی این صحرا هلاک خواهی شد. گفتم مولا را عشق است، او با ماست و نمی‌گذارد صدمه‌ای ببینم. گفتم آیا بهتر نیست سوار ماشین ما بشوی که این همه عرق نریزی. گفتم مولانا حواله کرده است، البته سوار می‌شوم و سوار شد. مرد خوش

صحبتی بود و قصه‌های شنیدنی بسیار در کشکول حافظه داشت و برایمان با صدایی بلند چنانکه پنداشتی در میان شهر سخن می‌گویی، حکایت می‌کرد و درازی راه را کوتاه می‌نمود.

پرسیدم برادر از کجا می‌آیی؟

با انگشت شست پشت سر را نشان داد و گفت از آنجا. پرسیدم به کجا می‌روی. باز راه جلو را نشان داد و گفت «اینجا». گفتم ما به تهران می‌رویم گفت چه بهتر. من هم در خدمت شما به تهران می‌آیم.

پرسیدم آیا در تهران کس و کاری داری. گفت هربنده خدایی کس و کارم است. گفتم این به جای خود ولی کجا منزل خواهی کرد. گفت «درویش هرکجا که شب آید سرای اوست».

گفتم اینکه شعر است، این شکم بی هنر صبر ندارد که بسازد به هیچ. خندید و گفت مگر تا به حال مرا گرسنه گذاشته است، دندان که داد نان هم می‌دهد. دیدم فایده ندارد سربه‌سرش بگذارم، مرد خوشی است و دست تقدیر همسفر ما ساخته است. گفتم من در تهران خانه و زندگی دارم و دستم به دهانم می‌رسد، می‌خواهی میهمان من باشی. گفت خدا بیشتر به تو بدهد، آنقدر به تو بدهد که وقتی از دنیا می‌روی پنج برابر وزن جنازه ات نقره و طلای خام داشته باشی. چرا نمی‌خواهم میهمان تو باشم، مولا برات کرده است و همه چیز را سر وقتش می‌رساند. گفتم آمدیم و نرسانید، آن وقت چه می‌کنی.

گفت چه می‌خواهی بکنم، پاهایم را دراز می‌کنم و روی خاک

می‌خوابم و می‌گویم: انالله و انا الیه راجعون و آخرین حرفی که به‌زبانم جاری خواهد شد، این است که:

«دوست برِ دوست رفت و یار برِ یار

چیست در این روزگار بهتر از این کار».

از شنیدن این سخنان حال خوشی دست داد و گفتم درویش مولا، خوش عالمی داری. چه کسی این راه را جلو پای چون تو قلندری گذاشته است.

گفت در موقعش برایت خواهم گفت، حالا دم را عشق است، بگذار چشم‌هایمان دنیا را تماشا کند که دیدنی است.

گفتم مرد حسابی اگر همه مردم دنیا بخواهند راهی را که تو می‌پیمایی بپیمایند، پس کارهای دنیا را کی باید اداره کند.

گفت ماشاءالله چه دلتان به حال این مردمی که روی پیشانی‌شان نوشته شده است، دلق و حلق و جلق می‌سوزد. تا دنیا دنیا بوده همین آدم‌ها دنیا را اداره کرده‌اند و از این به بعد هم اداره خواهند کرد. مگر امثال من آدم خانه‌به‌دوش و ولگرد در روی کره زمین چه اندازه پیدا می‌شود. شاید از یک کرور مخلوق، یک نفر بیشتر جریزه قلندری را نداشته باشد غصه نخور...

همین که به تهران رسیدیم یگراست رفتیم به منزل. چشمش که به دستگاه و رفت و آمد من افتاد گفت حاجی آقا ماشاءالله به طوری که خودشان می‌گفتند راستی راستی دستشان به دهانشان می‌رسد. خدا

بخواهد از راه حلال باشد.

گفتم انشاءالله.

او هم تکرار کرد انشاءالله.

اطاقی به او نشان دادم و گفتم تا هر وقت دلت بخواهد در این اطاق میهمان و تاج سر ما خواهی بود. گفت عمرت دراز باد اما من عادت به زندگی زیر طاق ندارم، نفسم می گیرد. درخت انبوهی را در کنار باغ نشان داد و گفت در زیر سایه این درخت دعاگو خواهم بود. همانجا خوش کرد و به کسی کاری نداشت و هرچه برایش می بردند می خورد و «یا حق» می زد و هرچندی یک بار بانگش بلند می گردید که: «آن به که نظر باشد و گفتار نباشد».

خوش بود و مجاورت بی سر و صدایش مرا هم خوش می ساخت و تماشای زیست بی آرایش و بی پیرایشش گاهی مرا به چه فکرهای دور و درازی که نمی انداخت.

راز مرشد

درویش (کم کم معلوم شد اسمش عشقعلی است) زیر درختش عالمی داشت. نه او کار به کار کسی داشت و نه کسی کاری به کار او. روزی دیدم خود را برای بیرون رفتن از خانه مهیا می سازد. گفتم گل مولا او قور بخیر، کجا می خواهی بروی. گفت به زیارت مرشد می روم. گفتم دست خدا به همراهت، راه را گم نکن و زود برگرد. گفت آیا مایل نیستید با

مرشد من آشنا بشوید. فکری کردم و دیدم کار لازمی در پیش نیست و آشنا شدن با چنین آدمی نباید خالی از فایده باشد گفتم هرچه پیش آید خوش آید. چند دقیقه بعد هردو پیاده به طرف خانه مرشد روان بودیم. معلوم شد سقط فروش است و در بازار پاچنار دکان دارد. گفتم مرشد سقط فروش نشنیده بودم، تازگی دارد. گفت مگر حضرت رسول خاتم النبیین (ص) شتریان نبود.

راه دور نبود و به زودی رسیدیم. معلوم شد شب‌های جمعه مجلس دارد و یاران و سرسپردگان در پستوی همان دکان سقط فروشی شرفیاب می‌شوند. پستوی نسبتاً وسیع و پاک و پاکیزه‌ای بود که نور از پنجره‌های طویل و عریضش به داخل می‌تابید و صحن محفل انس را روشنایی کافی می‌بخشید و حصیر خوش رنگی هم آن را سرتاسر مفروش کرده بود. موقعی که من و عشقعلی وارد شدیم، چهار پنج تن در اطراف روی کرسی و سه پایه‌های کوتاهی نشسته بودند. از منقلی که در وسط گذاشته بودند عطر اسپند و کندر بلند بود و واقعاً دماغ را نوازش مطبوعی می‌داد. چند قطعه قاب شده به دیوارها آویخته بود و این آیه‌ها با خط بسیار اعلاایی بر آن نوشته شده بود: «لن تنالو البرحتى تنفقوا مما تحبون» «رستگاری در فدا ساختن گرامی‌ترین چیزی است که دوست می‌داری»، «ان اکرمکم عندالله اتقیکم» «عزیزترین کس از شما در نزد خدا کسی است که پارسا تر باشد». سقط فروش هم روی یکی از همان کرسی‌ها نشسته بود. درویش عشقعلی نامش را به من گفته بود و می‌دانستم که حاجی مرشد معروف

شده است. مردی بود بین شصت و شصت و پنج سالگی. ریش فلفل نمکی کوتاهی داشت و شب کلاهی برسر داشت که دور و ور آن به رسم تاج عرفا، پارچه سفیدی بسته شده بود. مرد خوش صورت و خوش قیافه‌ای بود با چهره‌ای باز و لبخندی ملایم. درویش خواست دستش را ببوسد، دستش را عقب کشید و پیشانی درویش را بوسید. آنگاه درویش مرا معرفی کرد. خوش آمد گفت و چون خواستم برکرسی بنشینم پیش پایم نیم قد برخاسته تعارف کرد. گفتم درویش عشقعلی، به قدری ذکر خیر سرکار را کرده است که ندیده سرسپرده‌ام گفت بهتر است به احدی سر نسپارید، شناختن بندگان خدا کار آسانی نیست و «به هر دستی نباید داد دست». از آنجایی که درویش مرا تاجر معرفی کرده بود، صحبت از تجارت به میان آمد. مرشد گفت پیغمبر ما فرموده «الکاسب حبیب الله» و حق هم همین است چون کاسب است که اسباب رفاه و آسایش مخلوق را فراهم می‌سازد و من مرد برزگر را هم نوعی از کاسب می‌دانم. یک نفر از حضار به صدا آمده گفت حضرت آقا آیا تاجر را هم می‌توان کاسب به‌شمار آورد. مرشد در جواب این سؤال بیاناتی کرد که روی هم رفته در خیر تاجر نبود و می‌توان چنین خلاصه نمود که تاجر عموماً (در اینجا سخن را قطع نموده گفت فراموش نکنید که می‌گویم «عموماً» یعنی استثناهایی هم وجود دارد) از دسترنج دیگران و از معامله محصول کار و زحمت دیگران نان می‌خورد و چون حرص و طمع و نفع‌طلبی در خمیره اولاد آدم سرشته شده است، چه بسا تاجر مغلوب این کیفیات نفسانی

گردیده از اجحاف خودداری نمی‌تواند. درست است که تاجر هم مانند شاعر و ادیب و نقاش و موسیقی‌دان به خلق الله خدمت می‌کند و خیر و خوشی می‌رساند ولی این نوع اشخاص غالباً اهل دعا و تفاخر هستند در صورتی که مردم کاسب‌کار، به راستی محض رضای پروردگار کار می‌کنند و زحمت می‌کشند. آن شب از صحبت‌های معتدل و آرام و منصفانه این مرد خوشم آمد و وقتی مجلس پایان یافت و به مصاحبت درویش که گویی زبانش را بریده بودند و ساکت و صامت در پهلوی من روان بود داشتم به منزل خود برمی‌گشتم، دیدم آدمی هستم که بار سنگینی را از دوشش برداشته باشند. سبک شده بودم و صفای باطنی پیدا کرده بودم و چنان می‌نمود که در شبستان وجودم چراغی آسمانی روشن شده باشد. سه چهار هفته هر شب پنجشنبه به همراهی درویش به سراغ مرشد رفتم. خودش از این عنوان مرشدی خوشش نمی‌آمد و می‌گفت بهتر است مرا «حاج عمو» بخوانید محضرش دلپذیر بود و دل و روح را سبک می‌ساخت. زد و عیدی پیش آمد که بازار و ادارات بسته بود و بنا شد در خدمتش به باغچه‌ای که در حدود کوه بی‌بی شهریانو در «ری» داریم برویم. سپردم بروند تدارک ببینند و صبح روز موعود برای حاج عمو پیغام فرستادیم که با ماشین می‌آییم که ایشان را برداشته اول به شاهزاده عبدالعظیم و سپس به باغچه بی‌بی شهریانو برویم. جواب داده بود سمعاً و طاعه چشم به راه هستم ولی چای و تنباکو و قند و آب‌لیمو را من از دکان خواهم آورد و دو نفر هم میهمان خواهم داشت. ما نیز شش قاف را که

عبارت بود از قابلمه و قمقمه و قبل منقل در پشت ماشین سوار کردیم و با درویش عشقعلی و راننده خودم غلامحسین به راه افتادیم. معلوم شد یک نفر از رفقا قبل از ما به منزل حاج عمو آمده است که برادرزاده خود را که تازه از فرنگ برگشته است به حاج عمو معرفی کند. مرد پاکدلی از مستخدمین متقاعد دولت بود به نام «معین دیوان». خوش منظر و خوش صحبت و خوش مضمون بود و رک و راست حرفش را می زد و همه را به راستی دوست می داشت و ما نیز همه او را به راستی دوست می داشتیم و قدرش را می دانستیم. پسر برادرش دکتر هوشنگ خان پس از اتمام تحصیلاتش در انگلستان به تازگی برگشته بود و چون وصف مرشد را از عمویش شنیده بود رگ کنجکاویش جنبیده بود (به خصوص که تحصیل علم فلسفه کرده بود) و آمده بود شخصاً حاج عمو را ببیند و امتحان کند. پس با راننده شش نفر می شدیم اما ماشین بزرگ بود و همه به خوبی جا گرفتیم. ماشین به امان خدا حرکت کرد. هوا بی اندازه خوب بود، از آن هواهای روح پرور صبح های ایران بود که خود مردم کمتر قدرش را می دانند. حاج عمو خطاب به دکتر جوان که زیاد فرنگی مآب و دردانه به نظر می آمد پرسید چند سال در خارج بوده اید. گفت شش سالی می شود و امروز مخصوصاً آمده ام که بعضی سؤال ها از جنابعالی بکنم. حاج عمو خندید و گفت وای بر من هیچ ندان که با دکتری دانشمند و فیلسوف سرو کار پیدا کرده ام. دکتر هوشنگ بی محابا بنای سؤال را نهاد و گفت شما را مرشد می خوانند، آمده ام ببینم نظرتان درباره فلسفه

اروپایی چیست. حاج عمو گفت خدا پدرت را بیامرزد، من سقط فروشی بیش نیستم و تو می‌خواهی از فلسفه اروپایی با من صحبت بداری جوانک گفت چرا نخواهم. من به فلسفه «هیوم» علاقه مخصوصی دارم و دلم می‌خواهد ببینم شما که مرشد جماعتی شده‌اید درباره این فیلسوف مشهور چه نظری دارید. حاجی عمو گفت قربان علم و معرفت بروم اما هرگز اسم این فیلسوف مشهور به گوشم نرسیده است. دکتر جوان با قدری برافروختگی که بوی بی‌ادبی هم می‌داد گفت یعنی می‌خواهید بگویید که مرشد شده‌اید و مقام ارشاد دارید و از فلسفه دنیا بی‌خبرید. حاج عمو گفت آری عزیزم نه از فلسفه دنیا خبری دارم و نه ادعای ارشاد. گاهی با دوستان دور هم می‌نشینیم و از هردری صحبت می‌داریم و سعی می‌کنیم اگر گرهی در کارمان خورده است با مشورت همدیگر بگشاییم و گاهی هم اتفاق می‌افتد که گرهی گشوده می‌شود. در اینجا معین دیوان به صدا درآمد و گفت هوشنگ می‌ترسم با حافظ کمتر آشنا باشی تا با این آقای هیوم که اسمش ورد زبانت شده است و می‌ترسم این کلام حافظ به گوشت نرسیده باشد که:

«فیض روح القدس از باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد.»

گفت و شنود گل انداخته بود و دکتر جوان مانند آخوندها و طلاب قدیم خودمانی سر جدال داشت. رگ‌های گردنش برآمده بود و به قول سعدی:

«تو گفתי خروسان شاطر به جنگ فتادند درهم به منقار و چنگ»
بیچاره حاجی سقط فروش را سؤال پیچ و گیج ساخته بود. حاج عمو با تحمل و حوصله بسیار حرف‌های جوان را می‌شنید و دم نمی‌زد. سرانجام جوان خسته شد و دم فرو بست. آنگاه حاج عمو زیان گشود و گفت می‌خواهم دو کلمه حرف حسابی با شما بزنم. ما امروز می‌خواهیم به بی بی شهربانو برویم و اختیار خودمان را به دست این راننده که پهلوی شما نشسته است (دکتر پهلوی راننده نشسته بود) داده‌ایم. اگر به موقع و بی آزار، ما را به مقصد برساند می‌فهمیم که راننده خوبی است و کار را خوب می‌داند و الا فلا این آقایان عزیز هم خواسته‌اند در بعضی کارهای خرد و بی اهمیت مرا راننده خود بسازند. از خداوند خواستارم که توفیق به من ارزانی دارد که راننده پرید و گمراهی نباشم و مابقی همه حرف است و برای اینکه بدانی حرف من و نظر من و به قول خودت فلسفه من چیست، گوش بده تا چند بیت از «بوستان» شیخ سعدی برایت بخوانم و همین که به باغچه حاجی آقا رسیدیم به خاطرم بیاور تا برایت روی یک ورق کاغذ بنویسم و به رسم یادگار از من و از دوستان و از چنین روز خوش و مبارکی نگاه بدار و بخوان و از برکن و امیدوارم بتوانی آن را در پهلوی آن همه طریقه‌های فلسفی که خوانده‌ای و از برداری جا بدهی آنگاه حاج عمو با صدای ملایم و دلپذیری که به جان می‌نشست با صوتی که نیمی تلاوت و نیمی نغمه و آواز بود، این ابیات را برایمان خواند:

«جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش

چو حق بر تو باشد تو بر بنده باش»

«ره نیکمردان آزاده گیر

چو استاده‌ای دست افتاده گیر»

«سیاه اندرون باشد و سنگدل

که خواهد که موری شود تنگدل»

«کسی نیک بیند به هر دو سرای

که نیکی رساند به خلق خدای»

«کرم ورزد آن کس که مغزی در اوست

که دون همتانند بی مغز و پوست»

«خنک آنکه آسایش مرد و زن

گزیند بر آسایش خویشتن»

در اینجا صدای معین دیوان بلند شد و خطاب به برادر زاده‌اش

پرسید: آیا خوب می‌فهمی چه می‌گویدی؟ جوان با حرکت سر جواب

مثبت داد و ساکت ماند و حاجی عمو باز این ابیات را بر زبان جاری

ساخت:

«بخور تا توانی ز بازوی خویش

که سعیت بود در ترازوی خویش»

«چو مردان ببر رنج و راحت رسان

مخنث خورد دسترنج کسان»

درویش عشقعلی و معین دیوان و حتی غلامحسین (راننده) یک صدا گفتند: «ای والله مرشد، قربان دهانت که بوی حق می دهد ترا به خدا دنباله اش را هم برایمان بیاور که جان پرور است.»

مرشد با صدای بلندتر و لحن گیراتری دنباله مطلب را چنین بیان فرمود:

«برانداز بیخی که خار آورد

درختی پرور که بار آورد»

«مبخشای برهرکجا ظالمی است

که رحمت بر او جور بر عالمی است»

«جفا پیشگان را بده سر به باد

ستم برستم پیشه عدل است و داد.»

وقتی بدینجا رسید، مرشد خاموش گردید و دیگران هم همه چنان که گویی سرمست شده و دل از دست داده اند، ساکت ماندند و مدتی در آن فضای روشن که جلوه ای روحانی پیدا کرده بود سکوت مطلق حکمفرما گردید و همین که باز اذهان مستعد شنیدن و درک فیض گردیدند، صدای مرشد بلند گردید که:

«ره عقل جز پیچ در پیچ نیست

برعارفان جز خدا هیچ نیست»

و در آن لحظه معنی و مفهوم خدا چنان برهرکس روشن و واضح

گردید که حتی جوان فلسفه خوانده و به مقام دکتری رسیده درصدد

برنیامد که پرسد «خدا کیست، خدا چیست».

باغچه بی بی شهریانو گوشه دنج و باصفا و باطراوتی بود. جایتان خالی اسباب خوشی و آسایش از هر جهت فراهم بود اما افسوس و هزار افسوس که در حیص و بیص خوردن و آشامیدن و عیش و طرب، صدای گریه و زاری از منزل باغبان بلند شد. وقتی کاشف به عمل آمد معلوم شد عیالش که سخت بیمار بوده جان به جان آفرین تسلیم نموده است. صداهای انالله از هرسو بلند گردید و در صدد تسلای باغبان سالخورده برآمدند. ولی بیچاره پیرمرد گوش شنوا نداشت و اشکش به روی ریش روان بود و بی‌ریا با زن از دنیا رفته‌اش به صدای بلند گفتگوها داشت که به راستی دل سنگ را می‌سوزانید. تسلاپذیر نبود و کم‌کم همین‌که تسکینی یافت، معذرت خواهان پی کار خود رفت. مجلسمان کور شده و از رونق افتاده بود. دستوره‌ای لازم را به غلامحسین و بستگان دیگری که از شهر برای تدارک میهمانی ما آمده بودند دادم و گفتم از نو سماور را آتش بیندازند و قلیان تازه بیاورند. حاج عمو فاتحه‌ای زیر لب خواند و گفت ای یاران این حادثه غم‌انگیز باید برای ما درس عبرت باشد من هم موقع را می‌خواهم مغتنم بشمارم و نکته مهم و معنی داری را که به تجربه آموخته‌ام برایتان بیان نمایم. همه گوش شدیم. فرمود انسان هدف حوادث است، عزیزش می‌میرد، خانه‌اش آتش می‌گیرد، فرزندش در زیر هوار می‌ماند، خودش مبتلای مرضی علاج‌ناپذیر می‌شود، حاکم ظالم

به تهمت ناسزا و ناروا در زندانش می اندازد و مالش و حتی گاهی عرض و ناموسش را به باد می دهد. وای به حال کسی که خود را ببازد و عنان اختیار یکباره از کفش بیرون برود که به اصطلاح دیگر پلش آن طرف آب خواهد بود.

حضار با دقت و توجه بسیار در انتظار دنباله این بیانات بودند و من نیز مانند دیگران سر تا پا گوش شده بودم. مرشد پکی به قلیان زد و فرمود: می پرسید پس چه باید کرد. نمی دانم آیا هرکس نیرو و امکان و استعداد دارد که به دستوری که خواهم داد عمل نماید یا نه ولی هرکس باید از منبع فیض و مبداء کل (هراسمی که می خواهید بدان بدهید) بخواهد که دارای چنین قدرت و استعدادی بگردد. اگر به چنین فیض و توفیقی دست بیابیم باید هرگاه مصیبت بزرگی برایمان رخ داد پس از گفتن رضا به رضاء الله سعی کنیم حتی المقدور عنان فکر و اختیار یکسره از کفمان بیرون نرود و برای این کار ضرورت دارد که چشممان را ببندیم و دنیا و مافی ها را تا جایی که امکان پذیر است فراموش کنیم و خود را از هراندیشه و وسوسه و بیم و اضطراب و تشویشی خالی و عاری بسازیم و با تمام قوا و امکانی که برایمان باقی مانده است فکر کنیم که از تاریخ آن حادثه شوم دوماه گذشته است و آنگاه به کمک تصور و خیال دوماه پیش برویم و درست بیندیشیم که دوماه دیگر چه خواهیم کرد و چه تصمیماتی خواهیم گرفت و چگونه به اجرای آن تصمیمات خواهیم پرداخت و همین که پس از ده یا پانزده دقیقه چشممان را گشودیم و

تشویش خاطرمان اندکی تسکین یافت، چنانکه پنداری دو ماه تمام گذشته است با خاطری آرام‌تر با وظایف تازه خود مواجه گردیم. من خوب می‌دانم که در این قبیل مواقع کسانی هستند که دیگر به باقی ماندن و زنده بودن و هست و نیست اعتنایی ندارند و به فکر خودکشی و انتحار می‌افتند و یا اساساً دیگر قدرت فکر کردن و صغری و کبری چیدن ندارند ولی حرف من در این لحظه با کسانی است که ایمان قلبی دارند یعنی معتقدند که هرکس که جان دارد وظایفی هم دارد و تا امکان‌پذیر است باید بماند و زندگی را قبول کند و وظایفی را که دارد (البته به شرط آنکه وظایفی معقول و خوب و سودمند برای خودش و مخصوصاً دیگران باشد) انجام بدهد. همین که سخن حاج عبدالغنی بدینجا رسید مکثی نمود و گفت این است رمز رفتار و کردار من که اسباب تعجب دوستان گردیده بود و همچنانکه آن روز معهود در باغچه بی بی شهربانو حاج عمو خطاب به ما فرمود:

من نیز جسارت ورزیده به دوستان عزیزم می‌گویم:

«ره چنین است مرد باش و برو»

قصه دهم:

نان و دندان

(قسمت اول: مرگ مقنی)

روزی که خبر آوردند که استاد صمد مقنی در موقع لارویی و کول کشی قنات و چاه‌های رنگرزخانه در نزدیکی تهران هواگیر شده است و نعشش را با هزار مرارت بیرون آورده روی تخته بسته‌اند و بار الاغ کرده برای دفن و کفن به سر قبر آقا برده‌اند، پسرش ماشاءالله نام سیزده ساله بود و با مادرش خدیجه سلطان و خواهرک پانزده ساله‌اش گلنار زیرگذر لوطی صالح در خانه تنگ و تاریکی که دو اطاق کاه‌گلی بیش نداشت و طاق یکی از آن دو اطاق هم ترک برداشته چکه می‌کرد اجاره‌نشین بودند. ماشاءالله پسرکی بود چاق و چله که هرچند از خواهرش کوچکتر بود ولی از حیث وزن تقریباً دوبرابر او و از حیث قد و قامت اقلأً یک برابر و نیم او می‌شد و به همین ملاحظه در و همسایه اسمش را «فیل بچه» گذاشته بودند. حالا سه روز است که استاد صمد را به خاک سپرده‌اند. کسانی از اهل محله که با او کم و بیش آشنایی داشتند و از حال و احوال و کار و بار و روزگارش زیاد بی‌خبر نبودند، هر وقت اسمش به میان می‌آمد سر را

تکان داده می‌گفتند: خدا بی‌امرزدش، از این دنیا جز تاریکی و رطوبت و گند و بوی ته چاه و کاریز چیزی ندید و نچشید. میرزا شفیع عطار سرگذر که مختصر سوادی هم داشت، برای بیچاره مقنی قافیه بافی هم می‌کرد و می‌گفت مرد بینوا یکسر از چاه قنات به چاله ممات افتاد.

اکنون طرف‌های غروب و آفتاب زردی و ساعتی است که به «شام غریبان» معروف است و افسردگی تولید می‌کند. زن و بچه ماتمزده مقنی به خاک رفته، با لباس سیاه و رنگ و رو رفته مستعمل و بی‌ریخت و قواره‌ای که از اینجا و آنجا دست و پا کرده بودند در همان کلبه احزان نیم گرسنه و بی‌سرپرست، ساکت و صامت، با زبان خشک و دل گرفته هرکدام به خیالی مشغولند. ماشاءالله با قیافه گرفته و خسته در آن سه گوشه سایه حیاط پشت را به دیواری که مدتی است سینه کرده و آب باران، گله به گله گاه و گلش را شسته و برده و به صورت بدنی درآمده است که مقداری از گوشت و استخوانش از زیر پوست نمایان شده باشد، تکیه داده و پاها را دراز کرده و روی زمین پهن شده است. با آن رخسار پهن و پژمرده و پف کرده و چشم‌های باد کرده و نیم بسته و سر از بیخ تراشیده، مجسمه‌ای را به خاطر می‌آورد که از خمیر بی‌مایه و وارفته‌ای ریخته باشند. گویی از حال رفته است و رمقی در وجودش باقی نیست. تنها اثر حیاتی که در او باقی است، همانا حرکت کند و بی‌جان دست راست است که با تأنی و خستگی انبوهی مگس‌های سمجی را که از سر و صورتش پایین و بالا می‌روند و به اصطلاح دارند چشمش را در می‌آورند،

از خود می‌راند. خواهرش گلنار با آن شلیته کوتاه و پرو پاچه لاغر و برهنه در حالیکه گوشت خوشرنگ پایین کمرش از پشت سر به اندازه دو بند انگشت از زیر پیراهن چیت گلدار رنگ و رو پریده بیرون افتاده است و گیس‌های پرکلاغی بافته‌اش از پشت سر تقریباً به زمین می‌رسد، یکی از آن جاروهای پرخرمایی بادبزن شکل خودمانی را که تا نیمه سائیده شده است، در دست دارد و سر دوپا به زمین نشسته است و همانطور که پابرچین پابرچین و وجب به وجب جاروکنان به جلو می‌رود از وجناتش معلوم است که افکار درهم و برهمی آزارش می‌دهد و خاطر نازنین و معصومش را مشوش می‌دارد. مادرشان، خدیجه سلطان در بیخ سولدانی دود زده مطبخ در جلو اوجاق و خاکروبه چنبرک زده است و به مقدار پنج سیر هویج (چون بزرگ و کلفت است، بهتر است آن را همان زردک بخوانیم) و مقداری شلغم و چغندر و کلم قمری و چند دانه پیاز و یک مشت زیره و یک بند انگشت روغن و دنبه آب شده و یک کفچه نمک و فلفل و زردچوبه در کماجدانی که از درون و بیرون چون باطن تبه کاران روسیاه در زیر نیم ناخن گرد هیزم سوخته وزغال و به صورت مهیبی درآمده و سال‌هاست که گذارش به دکان مسگر نیفتاده بود ریخته و آب فت و فراوانی به شکمش بسته، به خیال خود برای جگرگوشگان خود خوراک تدارک می‌کند. پیش خود می‌گفت اگر شکم سیرکن نباشد لامحاله شکم پرکن که خواهد بود. زن بیچاره از زور دود و خاک و خاکستر اشک از چشمان سرخ شده‌اش سرازیر بود و از ترس اینکه مبادا باز آتش

خاموش شود، مدام به شکل انبر دود زده‌ای دولا می‌شد و بنای فوت کردن را می‌گذاشت و به قدری فوت کرده بود که داشت از نفس می‌افتاد. در همان اثنا صدای چکش در خانه بلند شد. کیست که به سراغ این زن و دو بچه بیکس آمده است. حق نظر از اهالی شهریار و از دوستان استاد صمد است که به احوالپرسی آمده است. از رعایای قریه کرشته شهریار است. با استاد صمد خدابیا مرز سلام و عیك دوازده ساله داشت و هروقت به شهر می‌آمد، محال بود به سراغ او نیاید و هرگاه احیاناً مجبور می‌شد شب را در شهر بگذراند، او را در همان خانه رفیقش در گوشه‌ای می‌خوابانیدند و او در قبال چنین میهمان نوازی بی‌ریایی هر سال یک لوده^۱ انگور عسگری از آن انگورهای بی‌نظیر سرزمین بابرکت ایران برای دوستان شهری خود سوقات می‌آورد. خدیجه سلطان چادر نماز را با دست پاچگی به سر کشید و از آشپزخانه بیرون دوید و بنای سلام و تعارف را گذاشت و حالا تعارف نکن و کی بکن. صدایش بلند شده بود و می‌گفت مشتی حق نظر چرا تشریف نمی‌آورید تو، شما که غریبه نیستید، اینجا منزل خودتان است، به خودتان تعلق دارد، من کنیز لچک به سر شما هستم، این بچه‌هایم غلام و کنیز شما هستند، قدمتان بالای چشم به سراغ بی‌کس و کارها آمده‌اید، خوش آمدید، خدا سایه سرکار را از سر این بچه‌های یتیم کم و کوتاه کم نکند. افسوس که صاحب خانه نیست که مثل

۱. لفظ «لوده» گویا اصفهانی است و در تهران بیشتر «سله» و «لول» و «چلو» و «تفت»

می‌گویند.

همیشه شما را روی تخم چشم خود بنشانند ما راتنها گذاشت و رفت، چنان داغی به دل ما گذاشته که درمان پذیر نیست... این را گفته و صدای ناله و زاریش در صحن خانه پیچید... مستی حق نظر آهسته آهسته داخل شده، پشت به در خانه ایستاده و مات و متحیر به چپ و راست به رسم حسرت نگاه می کند و سر می جنباند. گلنار زیر زبانی سلام داد و مانند مورچه سر درگمی همانطور جارو به دست سراسیمه به دنبال چادر نمازش دوان است. چادر را به سر انداخته و نینداخته نمود آبداری را که تنها فرش آبرومندشان است، با قدم های ریز و بیصدا آورده در «خرند» پهن کرد و نازبالش پدرش را هم به بغل کشیده آورد و در کنار نهر گذاشت و غییش زد. ماشاءالله از جا برخاسته با دهان باز چشم هایش را به میهمان تازه وارد دوخته و خشکش زده است. حق نظر یک کله قند روسی و یک گیروانچه چای و یک دستمال تنباکو را که با خود آورده بود به زمین گذاشت و خطاب به ماشاءالله گفت بیا اینها را ببر بالا و دستت درد نکند یک قلیان از همین تنباکو چاق کن تا مادرت هم نفسی تازه کند و بعد ببینم چه باید کرد. ماشاءالله با آن جثه کلان در پی کار خود رفت. و مستی پیشانی و پشت گردن را با کف دست پاک کرد و سپس بنای تعزیت را نهاده در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود، با صدایی لرزان گفت: به جان شما نباشد به جان خودم که از وقتی این خبر به گوشم رسیده دیگر نه روز آرام دارم نه شب. مدام فکرو خیالم پیش شما که حکم خواهرم را دارید و پیش این بچه های بی پدر است. باز اگر در شهر بودم،

چیزی، می‌توانستم دستی زیر پر و بالتان بکنم و خدمتی انجام بدهم، می‌توانستم لااقل هفته‌ای یک بار سری به اینجا بزنم و ببینم حال و احوالتان از چه قرار است اما با این دورافتادگی مدام دل واپسم که خدای نکرده در زحمت نباشید. به قدری این چند روزه اشک ریخته‌ام که چشمم درد گرفته است. امروز دیگر گفتم هرچه بادا باد، گور پدر کاه و گندم و هرطور بود کار و زندگی را ول کردم خودم را به شهر رسانیدم که بدانم روزگار شماها از چه قرار است. خاک بر سرم که زودتر نیامدم...

خدایچه سلطان که باز اشکش روان بود، هق‌هق کنان بنای دعا و تعارف را گذاشت ولی بغض چنان گلویش را گرفته بود که حرف‌هایش درست معلوم نمی‌شد. فیلچه قلیان را آورد و همانجا پشت سر مادرش هاج و واج ایستاد.

(مرحلهٔ بیم و امید)

حق نظر پک پرزوری به قلیان زد و اشکی را که در چشم‌هایش حلقه زده بود با پشت دست پاک کرد و گفت خواهر جان با قضا و قدر نمی‌توان به جنگ رفت، گردن کلفت است و زور ما به او نمی‌رسد خدا خواسته است و باید تسلیم شد. شوهر تو الان روحش در بهشت است و از من و تو صدبار خوشبخت‌تر است. از آب کوثر می‌نوشد که یک قطره‌اش به ما نمی‌رسد. گریه و زاری چه ثمر دارد برایش فاتحه می‌خوانیم. این را گفته و باز دو سه پک قایم به قلیان زد و دودی را که در دهانش جمع شده بود،

بیرون انداخت و پس از یک سلسله سرفه ریزه، صدا را در گلو انداخته گفت، خواهر جان، خودتان خوب می دانید که پارسال همین وقت ها بود که زن ناکامم ماه باجی عمرش را به شما داد. هرچه خاک اوست عمر شما باشد. او رفت و آسوده شد و من گردن شکسته را با دو طفل خردسال تنها گذاشت. خدا بیامرز دش زن بی نظیری بود. اما از وقتی که او رفته است یک قطره آب راحت از گلوی من پائین نرفته است غصه دمار از روزگارم برآورده است. باز اگر خواهری یا مادری داشتم که دستی زیر بالم می کردند و از این بچه های بی مادر معصوم پرستاری می کردند، شکر خدا را به جا می آوردم ولی مادرم الان هفت کفن پوسانیده است (خدا بیامرز دش که زن بی همتایی بود) و خواهرم هم از وقتی که زن این شوfer عرب خدانشناس شده یک سر دارد و هزار سودا و دیگر به فکر احدی نیست! و اصلاً معلوم نیست خانه و لانه اش کجاست و چه می کند و چه بلایی به سرش آمده است و من هم به کلی دور او را خط کشیده ام. اگر بخواهم بچه داری کنم اولاً از من ساخته نیست و ثانیاً از کار و بار و کاسبی و رعیتی باز می مانم. این است که پس از فکر زیاد و زیر و رو کردن مطلب خیالم به اینجا رسید که بیایم اینجا تا اگر اجازه بدهید گلنار خانم را با خود ببرم به (کرشته) که هم بار شما سبکتر شده باشد و هم این بچه های صغیر دارای مادری شده باشند. خودم خوب می دانم دست کم بیست سالی از گلنار خانم بزرگترم اما هرچه باشد قوه و بنیه ام خوب است و خدا را شکر آنقدرها پیر نیستم که بوی حلوایم بلند شده باشد. شما خودتان هم مرا

می‌شناسید و می‌دانید چطور آدمی هستم و با زخم خدا بیامرز چه رفتاری می‌کردم. رفتاری می‌کردم که هیچ جای ایراد نبود و همه خلایق از خودمانی و بیگانه و دور و نزدیک یک زبان می‌گفتند حقاً که زن داری را باید از حق نظر یاد گرفت. در اینجا کلامش را قطع کرد و مکثی کرد تا ببیند خدیجه سلطان چه عکس‌العملی نشان خواهد داد و همین که دید خدیجه سلطان ساکت و صامت در فکر و خیال فرو رفته است باز یک جانانه‌ای به قلیان زد و دود را از دهان و دماغ بیرون انداخت و دنباله کلام را گرفته گفت: ماه باجی هم الحق شاه زن بود. من هم قدرش را می‌دانستم و هر چیزی که در این دنیا از آن بهتر پیدا نمی‌شد و از در خانه داخل می‌شد به او حلال و به خودم حرام می‌کردم. در تمام کرشته تنها زنی که چادر یزدی به سر می‌کرد و کفش پاشنه نخواب به پا می‌کرد، ماه باجی زن حق نظر بود. یک جفت گوشواره گوشش بود که در سرتاسر بلوک شهریار احدی مثل ومانندش را به خاطر نداشت. نمی‌شد که به شهر بروم و یادبودی برایش نیاورم. تمام زن‌های ده به سفیدبختی او حسرت می‌خوردند نمی‌خواهم تعریف خودم را بکنم ولی باور کنید که عالمی که میان من و او بود و رای این عالم‌ها بود. زن‌های دیگر چه کتک‌هایی که از شوهرهایشان نمی‌خوردند، ولی به همان خدایی که من و شما را آفریده، هرگز دست من بر روی این زن پائین نیامد. از دنیا رفت و هرگز ندانست مشیت و لگد و سیلی شوهر چه مزه‌ای دارد... خدیجه سلطان که در وهله اول از برداشت سخن حق نظر یکه خورده بود، کم‌کم مطلب درست

به دستش آمد و همانطور که با روی گرفته یک وری نشسته بود، به صدا درآمده گفت شما را خوب می‌شناسم و از وقتی که زن استاد صمد خدا بیامرز شده‌ام، همیشه تعریف شما را شنیده‌ام و خود من هم جز نیکی و آدمیت چیز دیگری از شما ندیده‌ام. گلنار کنیز شماست ولی چیزی که هست می‌ترسم لایق کنیزی شما نباشد و اسباب شرمندگی و روسیاهی مرا فراهم بسازد و انگهی هنوز هم بچه است و می‌ترسم درست از عهده کار و وظیفه بچه‌داری بر نیاید. حق نظر استغفرالله، استغفرالله گویان، بنای تعارف و انکار را گذاشت که اینها چه فرمایشی است، گلنار خانم، تاج سر من و مایه افتخار کس و کار من خواهد بود. منم که می‌ترسم لایق نوکری و غلامی او نباشم. از بابت بچه‌ها هم خاطر تان جمع باشد. خدا هم بزرگ است و خودش نگهدار این بچه‌ها خواهد بود و هرگز راضی نخواهد شد که خاری به پای این کودک‌های بیگناه برود. خدیجه سلطان که پیش خود حساب کارها را قبلاً کرده بود و خوب می‌دانست نان و آب دادن برو بچه و آن همه مخارج دیگر بدون داشتن شوهر و نان بدهی، چقدر کار سنگینی است و در واقع تقاضای حق نظر را خواهی نخواهی در باطن پذیرفته بود، گفت آخر می‌گویند شهریار معدن تب و لرز و حصبه و نوبه است و می‌ترسم دخترکم آنجا از دست برود. حق نظر جلو خنده را ول کرد و گفت ای خدیجه سلطان این حرف‌ها کدام است. تب و لرز که منحصر به شهریار نیست، در این خاک هر جا بروی تب

و لرز مثل سایه به دنبالت است^۱ آدمی که آن انگورهای مرواریدی بی‌هسته را می‌خورد باید پیه دو روز تب و لرز را هم به تن خود بمالد. وانگهی یکی دو استکان جوشیده پوست بید و برگ درخت زبان گنجشک را که سرکشیدی کدام تب و لرزی است که قطع نشود. شیطان از بسم‌الله فرار می‌کند و تب و حصبه از همین جوشیده خدا داده، خاطرتان آسوده باشد... خدیجه سلطان سری جنبانیده گفت خدا از زیانتان بشنود. چیزی که هست خودتان می‌دانید که بعد از فوت پدر گلنار، رئیس و بزرگ‌ما برادر من کربلایی معصوم است که سابقاً زیر گذر زعفران‌باجی دکان فرنی‌پزی و رویخی‌فروشی داشت و حالا چند سال است که دیگر خبر و اثری نداریم و اصلاً نمی‌دانم زنده است یا مرده. اما تا پیش از وقت - اگر انشاءالله زنده باشد - با او صحبت ندارم و تا نبینم فکر و صلاح‌دیدش چیست نمی‌توانم جواب آری یا نه به شما بدهم. آن روز مسأله همینجا ختم شد و حق نظر به وعده چهارشنبه دیگر خداحافظی کرد و رفت و خدیجه سلطان ماند و بچه‌هایش. گلنار از پشت در اطاق تمام گفت و شنیدها را شنیده بود و خوب فهمیده بود که مسأله از چه قرار است. رنگش پریده بود و زانوهایش می‌لرزید و قلبش به طپش درآمده بود و درست نمی‌دانست که آیا باید ذوق کند یا ماتم بگیرد. چون اسم چادر یزدی و گوشواره طلا به گوشش رسیده بود خود را با لباس‌های

۱. نباید فراموش کرد که این داستان مربوط به زمانی است که هنوز مردم این سرزمین شاهد

طلوع دوره روشن و امیدبخش اصلاحات نشده بودند.

رنگارنگ و با جواهر پرتالو و سینه‌ریز و النگو و بازوبند و جقه در کنار سفره رنگین خانم‌وار نشسته می‌دید و به کمک شعور غریزی و فطری زنانه بطور مبهم و غیر واضحی احساس می‌کرد که عروسی با بوسه‌های گرم آشکار و نهانی و با بغل خوابی‌های مطبوع آمیخته است ولی از طرف دیگر چون کلماتی از قبیل تب و لرز و کتک و مشت و لگد و سیلی هم به گوشش رسیده بود، مشاهدات خانوادگی و مسموعاتی که در دوره کوتاه عمر از درون و برون و از در و همسایه تراوش کرده بود در جولانگاه تنگ و محدود ضمیرش چون جرقه جهیدن گرفت. طفلک خود را میان شادی و بیم در عالمی یافت پر از مجهولات. کلافه درهم پیچیده‌ای در مقابل فکرش مجسم گردید که نیروی تصورش از گشودن آن بکلی عاجز بود. گلنار در عمر کوتاه و محیط درسته خود، هرچه باشد به این حقیقت تلخ پی برده بود که در مناسبات همسری و عوالم زن و شوهری قند و انجیر بی بند و زنجیر نمی‌شود و به همین ملاحظه طفلک آن شب را پس از صرف آن شام معهود، وقتی در کنار حوض متعفن (تابستان بود و در حیاط خانه می‌خوابیدند) وارد آن رختخواب مندرس شد که از بس بخیه‌هایش در رفته و فشار دیده بود تقریباً دیگر هیچ پنبه‌ای در آن باقی نمانده بود، ساعت‌ها مانند مرغکی بال شکسته که در میان امواج سهمگینی گرفتار آمده باشد بازیچه جزر و مد امیدها و بیم‌ها و افکار روشن و تاریک آمیخته با دغدغه و تشویش گردید تا عاقبت خستگی و گرما و طبیعت بچگی و جوانی بروجود لطیف و ناتوانش چیره گردید و

به خواب رفت. در آن شب چشم مادرش و برادرش هم که از قضایا آگاه بود به این آسانی به خواب نرفت. فیل بچه که از وقتی چشم باز کرده بود همیشه خود را با گلنار دیده بود دلش گواهی نمی‌داد و قلبش راضی نبود که بی گلنار بماند. از طرف دیگر پیش خود فکر می‌کرد که حق نظر آدم خوبی است و دوست داشتنی است. به خود می‌گفت هر وقت پای این مرد به خانه ما رسید ما به نوایی رسیدیم و شکمی سیر کردیم و صدای خنده به گوشمان رسید. امروز که دیگر پدر و نان بده نداریم شاید مادرم بتواند با رفتن گلنار یک شکم را آسانتر از دو شکم سیر کند و از همه اینها گذشته می‌گویند سرتاسر شهریار انگور است و بعد از این هرفصل انگوری به دیدن گلنار خواهیم رفت و شکمی از عزا در خواهیم آورد. همین نوع خیال‌ها و حساب‌ها مایه تسلای خاطر محزون فیل بچه گردید و طولی نکشید که صدای خروپف او هم بلند شد تا شاید مانند راقم این سطور که زیاد خواب انگور می‌بیند او هم با خواب انگور چند لحظه لااقل در عالم رؤیا مزه شیرینی و کامیابی را بچشد.



گلنار و برادرش فیل بچه مدتی بود که خوابشان برده بود اما مادرشان خدیجه سلطان نمی‌توانست بخوابد. حدس زدن افکار یک نفر مادر در این حال کار مشکلی نیست و هرکس می‌تواند حدس بزند که آن زن بیچاره دستخوش چگونه خیال‌های مالیخولیایی بود و چرا خوابش نمی‌برد. در آن عالم بی‌کسی و استیصال عزم خود را جزم کرد که هرطور

شده برادر خود کربلایی معصوم را پیدا کند و مشکل خود را با او به میان بگذارد و به هرچه او صلاح دید عمل نماید. همین که این تصمیم را گرفت دمدمه‌های صبح بود و کم‌کم پلک‌هایش به هم رفت و او هم مغلوب خواب گردید.

وقتی با هزار مرارت برادرش را پیدا کرد و خبر فوت شوهرش را به او داد نوبت به داستان گلنار و حق‌نظر رسید. داستان را با کربلایی معصوم در میان نهاد. کربلایی معصوم فکری کرد و سر برآورده پرسید قبل از هر چیز دیگر بگو ببینم این حق‌نظر چیست و میزی دارد و آیا دستش به دهانش می‌رسد یا نه. جواب مثبت شنید و گردن را شق ساخته خطاب به خواهرش خدیجه سلطان گفت پس دیگر معطلی برای چه. کور از خدا چه می‌خواهد دو چشم بینا. مردی حسابی پیدا شده و می‌خواهد کس و کار دختر یتیم و بی‌چیز و بی‌کس تو باشد و تو، آری و نه می‌کنی؟ خدا رسانیده است و هیچ معطلی ندارد. خلاصه آنکه سرنوشت گلنار همانجا در چند دقیقه به مهر و امضا رسید و چه بسا کارهای مردم دنیا که دارای همین نوع سرنوشت است. به محض اینکه دوره عزاداری مقنی مرحوم سرآمد به اصرار و ابرام داماد، عروسی را در همان خانه عروس راه انداختند و آخوند محله پس از صرف شیرینی و شربت از گلنار بی‌زبان «بله» گرفت و صیغه جاری ساخت و داماد کامکار در میان هلله «بادآباد، ان شاء الله مبارک باد» مانند سوداگر بلند اقبالی که یوسفی را به کلافی خریده باشد ماهپاره ما گلنار را چون ماه نخشب از مفاک خانه

استاد مقنی به در آورده بدون آنکه اعتنایی به ناله وزاری مادر عروس و گلوی پریغض برادر عروس و دعای خیر در و همسایه داشته باشد آن دانه انگور شاداب را سوار همان خری کرد که از شهریار انگور به شهر می آورد و راه خود را پیش گرفت و به جانبی رهسپار گردید که دیگر برگشت نداشت.

(قسمت دوم: سرنوشت و کار و بار فیل بچه)

گلنار را بردند و برادرش فیل بچه تازه فهمید چه خواهرک نازنینی را از دست داده است. خود را مانند کودکی دید که بازیچه بسیار عزیزش را گم کرده باشد. عموماً ساکت و غمناک بود و غمناک‌تر گردید. مادرش هم از او محزون‌تر بود و دل و دماغی نداشت که فیلچه را (اسم فیل بچه کم‌کم ساده‌تر شده «فیلچه» شده بود) تسلیتی بدهد.

بخت پسرک یاری کرد که در همان اوقات برایش کاری پیدا شد، کاری که برای چنان جوانی مناسب به نظر می آمد. تفصیل آنکه همسایه‌ای داشتند دست فروش، روزی آمد و گفت رزازی را می شناسد که برنج کوبش جوانکی از اهل طالقان در راه امامزاده داود از قاطر افتاده و سه دنده از دنده‌هایش شکسته و از کار ساقط شده است. رزاز در پی برنج کوب دیگری است و حاضر شده است فیلچه را موقتاً اجیر کند تا اگر

درست از عهده برآمد، قرار قطعی با او بگذارد. گفت نقداً مزد مختصری به او می‌دهد ولی البته اگر ماندنی شد بر مزدش خواهد افزود و کمکی برای خدیجه سلطان خواهد بود. دکان رزاز در بازار مروی بود. دست فروش فیلچه را به دنبال خود انداخته بدانجا برد. رزاز کرمعلی نام از اهل فیروزآباد فارس بود که از آنجا به شیراز آمده و چون اهل زورخانه و زوربازو و حساب و جوانمردی بود کم‌کم در پایتخت ایالت فارس دارای نام و نشان و اعتباری شده بود، به طوری که به اصطلاح، لوله‌نگش زیاد آب می‌گرفت و برای خود شأن و شخصیتی دست و پا کرده بود. افسوس که با نایب‌الحکومه کلاهشان درهم رفته بود و به مقصد (یا به بهانه) زیارت حضرت امام رضا شیراز را ترک گفته و به تهران آمده بود. مانند بیشتر مردم صفحات فارس و شیراز و آن سامان، آدمی بود مستی مسلک و پاک و پاکیزه و مغرور و خوش طینت و خوش گذران. معروف بود که همین که به تهران رسیده بود، در مقابل زرق و ورق پایتخت پایش سست شده بوده است و می‌خواهد چند صباحی مزه خوشگذرانی‌های دارالخلافة را هم بچشد و آنگاه به سفر خود ادامه داده عازم مشهد بشود. افسوس که چنانکه می‌دانید خوشگذرانی حکم تار عنکبوت را دارد و وقتی پر و بال آدم در آن گیر کرد، رهایی به این آسانی‌ها امکان‌پذیر نیست و اختیار از دست صاحب کار بیرون می‌رود. آیا نباید گفت حلالش باشد. جوان بود و صاحب یال و کوپال بود و از ذوق و سلیقه هم بی‌نصیب نبود و کیسه پولش هم تو جیبش سنگینی می‌کرد. روزی که دید تهران باب دندانش

است به خود گفت چه عیبی دارد چند روزی هم در اینجا لنگ بکنیم و ببینیم مردم این سرزمین چند مرده حلاجند. خلاصه آنکه در تهران ماندگار شد و از قرار معلوم زیاد هم پشت دست را به رسم پشیمانی نگزید. چنانکه مرسوم است گفت هرچه پیش آید خوش آید و زیارت غریب خراسان را به وقت دیگری محول داشت. استاد کرمعلی در پایتخت هم هفت وصله لوطی‌گری را فراموش نکرده بود و هرچند در یکی از کاروانسراهای بی‌نام و نشان پایتخت (در نزدیکی‌های «گود زنبورک خانه») منزل محقری دست و پا کرده ساکن آنجا شده بود، ولی هرگز وصله‌های مشدیگری را فراموش نمی‌کرد و حتی علاوه بر هفت وصله معروف یعنی زنجیر یزدی نازک و بلند، ابریشم هفت رنگ به سر و چاقوی هفت سر زنجانی و چپوق دسته منبت و ملکی شیرازی با پاشنه‌کش اصفهانی و جام برنج جیبی کرمانی که در وسطش صورتی نقش بود و دور به دورش این شعر را نوشته بودند:

«ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما»
و شال یزدی (لام الف) با گره جوزقندی و کارد کمری چیزهای دیگری هم که لازمه لوطی‌گری بود از قبیل یک کیسه توتون از پارچه خط‌دار و دستمال ایجه ریسمانی و کلاه طاسوله فرد اعلی و قمه لزگی و امثال اینها را هم بطور چشمگیر زینت سر و وضع خود می‌ساخت. با چنین سر و وضعی، سبیل‌ها را تاب می‌داد و در خیابان‌های شیک تهران خاطر را به تماشای آن همه زیبایی‌های جاندار و بیجان کمتر و یا هرگز

ندیده مشغول می‌داشت و از چنین پلکیدن‌هایی لذت وافر می‌برد و در باطن به عمر تلف شده تأسف می‌خورد. طولی نکشید که پیش خود فکر کرد هرچند دخترهای سبزه شیراز چشم و ابرو و حالت و عالمی دارند که به دنیایی می‌ارزد، اما خانم‌های تهرانی قر و غمزه و کشش جنسی شان بیشتر است و خلاصه آنکه خاک دامنگیر ملک ری بردامنش چسبیده و در پایتخت ماندگار شد. بعدها خودش اقرار کرد که در تعویق حرکتش از تهران سر دیگری هم در کار بوده است. حکایت می‌کرد که در همان روزهای اولی که پایش به تهران رسیده بود و هنوز خود را لوطی و مشتی تمام عیار خاک شیراز می‌دانست و با قبا و تنبان تازه‌ای که در تهران از بازار سمسارها خریده بود، نونوار شده با یک نوع افاده و خودنمایی در خیابان اسلامبول قدم می‌زد، گذارش به یک مغازه شیک و پیک میوه‌فروشی می‌افتد که از جمله چند عدد خیار نوبر گل به سر از خیارهای نوبر جهرم روی برگ انگور در سینی برنجی جلب نظر را می‌کرد. به یاد وطن دهانش به آب افتاد و دلش برای خیار وطنی غش رفت. به میوه فروشی نزدیک شده پرسید داداش این خیارها به چند؟ میوه فروش کهنه کار نگاهی به قد و قامت و سر و وضع او انداخته فهمید از چه قماش کسانی است و از راه دور تازه وارد تهران شده است و با یک نوع بی‌اعتنایی سرش را بلند کرده گفت: «اینها باب دندان تو نیست». کرمعلی که هم شهریانش چه بسا او را «کرمعلی خان» هم می‌خواندند، صدا را کلفت کرده گفت می‌پرسم قیمت این خیارها چیست، تو برایم اصول دین می‌خوانی؟ بگو ببینم دانه‌ای

چند است^۱ میوه فروش صدا را بلندتر ساخته صلواتی به رسم اوقات تلخی تحویل داد و گفت مرد حسابی اینها را خیار نوبر می‌گویند و از جاهای بسیار دور آورده‌اند و کیسه آدمی مثل تو قد نمی‌دهد که خریدار باشی.

به کاکا شیرازی سخت برخورد و با مناعتی که در طبیعت مردم شیراز است حاضر نبود این قبیل زبان درازی‌ها را تحمل کند و از این رو از کوره به در رفته با لحن تشدد گفت مرد حسابی مگر زبان آدم سرت نمی‌شود؟ عجب‌گیری کرده‌ایم. من از تو می‌پرسم این خیارها به چند و تو برایم لن ترانی می‌خوانی...! میوه فروش با اوقات تلخی بیشتری جواب داد آخر پدریامرز، مگر حرف آدم حالت نمی‌شود. می‌گویم خیار نوبر است و هنوز خرخور نشده است! رگ غیرت شیرازی به حرکت آمد. گفت مرد حسابی این تو هستی که حرف سرت نمی‌شود، می‌پرسم قیمت این خیارها چیست و به جای جواب، چرند برایم می‌بافی! من اگر این خیار قیمت جان آدمیزاد و شیر مرغ هم داشته باشد خریدارم... میوه‌فروش دید بدجایی گیر کرده است. یارو هم معلوم بود که کت و کوپال دارد و حریش نمی‌شود و از اینرو هشت عدد خیاری را که روی برگ مو خوابانیده بود، با همان سینی برنجی برداشت و جلو او آورد و گفت حالا که حرف تو گوشت نمی‌رود و می‌خواهی بفهمی که این خیارها هنوز

۱. شنیده شد که اکنون در تهران خیار را دانه‌ای نمی‌فروشند، وزنی می‌فروشند پس باید

تصدیق نماییم که دنیا محل تغییر است.

خرخور نشده است پس گوش بده، قیمت هرخیار بیست قران نقره چرخنی امین السلطانی است، اگر مردی قیمتش را بسلف و صدایت در نیاید... جوان شیرازی خیارها را گرفت و کیسه ترمه پولش را از پرلیفه تنبان درآورد و یک اسکن بیست تومانی از آن بیرون آورد و با دو انگشت به روی پیشخوان میوه فروش انداخت و گفت باقیش هم انعام خودت باشد و چون دید در بغل دکان میوه فروشی الاغی را (که ظاهراً برای سقط فروشی در بغل میوه فروش مغازه داشت جنس آورده بود) روبروی مغازه در کنار جوی آب به درخت بسته بودند، خیارها را با برگ‌های مو یکجا جلو او انداخت و همین‌که درازگوش به بلعیدن این لقمه از حوصله بیش مشغول گردید، با گردن شق صورت را به جانب میوه فروش برگردانیده با لهجه شیرازی تمام عیار که خالی از آهنگ نیست گفت: کاکو، حالا دیدی که خرخور شده بود و بدون آنکه به عقب نگاه کند راهش را گرفته دور شد. بعضی را عقیده بر این است که همین مشدی‌گری بیجا (یا بسیار بیجا) سبب گردید که استاد کرمعلی مجبور شد از زیارت امام هشتم صرف نظر کند و در تهران بماند و حالا که خودمانیم از کجا که چنین نباشد. از این مردم فارس هرچه بگویی برمی‌آید! رفته رفته خاک تهران چنانکه گفتیم دامنگیرش شده مصمم گردید که لامحاله چند ماهی در تهران بماند تا شاید پول و مولی دست و پا کند و بتواند به مسافرت خود به مشهد ادامه بدهد. روزی به خاطرش رسید که پهلوان کمربنددار شیراز در موقع حرکت به او سفارش کرده بود که در تهران به دیدن سید حسن رزاز پهلوان

تهران برود و سلام و دعای پهلوان شیراز را به او برساند. سراغش را گرفت و معلوم شد در پامنار دکان رزازی دارد و در زورخانه همانجا که از زورخانه‌های معتبر پایتخت است می‌انداز است و در تمام شهر کیست که او را نشناسد. به آسانی دکان او را پیدا کرد و سلام کرد و پیغام قنبرعلی خان پهلوان شیراز را رسانید. آقا سید حسن هرچه تمامتر از او پذیرایی کرد. و از شنیدن سلام و پیغام دوست شیرازی خود سخت شادمان گردید و از جای خود برخاسته کرمعلی را در آغوش کشید و گفت: «از بر یار آمده‌ای مرحبا» و چون اذان ظهر را می‌گفتند او را با خود به دکان چلوکبابی حاجی نایب برده با دوستان و رفقا آشنا ساخت و قرار شد شب جمعه زورخانه را به نام او گل باران کنند. مخلص کلام آنکه استاد کرمعلی در تهران ماندنی شد. آقا سید حسن برایش در محله سنگلج یک دکان رزازی آبرومندی دست و پا کرد و بنا شد به فیروزآباد بنویسد که خانواده‌اش هم که عبارت از یک زن و یک دختر بود خانه و علاقه‌ای را که در آنجا دارند با کمک کدخدا که از دوستان خالصش بود بفروشند و عازم تهران بشوند. طولی نکشید که با سه رأس قاطر که حامل اسباب خانه بودند وارد شدند و در خانه مناسبی که قبلاً تهیه شده بود منزل کردند و به مبارکی و میمنت زندگانی تازه استاد و زن و دخترش در دارالخلافت شروع گردید. افسوس که کیسه استاد ته کشیده و سخت اسباب فکرش شده بود. ولی آقا سید حسن که کاملاً حائز شرایط پهلوانی و رفاقت و بزرگواری بود و مردم شیراز و فارس را هم خوب می‌شناخت که مناعت و

عزت نفس را همپای صداقت و امانت و عصمت و عفت شرط ایمان و آدمیت می‌شمارند و صورت خود را به ضرب سیلی سرخ نگاه می‌دارند و مخصوصاً صنف داش مشدی‌ها و اهل زورخانه که ورد زیانشان این است که «لوطی آنست که چوب چپوقش نقره باشد و توتونش برگ گل و نصف کمش (به ضم کاف یعنی شکم) گرسنه باشد» به هر ترتیب و تمهیدی بود، کار دکان و خانواده را راه انداخت و نگذاشت که تلخی غربت و بی‌کس و کاری کام آنها را تلخ بسازد...

(قسمت سوم: استاد و شاگرد)

دیدیم که استاد کرمعلی به تهران آمده است و شمه‌ای از احوال و اعمال او را به عرض رسانیدیم. از آمدن به پایتخت خوشدل بود و دلش می‌خواست آنچه را دیدنی است ببیند و چشم بسته و بی‌خبر نماند. حتی روزی با خط آهن شاهزاده عبدالعظیم که در آن اوقات اسباب تفریح عمده اهالی تهران بود، بدانجا رفت و از خوردن کباب و ماست معروف ملک ری بی‌نصیب نماند. خط آهن نامبرده شأن و اعتبار بسیاری پیدا کرده بود و مردم گروه به گروه روزهای جمعه در ایستگاه تهران ازدحام می‌کردند تا خود را با آن خط کذائی که از بس سرعتش کم بود، مسافر می‌توانست اگر تند و تیز بود درعین حرکت قطار پیاده شود و باز سوار

گردد و به مسافرت خود ادامه بدهد، به اصطلاح فال و تماشا را در یک جا به عمل آورده پس از مراجعت برای بستگان و همسایگان چه داستان‌ها که نقل نمی‌کردند. موقعی بود که در کوچه و بازار پایتخت از زبان زن‌های شلخته تصنیفی ورد زبان‌ها بود که با این کلمات شروع می‌گردید و من چون حاکی براحوال و اوضاع دوره‌ای از زندگانی تهران و مردم تهران است از نقل آن معذرت می‌طلبم: «سوت اول را که زدند و سمه کشیدم - سوت دوم را که زدند از جا پریدم «حسنى مرد به چشم، دستۀ ماشینی به...» (واگون تهران به حضرت عبدالعظیم با سوت بسیار بلند و مطول موقع حرکت خود را به اطلاع مردم تهران می‌رسانید).

استاد کرمعلی مرد کار بود و پشت کار و درستی و مشدی‌گری و خوش خلقی او باعث شد که کم‌کم کارش رونق گرفت و از رزاهای معتبر پایتخت به شمار رفت. از طرف دیگر چون اهل زورخانه و کدخدا منش و کاملاً حق و حساب دان هم بود، طولی نکشید که از بابا ماماهاى به نام شهرگردید. در میان کاسب کار و اهل بازار حرمت بسزایی داشت و حرفش در بسیاری از جاها دررو داشت و مخصوصاً در میان صنف رزاز، پس از آقا سید حسن پهلوان پایتخت، شخص دوم شده بود.

افسوس که روزی از روزها چنانکه مذکور گردید، خبردار شد که جوانی که در دکانش پادنگ کوبی می‌کرد در راه امامزاده داود از قاطر افتاده و از کار سقط شده است. لهذا وقتی رفیق دستفروزش با فیله‌چه وارد دکانش شد و گفت برایت شاگردی آورده‌ام که یقین دارم به کارت

می خورد به غایت مسرور گردید. در همان برخورد اول، استاد و شاگرد از یکدیگر بدشان نیامد. استاد از کت و کوپال فیلچه خوشش آمد و فیلچه هم از جبهه گشاده و سبیل های مردانه و سر و سینه ورزیده استاد یک نوع کیفی برد و احساس کرد که نباید آدم بی رحم و بی مروتی باشد. استاد کرمعلی به طرز خریداری نگاهی به سرتاپای فیلچه انداخته گفت ظاهرش که پریدک نیست، خدا کند باطنش هم مثل ظاهرش باشد. ان شاء الله شیر پاک خورده است و بازیگوش و سر به هوا نیست و از خدا و پیغمبر می ترسد. آنگاه پسرک را مستقیماً طرف خطاب قرار داده پرسید آیا اینطور نیست. فیلچه رنگ گذاشت و چشم ها را پائین انداخت و دهان را مانند دهان چاه هایی که پدرش مقنی آن بود باز کرد و با صدای کلفتی که به مناسبت سن بلوغ چون صدای خروس اخته دورگه شده بود گفت «والله، چه عرض کنم». در اینجا دستفروش به صدا درآمده گفت وقتی بچه را به مکتب می برند، به ملا مکتبی می گویند پوست و گوشتش از تو و استخوانش از من. ما هم این جوان را به همین شرط به دست شما می سپاریم. پدر ندارد و شما باید هم استاد و صاحب کار و اربابش باشید و هم پدرش. کارها در این دنیا در دست خداست و آدم مسلمان خوب می داند که همیشه گفته اند و شنیده ایم که رزق مقسوم است و روزی محتوم (بدیهی است که دستفروش عبارت را بدین درستی ادا نکرد ولی هرچه باشد طرف خوب دستگیرش شد که چه می خواهد بگوید). استاد کرمعلی سری جنبانید و گفت همینطور است. خاطرتان جمع باشد که اگر

سربه‌راه باشد، از کارش پشیمان نخواهد بود و اگر مثل بچه آدم معقول و کارکن و سربه زیر باشد، دارای سر و سامان خواهد گردید. آنگاه فیلچه را مخاطب ساخته گفت کارت هم زیاد مشکل نخواهد بود، این پادنگ را می‌بینی (پادنگ و گودال پادنگ را که در قسمت بالای دکانش بود نشان داد) سوارش می‌شوی و خرسواری می‌کنی. بالا می‌روی و پائین می‌آیی و برای بندگان خدا قوت و غذا حاضر می‌کنی و خدا هم ترا بی‌اجر نخواهد گذاشت. آیا خوب فهمیدی چه می‌گویم...؟ فیلچه مثل تازه عروسی که در مجلس عروسی باید «بله» بگوید با صدای آهسته «بله» داد و به همین ترتیب عقد استاد و شاگرد در میان استاد کرمعلی و فیلچه بسته شد. ضمناً باید دانست که فیلچه مدت‌ها بود که هر وقت گذارش در کوچه و بازار از جلو دکانی که از دکان‌های رزازی شهر می‌افتاد، خواهی نخواهی قدمش سست می‌شد و همانجا خشکش می‌زد و پشت به دیوار می‌داد و مدتی به تماشای بالا رفتن و پائین آمدن پادنگ و حرکات یکنواخت پادنگ کار و هن و هن او سرگرم می‌گردید.

(فیلچه دارد روح پیدا می‌کند)

کم‌کم و بلاعن شعور و به اصطلاح امروزی‌ها «از خود ناآگاه» رشته خیال مبهم و کند و سیر اندیشه سنگین و تاریکش مانند سنگ پشتی که در جاده‌های سربه‌بالا و دشوارگیر کرده باشد با عالم محدود و مدرکات و محسوساتش پیوندی پیدا می‌کرد و رفته رفته چنان با شش‌دانگ حواس

تو نخ حرکات شتر گلوی پادنگ می رفت که دیگر در این عالم برایش جز همین آواز دنگ دنگ چیز دیگری باقی نمی ماند.

هنوز بیشتر از پنج شش هفته از برنج کوب شدن فیلچه نگذشته بود که مادرش سخت بستری شد. طبیب و پرستار زن های همسایه بودند و بوی گل گاوزبان و سه پستان و شیر خشت و عناب و ترنجبین و مرزنجوش و گزانگبین و صمغ عربی و گل بنفشه در سرتاسر خانه پیچید. بیچاره فیلچه که طبعاً ساکت و صامت بود ساکت تر گردید. گویی غم و غصه دنیا را در دلش ریخته اند. روزی گریان به دکان آمد و خبر آورد که مادرش مرده است و برای مخارج دفن و کفن یک شاهی در دستگاهشان پیدا نمی شود. معلوم شد که زن بینوا در موقع رختشویی از پلکان آب انبار خانه ای که در آنجا کار می کرده افتاده کمرش شکسته و ماجرا منجر به مرگش شده است. استاد کرمعلی تمام مخارج را به عهده شناخت و دکان را بست و به دلالت فیلچه به منزل آنها رفت و با جوانمردی تام و تمام آستین را بالا زد و صاحب عزا شد و تشریفات فاتحه را انجام داد و شانه به زیر تابوت داده، جنازه را بر سر قبر آقا برده پهلوی شوهرش به خاک سپرد. همان روز فیلچه را به خانه خود آورد و در بالاخانه ای که تا آن روز حکم انبار را داشت و پر از خرت و پرت خانواده بود منزل داد و شاگرد خود را با زن و دخترش آشنا ساخت و مجمل کلام آنکه از آن به بعد فیلچه در حقیقت عضو خانواده رزاز گردید. ربابه دختر جوان استاد چادر نماز را به کمر بسته، اطاق فیلچه را آب و جاروب و گردگیری کرد و با قطعه گلیمی مفروش

ساخت و برای رختخواب مندرسی که جوانک با بعضی خرده اسباب‌های دیگر از خانه خودشان آورده بود، نازبالش تازه‌ای آورد و اطاق را به سر و صورت آبرومندی درآورد، بطوری که فیلچه خود را در اطاقی یافت که مانند آن را هرگز در خواب هم ندیده بود.

طولی نکشید که جوانک بی‌کس مادر مرده در کار برنجکوبی به اندازه لازم مسلط گردید و مهارت کافی به دست آورد و به شیوه مرضیه طبقة پیشه‌وران که دوستان پروردگارند با اسباب و آلات کار و شغل خود آشنا شد و انس گرفت و فیما بین پادنگ کهنسال و برنجکوب جوان ما همان عوالم مخصوص و کیفیات روحی مرموز و دلپسندی ایجاد گردید که تشریحش مستلزم اطلاع به علم روانشناسی و بسته به وقوف به اسراری است که در زوایا و خفایای وجود انسانی خفته و نهفته است و افسوس و صد افسوس که از عهده چون من آدم بی‌کتاب و از هرجا بی‌خبری بیرون است. ماه‌ها و سال‌ها می‌گذشت و به صدای یکنواخت پادنگ استاد و شاگرد هریک به کار خود مشغول بودند. مدام خر و قاطر و شتر و گاری کیسه‌های گونی پر از انواع برنج و شلتوک را از قبیل صدری و دم سیاه و چمپا و گرده موسی طارم و حسن طارم و قشنگه در انبار استاد رزاز خالی می‌کردند و استاد سرگرم معامله و داد و ستد و گفت و شنود بود و شاگردش فیلچه خودمان سوار بر پادنگ بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و یا الله و یا علی می‌گفت و فضا را از گرد برنج به صورت فضای مه‌آلودی در می‌آورد.

استاد کرمعلی هم جوانمردانه نسبت به شاگرد خود معامله پدر فرزندی برقرار ساخته بود و می‌کوشید که او را از آن خمودی و جمود بیرون بیاورد و تا جایی که امکان‌پذیر است او را با دنیا و مردم دنیا و اصول زندگی‌اش آشنا سازد. سر و وضعش را مرتب ساخت و هرماه دوبار او را با خود به حمام می‌برد و ضمناً مواظب بود که نماز و روزه‌اش هم ترک نشود. می‌گفت شیطان به آسانی تو پوست آدم جوان می‌افتد و پسر و دختر جوان اگر از خدا نترسند زود گمراه می‌شوند. استاد رزاز درباره وجدان هم عقیده مخصوصی داشت. می‌گفت آدم با وجدان چه بسا با خودش هم بند و بست‌هایی می‌کند و آنچه را مباح و حرام است برای خود مباح و حلال می‌سازد پس لازم است که آدم در دنیا از کسی حساب ببرد و بهترین کس همان خدایی است که هیچ‌کس نمی‌داند کیست و چیست. روزی فیلیچه که می‌دید استادش شخصاً زیاد نماز و روزه نیست ولی او را به نماز و روزه وامی‌دارد، به رسم شوخی جسارت ورزیده گفت استاد عرضی دارم. گفت بگو ببینم چه دردی داری. گفت شما خودتان گاهی دیده‌ام که نمازتان قضا می‌شود، اما مدام مواظب هستید که نماز من ترک نشود. استاد کرمعلی خندید و گفت جوجه تازه از تخم درآمده چه حرف‌هایی می‌زند. گوش بده تا حقیقت را برایت حکایت کنم. من هم وقتی به سن تو بودم و حتی تا چند سال پیش از این کاملاً مرد نماز و روزه بودم و از مجالس روضه خوانی و وعظ خوشم می‌آمد و هنوز هم اگر فرصت باشد خوشم می‌آید. روزی در شیراز پای منبر ملایی

نشسته بودم که معروف بود مرد خداست و هرگز حکم ناحق نداده است. می‌گفتند حاکم شهر خواسته بود او را مجبور کند که حکم ناحقی بدهد. زیر بار نرفته بود و کار به جایی کشیده بود که فراش باشی شهر را مأمور کرده بودند که برود و به زور تهدید و حرف‌های شدید و پرخاش‌های درشت و عنیف او را مجبور کند حکمی را که حاکم خواسته است اجرا نماید. باز هم زیر بار نرفته بود و همین‌که فراش باشی زیاد هتاک‌ی کرده و مزه‌اش را برده بود ملا چشم‌های خود را در چشم‌های او دوخته و پرسیده بود تو به امر چه کسی این همه سختگیری می‌کنی و این همه داد و بیداد راه انداخته‌ای. فراش باشی گفته بود به امر حاکم شهر. ملا گفته بود من هم به امر حاکم دنیا و آخرت محال است مرتکب این کاری که می‌خواهید بشوم و اگر می‌خواهی سرم را هم از تنم جدا کنی بگو تا بروم کارد مطبخ خودم را بیاورم تا همینجا در کنار این باغچه منزل خودم خونم را به زمین بریزی. خلاصه آنکه این ملا مرد خدا بود و من هم به او عقیده و ایمان محکمی پیدا کرده بودم. آن روز با همان جنه ضعیف و نحیف و ریش کوسه و گردن نازک و لاغر در عرشه منبر نشسته بود و برای مردم شیراز موعظه می‌کرد. برایمان حکایت کرد که یک نفر از اولیاء الله (از همان وقت اسمش در خاطرمان مانده است) به اسم حارث محاسبی که عارف خداشناسی بود ملتفت شده بود که فلان تاجر از روی ریاکاری و برای مردم، نه برای خدا، به مسجد می‌آید و پشت سر او نماز می‌خواند. یک روز در همان مسجد سرش را بیخ گوش آن تاجر آورد و گفت مدت‌ها

تردید داشتم که آیا نماز کسی که برای نشان دادن به مردم و از روی ریا نماز می خواند باطل است یا نه تا عاقبت بر من معلوم و مسلم گردید که چنین نمازی به احتمال بسیار باطل است و من می ترسم که نماز تو هم باطل باشد.

این حرف را با صدایی گفت که اطرافیان هم شنیدند و من هم شنیدم و مرا سخت تکان داد و چنان منقلب شدم که هنوز هم بدنم را می لرزاند. ملا باز در همان مجلس برایمان از کسانی که آنها را «اولیاء الله» می خوانند صحبت داشت و با زبانی ساده و عوام فهم و کاملاً خودمانی^۱ برایمان حکایت کرد که بزرگوار دیگری که اسم او را هم فراموش نکرده ام و فضیل عیاض نام داشت فرموده است که چه بسا اشخاصی که به مبرز می روند - مبرز یعنی مستراح و کنار آب - و پاک از آنجا بیرون می آیند و چه بسا کسانی که از خانه کعبه ناپاک و نجس بیرون می آیند. این حرف های ملا اثر عجیبی در من کرد و شب وقتی می خواستم بخوابم مدت ها مرا بیدار داشت و خوابم نمی برد و مدام تو گوشم زنگ می زد. فردای آن شب، صبح زود، اول کاری که کردم یک کله قند روسی و یک کاسه نبات و مقداری نقل بادام و شکرپنیر در بازار خریدم و به منزل ملا رفتم و دستش را بوسیدم و آنچه را آورده بودم جلوش گذاشتم و گفتم عرضی دارم. با خوشرویی و لبخند مرا پذیرفت و گفت خانه آبادان، برایت دعا خواهم

۱. ملا پدر تا اندازه ای پدر نگارنده این سطور سید جمال الدین واعظ مشهور به اصفهانی را

که عاقبت به شهادت هم رسید به خاطر می آورد.

کرد، چه حرفی داری. گفتم دیشب وقتی موعظه می‌کردید اسم دو نفر از اولیاءالله را بردید، درخاطرم نقش بسته است و آمده‌ام ببینم که درست یاد گرفته‌ام یا نه. گفتم مرحبا به جوانمردی و ایمانت، بگو ببینم چطور یاد گرفته‌ای. گفتم و معلوم شد درست یاد گرفته بودم و وقتی گفتم درست یاد گرفته‌ای مثل این بود که دنیا را به من دادند. لذتی بردم که مزه‌اش هنوز زیر دندانم است. گفتم جسارت است اما مثل این است که این دو نفر بزرگوار خودمانی نیستند. گفتم نباشند، چه فرقی می‌کند، بنده خدا که هستند. دیدم حق دارد و از طرف دیگر من آدمی که تا آن ساعت در حکم ماشین لایعلمی بودم که کارش تنها خوردن و خوابیدن بود یک دفعه مثل اینکه پوست و گوشتم عوض شده بود احساس کردم که آدم شده‌ام...

اکنون دیگر چند سال است که فیلچه در خدمت استاد کرمعلی است و در دکان او کار می‌کند و در منزل او منزل دارد و همانجا می‌خورد و می‌خوابد.

هرروز خدا، به استثنای روزهای جمعه و عید و عزا، از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب، در دکان رزازی بازار سنگلج، یکتا پیراهن و یکتا تنبان، با پاهای برهنه و سر برهنه، در حالی که گرد و غبار برنج بر سر تا پایش نشسته است، با پادنگ دراز و فرسوده‌ای که گردن شترقربانی را به خاطر می‌آورد، بالا می‌رود و پائین می‌آید و صدای مرتب و یکتواخت پادنگ مانند صدای ثانیه شمار ساعت عمر در زیر سقف بازار به آینده و رونده اعلام می‌دارد، اولاد آدم باید یک لقمه نان و یک جرعه آب را با کدیمین

و عرق جبین به دست بیاورد و با هزار خون دل بخورد و بیاشامد. تنها دوست و رفیق فیلچه جوانکی است غلامرضا نام که دو سه سالی از او بزرگتر است یعنی در حدود بیست و دو سه سالی بیشتر از عمرش نگذشته است. در همان بغل دکان رزازی دکان آجیل فروشی مختصری دارد و تمام روز در پشت ترازویی که به پیشخوان دکان آویخته است دوزانو در طلب رزق نشسته است تا با فروختن چند سیر فندق و تخمه بوداده و پسته خندان و مغز بادام و نخودچی و کشمش روزی خود را تأمین نماید.

با فرارسیدن شب فیلچه، خسته و رفته، از پشت پادنگ پائین می آید و آردی را که بر سر و صورتش نشسته و از لابلای گریبان و آستین به سینه و نافش رسیده است با آب لولهنگ و لنگ کهنه‌ای که هر روز آفتاب آن را خشک می‌کند پاک می‌کند و سر و صورت را صفایی می‌دهد و گیوه‌هایش را به پا می‌کند و در غیاب استاد دکان را در و تخته می‌کند و قفل می‌زند و کلید را در جیب قبا می‌نهد و با دوست جوان آجیل فروش خود به طرف قهوه‌خانه قنبر از قهوه‌خانه‌های معروف تهران، در بازار مروی، روان می‌گردد.

قهوه‌خانه درخت داری است و می‌توان آن را باغچه خواند. آب باریک و شکیبایی بی‌سر و صدا از کنار آن روان است و به‌هوای اطراف مختصر طراوت خنکی می‌بخشد. جوان و جاهل‌های بازار و بازارچه‌های اطراف شامگاهان برای رفع خستگی و تر کردن گلو و

صحبت و درد دل و تفریح بدانجا رو می‌آورند. روی نیمکت‌های تخته‌ای کهنه که از زور آتش چپوق و قلیان مانند پوست پلنگ خال خال شده است می‌نشینند و پاها را مانند اشخاص متشخص و با اعتبار به روی هم می‌اندازند و چای قندپهلوی و ترش و شربت سفارش می‌دهند و همچنان که فیلچه گرد و غبار آرد برنج را از سر و صورت خود تکانیده بود آنها هم هرغم و غصه‌ای را نقداً از خاطر خود می‌زدایند و می‌گویند و می‌خندند و پس از ساعت‌های درازکار و زحمت چند دم زندگی می‌کنند و خوش می‌شوند و دنیا را فراموش می‌کنند.

این قهوه‌خانه برای فیلچه حکم بهشت موعود را پیدا کرده است. در تمام طول روز، هر وقت در عالم فکر و خیال، خود را در کنار جویبار دم موشی قهوه‌خانه قنبر می‌بیند که پشت به درختی داده است و پاهای آزار دیده‌اش را که ضربات پادنگ له و لورده کرده است و گرد برنج در شکاف‌ها و قاچ‌های ریز و درشت آن رخنه کرده و موجب درد و سوزش گردیده است در آب فروبرده است و هر لحظه از درد و سوزش می‌کاهد کیف محسوسی می‌برد و ایامی را به خاطر می‌آورد که خردسال بود و مادر داشت و هر وقت ضربت و لطمه‌ای به او وارد می‌آمد به مادرش پناه می‌برد و مادرش نازی، نازی گویان جایی را که ضربت دیده بود با مرهم بوسه‌های خود نوازش می‌داد و تشفی می‌بخشید و در حقیقت درد و آزار فرزند را با دو لب خود می‌نوشید و او را آرام و آسوده می‌ساخت.

(قسمت چهارم: عاقبت کار)

دل فیلیچه آرزو می‌کرد که او هم مانند رفیق جوان آجیل فروشش بتواند سرمایه‌ای دست و پا کند و دکان کوچک مختصری داشته باشد (به‌علاقی علاقهٔ مخصوصی داشت) و ارباب خودش بشود و سر و سامانی پیدا کند. مانند جوجه‌ای که از تخم بیرون آمده باشد روز به‌روز نضج بیشتری می‌یافت و رفته رفته در پرتو تربیت استاد کرم‌علی و معاشرت با غلامرضای آجیل فروش و دوستان و آشنایان و مشتری‌های استاد کرم‌علی و زن و دختر استاد گویی چراغی در تاریک خانه مغزش روشن گردیده است (هرچند «چراغ موشی» ناچیزی است) و قدم به‌قدم هر روز با بیم و امیدها و آرزوهایی که تار و پود زندگانی آدمیان را تشکیل می‌دهد آشنایی بیشتری پیدا می‌کند.

آرزوی پنهانی صاحب یک دکان علاقی شدن بر تمام وجودش استیلا یافته و تقریباً مرکز فکر و خیال او گردیده بود. اولین تصمیمی که به‌منظور از قوه به‌فعل در آوردن این آرزو گرفت این بود که حتی المقدور مزدی را که استاد کرم‌علی هفته به‌هفته به او می‌داد بیهوده خرج نکند و به‌زور صرفه جویی، دارای پس‌اندازی بشود. صاحب قرانسی‌ها را تبدیل به اسکناس‌های یک تومانی می‌کرد و در بغل نهاده به‌خانه می‌برد و درون نازبالشی که ربابه دختر استاد کرم‌علی برایش تهیه نموده بود در جایی که با نوک چاقو درزی باز کرده بود و بعد با نخ و سوزن هربار که آن را باز

می‌کرد و پولش را در درون آن پنهان می‌ساخت از نو می‌دوخت مخفی می‌کرد و سرش را به‌ناز روی آن می‌نهاد و می‌خوابید و چه خواب‌های شیرینی که نمی‌دید. در قهوه‌خانه قنبر جز یک استکان چای ساده چیز دیگری محال بود مصرف کند. رفیقش غلامرضا سر به سرش می‌گذاشت و می‌گفت مگر خیال داری قارون بشوی، بین مشتری‌های دیگر در این قهوه‌خانه، گذشته از چای و شربت و قلیان، میوه می‌خورند، از بازار دیزی و کباب می‌خرند و می‌آورند و می‌خورند و تو شکمت را صاف می‌کنی و فقط و فقط دلت را با یک استکان آب زیپوی کمرنگ راضی می‌سازی. می‌دانم می‌خواهی قناعت کنی و پول جمع کنی ولی مگر نشنیده‌ای که سعدی شیرازی گفته «خدایی که دندان دهد نان دهد» امروز که برایت مقدور است بخور و بیاشام، فردا هم خدا بزرگ است. اسم سعدی به گوش فیلیچه رسیده بود ولی درست نمی‌دانست که کیست و چه گفته و چه کاره بوده است و درست معنی «خدایی که دندان دهد نان دهد» را هم نفهمید. گفت حرفت دستگیرم نشد چه می‌خواهی بگویی؟ خودت می‌دانی که من سواد موادی ندارم... غلامرضا که کوره سواد داشت گفت سعدی آدم خیلی بزرگی بوده و حرف‌های خیلی بزرگی زده است. گفته: «خدایی که دندان دهد نان دهد» یعنی خدا رزاق است و روزی‌ده است و نمی‌گذارد بندگانش از گرسنگی بمیرند و همانطور که به ما دندان داده که بتوانیم نان بخوریم نان هم می‌دهد... فیلیچه در فکر فرو رفت و مدتی ساکت ماند و سپس لب زیرین را به علامت تعجب و انکار به جلو

آورد و سری جنبانید و گفت من حرفی ندارم که خدا روزی رسان است، اما تا جایی که برایم معلوم شده گاهی این روزی را با خون دل می‌رساند و گاهی هم اصلاً نمی‌رساند...

غلامرضا خندید و گفت این حرف‌ها کدام است. سگ کنار کوچه و گربه بالای بام و موش در سوراخ هم گرسنه نمی‌مانند. قیدش را بزن و خوش باش... فیلیچه باز در فکر فرورفت و من من کنان گفت سگ کوچه ما که خیلی سنگ و لگد می‌خورد و گرسنه می‌ماند و گربه را هم خود من به اندازه‌ای با چوب می‌زدم و عقبش می‌دویدم که خواهرم دلش به حال او می‌سوخت و اشک در چشمش می‌آمد و موش‌ها را هم دوتا دوتا و سه تا سه تا با تله می‌گرفتیم و دور می‌انداختیم...

این نوع صحبت‌ها در میان فیلیچه و رفیقش دنباله پیدا می‌کرد و مانند صحبت‌های بسیار دیگری به نتیجه‌ای نمی‌رسید. فیلیچه مدام در صدد بود که صاحبقرانی‌ها را به صورت اسکناس‌های یک تومانی در بیاورد و در شکم آن نازبالش معهود پنهان سازد. روزها وقتی بالای پادنگ مشغول کار بود، استاد در نزدیکی گود روی سه پایه‌ای می‌نشست و سرگرم کار و حساب و کتاب خود می‌گشت. گاهی با صدا از قهوه‌خانه مجاور چای برای خودش و شاگردش سفارش می‌داد و چپوقش را چاق می‌کرد و سردماغ می‌آمد و به شاگردش می‌گفت بیا اینجا بنشین چند دقیقه‌ای نفس تازه کن. آن وقت برای فیلیچه قصه‌ها از سرگذشت خود حکایت می‌کرد. روزی به او گفت امروز می‌خواهم داستان دخترک نازنینی به نام

«برنجک» را برایت نقل کنم، درست گوش بده. فیله‌چله سراپا گوش شد و استاد کرمعلی دود چپق را از دهان بیرون انداخت و گفت: برنجک دختر زیبایی است با تن و بدنی به سفیدی برف، چاق و چله و گوشتالو چنانکه پنداری استخوانی در بدنش نیست. چنان باعفت و عصمت است که از همان لحظه‌ای که به دنیا آمده است چادر تیره رنگی بدنش را پوشانیده است. افسوس که زایمان پررنج و آزاری دارد. قابله‌های متعددی باید همه تا ساق در گل و لای، روزها با قد خمیده به مقدمات کار مشغول باشند در حالیکه زالوها خون بدنشان را می‌مکند. با این همه خم به ابرو نمی‌آورند و با آنکه می‌دانند سرانجام مبتلا به کمردرد و بیماری‌های بومی دیگر می‌شوند، شکر خدا را به جا می‌آورند و به زبان خودشان یعنی طبری و گیلکی ترانه خوانی می‌کنند که:

درختان گول بدا وقت بهاره می‌یاره در شالی‌زار دسبکاره
خدا قوت بده بازوی یارو می‌دیلبر عاشق فصل بهاره

که به زبان معمولی خودمان معنی‌اش این است که درخت‌ها گل داده‌اند و وقت بهار است و دوست من در شالی‌زار برنج مشغول کار است. ای خدا قوت به بازوی معشوق من بده که دلبر من عاشق فصل بهار است. این ترانه دیگر هم بسیار شنیده می‌شود (به لهجه گیلکی):

جیرا جیرا شنی لنگر به لنگر خودره آق دونی مره خونوکر
بشو یاری بگیر از موبتیه‌تر تک سوزن نبیم از تو مکدر
یعنی نرم نرمک داری با دنگ برنجکوبی پایین و بالا می‌روی و خودت

را آقا و مرا نوکر خود می‌پنداری، برو یاری بگیر از من خوبتر (و بدان) که به اندازه سرسوزنی از تو مکدر نخواهم شد. آنوقت صدای دیگر در جواب می‌گوید:

آرام آرام بجا سرانا گردی ایشاره جامی از یلا بردی
(به فتح باء اول)

کتام ور کشم تی اینتظاره کوره مزه دار می ور واگردی
یعنی آهسته آهسته در کشتزار گردش می‌کنی، با اشاره دست، دل مرا بردی، کنار کتام^۱ انتظارت را می‌کشم، اگر پیشم برگردی لذت دارد. و یکی از برگردان‌های این آوازاها را هم برایت بگویم که خیلی نقل دارد:

امان می‌برگه کاهو همه خدا گوشه، مره داغ لاکو
یعنی امان ای برگ کاهوی من، همه را خدا می‌کشد و مرا داغ دخترک می‌کشد. بله، برنجک چادر به سر به دنیا می‌آید. اسم این چادر «سبوس» است و دخترک را تا چادر برتن دارد «شلتوک» می‌خوانند. برداشتن این چادر به وسیله «آبدنگ» یا «پادنگ» انجام می‌گیرد و فیلچه‌ها هم در گودال و به مدد پادنگ از صبح تا شام مشغول همین کار است.

فیلچه از شنیدن این قصه درست و حسابی کیف کرد و باشوق تازه‌ای بر بالای پادنگ جست و با یک نوع عشق و علاقه مخصوصی به کار خود مشغول گردید.

عمرش عبارت شده بود از همین بالا رفتن و پایین آمدن و گرد و غبار

۱. اطاقک در میان شالی‌زار برای شالی کاران (برنج کاران) و (شب پایان)

برنج خوردن و پس از بسته شدن دکان با رفیقش غلامرضا به قهوه خانه قنبر رفتن و برای التیام جراحی کف پا، پاها را در آب روان نهادن و یک پیاله چای (نه بیشتر و نه کمتر) خوردن و یکراست به منزل رفتن و شام مختصری را که ربابه در اطاقش می‌گذارد خوردن و نماز مغرب و عشا را با دستپاچگی خواندن (می‌گویند به کمر زدن) و اگر پول‌هایش را احیاناً به اسکناسی تبدیل کرده، با احتیاط سجاف نازبالش را باز کردن، در جای مخصوص پهلوی اسکناس‌های دیگر دسته کردن و از نو با نخ و سوزن سجاف را درز گرفتن و «خدایا به امید تو» گفته و نگفته شمع را خاموش کردن و خوابیدن و فردا باز روز از نو و روزی از نو. رفیقش غلامرضا خیلی سربه‌سرش می‌گذاشت و می‌گفت جوان پس پول به چه کار می‌خورد. دکان‌ها پر است از میوه و شیرینی و کباب و شربت و تو به امید فردا امروز باید حسرت بکشی و هی نگاه کنی که دیگران چطور خوشند و لذت می‌برند و مزه نعمت‌های خدا را می‌چشند، بخور و بیاشام، پسر جان، فردا دست من و تو نیست و صدبار به تو گفته‌ام که خدا کریم است و «خدایی که دندان دهد نان دهد». اما این حرف‌ها تو گوش فیلچه نمی‌رفت و مدام در ذهن خود به حسابگری مشغول بود که امشب باز یک اسکناس به اسکناس‌هایش افزوده می‌شود و چند ماه دیگر (دست بالا یک سال یا یک سال و نیم دیگر) خواهد توانست صاحب یک دکان علافی معهود گردد و به آرزوی خود برسد.

شب‌ها وقتی به رختخواب می‌رفت، می‌دید که یک دانه گل (گاهی

یک گل ساده ختمی که گل تهیدستان و گدایان است) تو رختخوابش گذاشته‌اند. می‌فهمید که کار ربابه است و حالش دگرگون می‌گردید. ربابه حالا هفده هیجده ساله بود و دخترکی بود که محال بود کسی او را ببیند و خوشش نیاید. تا دلت بخواهد تو دل برو و خنده‌رو و خوش ادا و خوش گو و خوش خوبود. در این دنیا جز پدرش و چند تن از رفقای پدرش، مرد دیگری را ندیده بود و از سادگی و نجابت و پشتکار فیلچه خوشش آمده بود و برای آن جوان درگوشه قلب بی‌تجربه خود، جای گرم و نرمی درست کرده بود. این علاقه بسیار بی‌سر و صدا و مبهم حکم شاخه گلی را داشت که هرروز ربابه بدون آنکه خودش هم درست از کار خود سر به در بیاورد چند قطره آبی پای آن می‌ریخت. فیلچه هم از دیدن ربابه بدون آنکه خود ملتفت باشد، شاد می‌گردید و به طفلی می‌ماند که از پشت شیشه مغازه اسباب بازی مطلوبی را ببیند. ولی هرگز به فکرش خطور نکند که ممکن است روزی مال او بشود. روزها وقتی از کار برنجکوبی احساس خستگی می‌کرد در همان بالای پادنگ در حالیکه سرگرم آن بالا رفتن و پایین آمدن بی‌انتهای جنون‌انگیز بود و زخم کف پاهایش آزارش می‌داد چشم‌هایش بهم می‌رفت و چهره ربابه در مقابل نظرش مجسم می‌گردید. لبخندی برلبانش نقش می‌بست و به اصطلاح چون شتری که خواب پنبه‌دانه ببیند نیشش باز می‌شد و خستگی و کوفتگی و درد و سوزش پاها فراموشش می‌گردید.

امروز روز مبارک، روز پانزدهم شعبان و روز تولد حضرت قائم است و

دکان و بازارها بسته است و فیلچه قدری دیرتر از روزهای دیگر از خواب برخاسته و سر و صورت را صفایی داده و خیال دارد برود غلامرضا را پیدا کند و باهم به امامزاده معصوم بروند و روز خوشی باهم بگذرانند و حتی دل به دریا زده دوقران هم در گوشه جیب گذاشت که به مصرف برساند. ناگهان ربابه سینی به دست وارد شد و گفت مادرم نذر شله‌زرد داشت و برایت یک کاسه شله‌زرد فرستاده است. باید همین حالا بخوری و الا اگر سرد بشود دیگر مزه نخواهد داشت. فیلچه با خوشحالی و بدون آنکه اظهار تشکری و یا تعارفی به ربابه بکند، قاشق به دست به جان شله‌زرد افتاد و ربابه خنده کنان گفت ماشاءالله ماشاءالله اشتهایت هم بد نیست و سپس ساکت ماند. مدتی نگاهش را به فیلچه دوخت و با صدای ملایمی گفت خیلی خنده دارد، در و همسایه به مادرم می‌گویند وقتش رسیده است که ربابه را شوهر بدهید، ربابه پا به بخت است و حالا که شوهر خوبی مثل فیلچه زیر سر دارید دیگر معطل چه هستید؟ فیلچه در حالی که نیمی از قاشق هنوز در دهانش بود، یکه‌ای خورد و از خوردن و جویدن و بلعیدن باز ماند، ولی هیچ صدایی از گلوش بیرون نیامد. ربابه گفت بابا ترا دوست می‌دارد و می‌گوید جوان سربه‌زیر و کارکن و معقولی است و ننه هم حرفی ندارد... باز فیلچه چنانکه گویی با گرز به کله‌اش کوبیده باشند، با دهان نیم باز دخترک را نگاه کرد و ساکت ماند. ربابه باز مکثی کرد و همین که دید طرف ماتش زده است و مانند کسی که خواب آشفته‌ای دیده باشد و بی‌هنگام بیدارش کرده باشند، به او نگاه می‌کند

به رسم خدا حافظی سری جنبانید و به عجله راه پلکان را گرفته ناپدید شد. مطلب خوب دستگیر فیلچه شده بود، ولی به قدری ناگهانی و بی مقدمه و باور نکردنی بود که گیج و ویج شده بود و نمی دانست بیدار است یا خواب می بیند. کاسه شله زرد و قاشق را به کنار گذاشت و مانند کسی که در محیط پر از دودی گیر کرده باشد، نه قوه حرکت برایش باقی مانده بود و نه قدرت اندیشه. کم کم به خود آمد و با حالیکه از پریشانی و آشفتگی درون حکایت می کرد، راه خانه رفیقش غلامرضا را پیش گرفت. اکنون مطلب روشن شده و روزها می گذرد و دیگر نه گلی در رختخواب رفیق جوان ما پیدا می شود و نه دیگر ربابه به سراغ فیلچه می آید. فیلچه خوب احساس می کند که چیز گرانبهایی از دستش رفته است و خود را یکباره بی کس و غریب و سرگردان می بیند، ولی آنقدرها پا به رکاب نیست که دور فکرهای خود را خط بکشد و براسب تصمیم سوار شود و قدم جلو نهاده برود به استادش بگوید که خواهان ربابه هستم و بیاید مرا به غلامی قبول کنید. فکر آن اسکناس هایی که به خون دل پس انداز کرده و اندوخته عمرش به شمار می آید و باید کلید سعادت مندی و استقلال او بگردد، برهر فکر دیگری غالب است و فرصت و مهلت نمی دهد که این جوان قدم از دایره محدود آرزوی خود بیرون نهد. روزها و هفته ها و ماه ها می گذرد و دیگر ربابه به سراغش نمی آید. دیگر رختخوابش بی گل مانده است. دیگر صدای نشاط انگیز خنده ربابه روحش را تازه نمی کند. دیگر ربابه با آن شوخی ها و متلک ها سربه سرش

نمی‌گذارد و نمی‌خنداندش و لباس‌هایش را به دست خود نمی‌شوید و برایش نمی‌آورد و نمی‌گوید پس مزد مرا کی می‌دهی، این را هم روی حسابمان می‌نویسم...! فیلیچه از دل و دماغ افتاده است. حتی دیگر عصرها رغبتی به رفتن به قهوه‌خانه قنبر ندارد. غلامرضا ملتفت تغییر احوال او شده است اما علت را نمی‌داند و حالا خودمانیم از کجا که خود فیلیچه بدانند! همینقدر است که احساس می‌کند دیگر آفتاب در خرابه زندگی او نمی‌تابد. دیگر خواب و خوراک حسابی ندارد مریض نیست ولی می‌بیند که صحیح و سالم هم نیست. نمی‌فهمید چه کم دارد. کف پاهایش در پایان روزهای کار، کما فی السابق می‌سوزد و آزارش می‌دهد ولی به صرافت نمی‌افتد که در آب روان قهوه‌خانه قنبر فرو کند تا التیام بیابد. پنداری از احساس درد و آزار خوشش می‌آید. با اینهمه باز از تبدیل سکه‌های نقره به اسکناس منصرف نشده است و باز کما فی السابق به کار گردآوری سرمایه و ذخیره دنبال می‌دهد.

روزی رسید که از سر و صدا و رفت و آمد در خانه استاد فهمید که عروسی ربابه است. ربابه را برای پسر آسید حسن رزاز که حالا خوب می‌شناسیم عروسی می‌کنند. فیلیچه هم در مجلس عروسی حاضر است، حالت عجیبی دارد و درست متوجه نیست که چه می‌گذرد و چه خبر است و تکلیف او چیست. عروس را زینت داده‌اند و صدای بادا بادا، انشاءالله مبارک بادا بلند است به چشم خود دید که ربابه را دارند می‌برند. ربابه می‌رود و او بی‌ربابه می‌ماند... غم و غصه انسان را بیدار می‌سازد.

فیلچه هم بیدار شد. بیدار شدن با درک غم و هم توأم است و فیلچه اولین بار در عمرش درست مزه غم و غصه را چشید. مزه خوبی نداشت. تلخ بود و تلخکامی تنها با وجودهای قوی و عمیق و بی اعتنا سازش دارد. فیلچه چنین موجودی نبود. تلخکامی بیخ گلویش را می گرفت و نفسش را تنگ می کرد و قدرت و فهم کافی نداشت که بداند این تلخکامی از کجا ریشه می گیرد و با چه تیشه ای می توان آن را ریشه کن کرد. تنها وقتی پنجه قهار تلخکامی از فشار خود می کاست که شبانگاه وقتی همه خوابیده بودند و از در و همسایه صدایی بر نمی خاست و دنیا را سکوت و خاموشی فرا می گرفت تنها در اطاقش در را می بست و شمع را روشن می کرد و با قیچی درز نازبالش را باز می کرد و بسته اسکناس هایش را در می آورد و روی لحافش می گذاشت و همه را پهلوی هم می چید و آفتابی می کرد و از تماشای این پرده امیدبخش چند لحظه شاد می گردید. جا دارد بگوییم با پس اندازش لاس می زد و ملاحظه می کرد و دوباره آنها را دسته می کرد و درون بالش پنهان می ساخت و باز یکبار دیگر با نخ و سوزن شکاف بالش را درز می گرفت و زیر سر می نهاد و رخ بر آن می مالید و به خواب می رفت. حتی دیگر چهره ربابه هم خوابش را بهم نمی زد و خواب آشفته نمی دید. زندگانش صورت عضو مریضی را به خاطر می آورد که جراح بریده و دور انداخته باشد و تنها جای خالی آن باقی مانده باشد، بدون آنکه تولید دردی نماید. اکنون می رسیم به پایان کار فیلچه و کدام کار و چیزی است که در این دنیا که آن را فانی خوانده اند،

پایان نداشته باشد و تنها می‌توان پذیرفت که چیزی که آغاز ندارد پایان نخواهد داشت.

کم‌کم ذخیرهٔ فیلچه به جایی رسیده بود که منظورش بود و تنها چند تومانی کسر داشت تا دکانی را که در نزدیکی‌های پاقاپوق زیر سر گذاشته بود از آن خود بخواند و بداند و ارباب خود شده و دیگر اسیر آن پادنگ کذائی نیست و خواب بالا رفتن و پایین آمدن بی‌پایان این شتر بیجان و منحوس روزگارش را تلخ نمی‌سازد. بازیکی از شبها به رسم معهود، وقتی همه خوابیده بودند در اطاقش را بست و در روشنایی شمع به همان طرز و ترتیبی که می‌دانیم، بستهٔ اسکناس‌ها را از درون بالش درآورده به روی لحاف خود پهلوی یکدیگر چید و مانند عاشقی که تصویر دلفریب معشوقهٔ خود را تماشا کند، مدتی تماشا کرد و با آنها به زبان حال راز و نیازها گفت و باز آنها را در سینهٔ بالش پنهان ساخته به خواب رفت. ولی ناگاه احساس حرارت شدید و بوی دود او را بیدار ساخت و در همان عالم خواب و بیداری دید آتش به رختخواب و اطاقش افتاده است و اطاقش به صورت جهنمی درآمده است. معلوم شد فراموش کرده است شمع را قبل از آنکه به خواب رود خاموش نماید و در حال خواب با حرکت دست شمعدان را انداخته است و لحاف و بالش آتش گرفته است و دارد گروگرمی سوزد. سراسیمه برخاست و در میان دود و آتش بالش را در بغل گرفته از اطاق بیرون آمد و با تمام وسایل و قوا درصدد برآمد که آتش را خاموش سازد. آتش دستهایش را می‌سوزانید ولی او اعتنایی

نداشت و مدام با شدت هرچه تمامتر بالش را به زمین می‌کوبید و در زیر پا می‌انداخت و لگد بر آن می‌کوبید تا شاید آتش را خاموش نماید. آب در آن نزدیکی موجود نبود و سرانجام وقتی آتش فروکش کرد که لحاف و دوشک و اشیاء دیگری در اطاق و بیشتر از نیمی از بالش طعمه آتش گردیده و به صورت دود و خاکستر درآمد. دست پرتاول را در درون بالش برد تا ببیند بسته اسکناس‌هایش در چه حالی است. تقریباً به کلی سوخته بود و تنها قطعات کوچکی دود زده باقی مانده بود.

استاد کرمعلی و زنش خبردار شده خود را با ظرف‌های بزرگی از آب به بالاخانه رسانیده بودند ولی کار از کار گذشته و اطاق طعمه آتش گردیده بود و اولین بار شاهد اشکباری فیلچه شدند در حالیکه نگاهش را به لاشه سوخته اسکناس‌هایش دوخته بود.

(قسمت پنجم: اعجاز اراده و استقامت)

اکنون مطلبی را برایتان حکایت خواهم کرد که بلاشک در انتظار آن نیستید و یقین دارم که اسباب تعجب شما خواهد گردید همچنان که خود مرا نیز متعجب ساخت. وقتی چنانکه گذشت ذخیره‌ای را که فیلچه ماه‌ها و سال‌ها مانند مورچگان جمع‌آوری کرده بود آتش در چند لحظه سوزانید همه خیال کردند که این جوان از فرط یأس و بیچارگی مریض

خواهد گردید و به‌راستی که مریض هم شد و حالتی به‌او دست داد که کاملاً جنون‌آمیز بود ولی هر قدر اصرار کردند حاضر نشد که نزد طبیب برود و کم‌کم به‌خودی خود با مرور زمان بهبود می‌یافت و از آنجایی که گفته‌اند:

«آدمیزاد طرفه معجونی است از فرشته سرشته تا حیوان»
 کم‌کم به‌خود آمد و حتی گویی برهوش و فراستش که کسر داشت چیزی افزوده شد و از نو بنای پس‌انداز را گذاشت و صاحب سرمایه مختصری گردید و موقعی که برای استادش در نتیجه بیماری مضیقۀ مالی پیش آمد به‌او کمک رسانید و رفته رفته رابطه استاد و شاگردی به‌صورت شراکت درآمد و روزی رسید که وقتی استادش جان به‌جان آفرین تسلیم نمود فیلچه که اکنون به «پیل‌تن» برنج فروش معروف شده بود یکی از رزاهای معتبر دارا خلافه به‌شمار می‌رفت و سرشناس شده بود.

قصه یازدهم:

پینه دوز شیراز

«به یاد دوست نازنین خوش فکر و خوش بیان و
نیکوکارم شادروان حاج محمد نمازی.»

(مقدمه‌ای که شاید هم لزومی نداشته باشد)

چون من داستان‌نویس خلق شده‌ام نباید تصور نمود که از حدود
داستان حق ندارم قدم بیرون بگذارم. امروز باز می‌خواهم برایتان یک
سرگذشت واقعی حکایت کنم و امیدوارم لطف و جذبه یک داستان
ساختگی را داشته باشد.

ما همه خوب می‌دانیم که آدم وقتی پیر می‌شود کم‌کم شباهت زیادی
به کودکان خردسال پیدا می‌کند. من هم بدان مرحله از عمر رسیده‌ام که
می‌بینم روز به روز دارم بیشتر بچه می‌شوم. من آدمی که سر تا به پا عید و
عبید کتاب و مطالعه شده بودم و به قول پیر و مرشد و مراد خودم نویسنده
مشهور فرانسوی آناتول فرانس^۱ دچار گناه زیاد خواندن شده بودم که
مجازات‌ی برای آن مقرر نداشته‌اند، می‌بینم که رفته رفته از شوقم دارد
می‌کاهد و آن ولع سابق را به کتاب خواندن ندارم و برعکس رغبت

۱. یا نویسنده فرانسوی دیگری.

روزافزونی به قصه‌های بچگانه پیدا کرده‌ام بطوری که حتی شب وقتی برای خفتن به بستر می‌روم (بستری که چنانکه می‌دانید آدمیان نیمی از عمر در آن غم و غصه‌های نیم دیگر عمر را فراموش می‌کند) کتاب «هزار و یک شب» را که در بالین نهاده‌ام بطور الله بختگی (یا الالبختگی) باز می‌کنم و هر قصه‌ای که پیش بیاید از همانجا شروع می‌کنم. می‌گویید چنین کاری معقول نیست و شاید بگویید نوعی از دیوانگی است. حرفی ندارم و معتقدم که دیوانگی هم برای خود عالمی دارد که بی‌لطف و مزه نیست.

عینک به چشم مشغول خواندن می‌شوم و درست چنان می‌نماید که «ننه‌جون» یعنی مادر بزرگ مادری اصفهانی ام خدا بی‌امرزد در پهلوی رختخوابم نشسته است و با همان لهجه اصفهانی با جان برادر دارد برایم قصه می‌گوید که به خواب بروم. خوش می‌شوم و مزه عوالم خوش و دلفریبی را می‌چشم که مزه عسل آمیخته با گلاب قمصر دارد و به راستی که گفتنی نیست.

آنگاه همین که احساس می‌کنم که نرمک نرمک خواب دارد کار خود را می‌کند و بروجودم استیلا می‌یابد و چشمم دیگر درست سطرها و کلمات را نمی‌بیند ورشته مطلب دارد از دستم بیرون می‌رود، عینک را از چشم برمی‌دارم و کتاب را بدون رعایت ادب به زمین می‌اندازم و با دست چپ قیطانی را که به چراغ برق دیواری پهلوی بسترم وصل است می‌کشم و به قول شعرا «چراغ را می‌کشم» (با کاف ضمه دار) و وارد عالمی می‌شوم

که می‌گویند برادر مرگ است و خدا بخواهد مرگ هم مانند آن ملایم و مطبوع و گوارا و خالی و عاری از عواقب خیر و شر دور و دراز مبهم و مجهول باشد.

شب گذشته که باز در بستر «هزار و یک شب» را باز کردم دست جادوگر و سحرپیشه تقدیر که مقتدرترین دستهاست پرده دلپذیر یکی از قصه‌هایی را در مقابل نظرم گشود که «حکایت علاءالدین ابولشامات» عنوان دارد و مانند بسیاری از قصه‌های آن کتاب^۱ از عشق و عشقبازی صحبت می‌دارد.

در داستانی که خواندم کار عشق و عشقبازی پسر و دختر جوانی سخت بالا گرفته و گرمی و حرارت پذیرفته و به رسم معهود ابتدا به عروسی و ازدواج و سپس، مانند بسیاری از عشقبازی‌های دیروز و امروز و فردا، به طلاق (آن هم سه طلاقه) منجر شده است. آنگاه همین که آن دو جوان مزه تلخ جدایی و تنها سر به بالین نهادن و محروم ماندن از کامکاری و بوس و کنار را می‌چشند از کرده خود پشیمان می‌شوند و از نو به فکر می‌افتند که بار دوم باهم عروسی و تجدید فراش نمایند، فراشی که هنوز گرمی بدن آنها را نگاه داشته بود.

اما وا اسفا که پای شوم «محلل» به میان می‌آید و تازه چشمشان باز

۱. چنانکه می‌دانید هر قصه از قصه‌های «هزار و یک شب» باید ساعت‌هایی از شب طول بکشد ولی عموماً در حدود ده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد و معلوم می‌شود شاهزاده برعکس راقم این سطور زود به خواب می‌رفته است. خوشا به حالش.

می‌شود و دستگیرشان می‌شود که غرور و حمو جوانی چه بلایی به سرشان آورده است و اکنون باید کفاره آن را بدهند.

(آشنایی با عمو عزیزالله پینه‌دوز با دین و آیین)

وقتی قصه بدینجا رسید ناگهان چهره محبوب دوست دیرینه‌ام شادروان حاج محمد نمازی در نظرم مجسم شد و صدای آهنگ دارش با همان لحن دلپذیر و لهجه شیرازی در گوش جانم بیدار شد که داستان عروسی و طلاق پسرعمویش را در شیراز، در زمان گذشته، و دخالت محلل را برایم حکایت می‌کرد.

اکنون من هم همان داستان را برای شما حکایت خواهم کرد. اما چه عیبی دارد که مقدمه کار را هم هرچند از موضوع داستان فرسنگ‌ها به دور است برایتان نقل کنم. مقصود مشغول داشتن و تفریح خاطر خوانندگان است و سرگذشتی که اکنون برایتان حکایت خواهم کرد بی‌لطف و حتی خالی از سود نیست.

اوقاتی که حاج محمد نمازی (پنجاه سال پیش از این) به برلن آمده بود و باهم جور شده بودیم روزی صحبت از شکسپیر نمایشنامه نویس بسیار مشهور انگلیسی و «هاملت، شاهزاده دانمارکی» به میان آمد و از من پرسید آیا می‌دانی که می‌گویند آرامگاه هاملت در خاک دانمارک است.

گفتم این را هم مانند آن همه چیزهای دیگر نمی‌دانم. گفت آیا میل داری که با هم به زیارت قبر او برویم. گفتم کور از خدا دو چشم بینا می‌خواهد. البته که مایلم.

راه افتادیم و با اتومبیل شخصی نمازی و شوفور انگلیسی ایشان به خاک مملکت کوچک دانمارک رسیدیم که هرچند تقریباً چهل بار از مملکت ما ایران کوچک‌تر است ولی مرکب است از ۶۰۰ جزیره کوچک و بزرگ که پانصدتایی از آنها غیر مسکون است.

وقایع گفتنی که به شنیدن می‌ارزد در طی سیر و سیاحت در دانمارک زیاد داشتیم ولی اینجا جای گفتن آن نیست و باید به اصل موضوع بپردازیم.

در طی این مسافرت دور و دراز، در گوشه اتومبیل راه را با قصه گفتن که آن را «نردبان راه» گفته‌اند کوتاه می‌ساختیم.

رفیق راهم مرد دنیا دیده و بینا و دانایی بود. برعکس ما که چه بسا نگاه می‌کنیم ولی نمی‌بینیم او هرچه را نگاه کرده بود به درستی دیده و به لوح خاطر سپرده بود و به طرز بسیار دلپذیری حکایت می‌کرد. از جمله قصه‌های شیرین و معنی داری که برایم حکایت کرد یکی هم قصه ایست که پیش از این بدان اشاره‌ای رفت و با «محلل» سروکار دارد.

از این پس حاج محمد نمازی است که با ما سخن می‌گوید:

در خانواده ما در شیراز جوانی از خویشاوندان با دختر خوب و زیبایی عروسی کرده بود ولی غرور و نادانی که چه بسا با جوانی توأم است کار

آنها را به طلاق (آن هم سه طلاقه) کشانیده بود. سپس هردو پشیمان شده بودند و در آتش اشتیاق می سوختند و عزا گرفته بودند و با یک دنیا شور و شوق می خواستند از نو باهم عروسی کنند. اما چنانکه می دانید چنین امری محتاج «محلل» بود و کار سخت پیچیده و دشوار شده بود و جا دارد بگوییم سرگاو در خمره گیر کرده بود. عقل‌کشی به جایی نمی‌رسید و دل سنگ به حال آن دو جوان شوربخت می‌سوخت. بزرگان قوم و خانواده باهم نشستند و عقل‌هایشان را روی هم گذاشتند و گفت و شنود بسیار شد ولی راه و چاره‌ای که همه را راضی کند پیدا نشد که نشد.

سرانجام فکری به‌خاطر خود من که جوانی هفده هیجده ساله بیشتر نبودم رسید که مشکل را حل نمود. من باوجود صغر سن در کار منزل و امور تجارتي پدرم برای خود اعتباری دست و پا کرده بودم و جا دارد بگویم لوله‌نگم کم و بیش آب می‌گرفت و برای خیلی از کارها برای خودم حق اظهار نظر قائل بودم.

روزی از روزها که از خانه بیرون رفته عازم بازار و حجره بودم اتفاقاً چشمم به پیرمرد پینه‌دوزی افتاد که در جوار منزل ما دکان محقری داشت که خود ما به‌او اجاره داده بودیم و هرچند اجاره مختصری بود و در وصول آن اصراری هم نداشتیم ولی خود پیرمرد در غره هرماه مرتباً می‌آورد و با سلام و دعا می‌پرداخت و یک فنجان چای در قهوه‌خانه منزل ما می‌نوشید و در پی کار و بارش می‌رفت.

قسمت عمده درآمد این پینه‌دوز در واقع از وصله کردن و پاشنه

انداختن و واکس زدن کفش‌های اعضای خانواده ما تأمین می‌شد به طوری که مردم شهر رفته رفته او را تا حدی عضو و وابسته خانواده ما به حساب می‌آوردند.

سی چهل سالی می‌شد که از بام تا شام یعنی تا وقتی که خودش اذان عشاء می‌خواند با آستین در دو بازو تا مرفق در پشت کنده سندان مانند سالخورده و فرسوده و ساییده و ضرب چشیده چمباتمه یا دو زانو نشسته بود و با مشتک آهنین به روی کنده می‌کوبید و درفش و چکش برچرم‌های زمخت آبدیده که از تغار بیرون می‌کشید می‌زد و با آلات و ابزار دیگری که اسمش برما مجهول است کارهایی را که با حرفه پینه‌دوزی ارتباط دارد و با تسمه و نخ و موم و سوزن و میخچه و قیطان و واکس و امثال آن سر و کار دارد انجام می‌داد.

همه خوب می‌دانستیم که از زور کار و سوزن زدن و درفش فرو بردن برچرم سرانگشتان هردو دستش به صورت چرم دباغی ندیده درآمده و هم تاول و ریش و جراحت است. مادر بزرگمان حاجیه سلطان برایش مومیایی و مرهم می‌فرستاد و او هم در عوض از صحرای اطراف شهر لیلاشنگ و شبدر و علف‌های معطر دیگر به دست خود می‌چید و می‌بست برای مادر بزرگمان می‌آورد.

اسمش عمو عزیزالله بود و آرزویش این بود که روزی خدا نصیبش کند به کربلا برود تا «کربلایی» هم به اسمش اضافه شود.

هفتاد سالی از عمرش می‌گذشت و اگر کسی از او می‌پرسید عمو جان

چه سنی داری با انگشتان دو دست که می‌بست و باز می‌کرد جواب می‌داد و بچه‌مچه‌ها کم‌کم فهمیده بودند که شمردن از پنجاه به بالا برایش خالی از اشکال نیست و گاهی سربه‌سرش می‌گذاشتند و اوقاتش را تلخ می‌کردند.

عموماً از چرم کلفت و سفت چدنی پاپوش مردم ایللیاتی که زیاد به شهر می‌آمدند شکایت داشت و می‌گفت لابد از چرم گاومیش است و درفش در آن فرو نمی‌رود و پدر صاحب خر را درمی‌آورد و پنجه رستم لازم دارد.

پیرمردان محله حکایت می‌کردند که سی و پنج شش سال پیش که هنوز زنش در حیات بود گاهی صدای آوازش هم در حین کار به گوش می‌رسیده است ولی از وقتی که زنش عمرش را به شما داده و تنها مانده است دیگر کسی صدای آواز او را نشنیده است و می‌گوید دیگر دل و دماغ ندارم.

عمو عزیزالله هرروز خدا، به‌استثنای روزهای جمعه و روزهای عید و عزا که یا به حمام می‌رفت و ریش و دست و پا را رنگ و حنا می‌بست و یا با رفیق شفیق پنجاه ساله خود میرزا ابوالقاسم علاقه‌بند، کوله بار به دوش، به عزم سیر و سیاحت، به باباکوهی می‌رفتند، هرروز خدا در همان دکان و در پشت همان کنده به کار خود مشغول بود و شکر خدا را به جا می‌آورد. تمام افراد خانواده ما، از ذکور و اناث و خرد و بزرگ، عمو عزیزالله را مرد خدا می‌دانستند و محال بود که در موقع عزا یا عروسی او را فراموش

کنند. او هم به صدای بلند برای عمر و عزت حاجی آقا و حاجیه سلطان و خانم‌ها و جوان‌ها و بچه‌ها دعای خیر می‌کرد و خودش هم آمین یا رب العالمین می‌گفت.

ما جوان و جاهل‌های خانواده خوشمان می‌آید که من باب تفریح پای سکوی دکانش بنشینیم و تخمه بشکنیم و عمو برایمان قصه بگوید. مردک هرگز قدم از شیراز بیرون نگذاشته بود و معلوم نبود آن همه قصه‌های شیرین و دهانسوز و سرگذشت‌های عبرت‌انگیز را از کجا یاد گرفته است.

(پینه‌دوز و آئین او)

عقاید دینی و مذهبی عمو هم شنیدنی بود. عقایدی بود که عموماً در هیچ رساله و کتاب مسئله‌ای و در هیچ مدرسه و مسجد و محرابی خوانده و شنیده نشده و به هیچ گوشه نرسیده بود و احدی از مجتهدین جامع‌الشرایط و ارباب تقلید بدانها صحنه نمی‌گذاشت ولی مرد مؤمن و مقدس و صاحب عقیده‌ای مانند عمو عزیزالله سخت بدانها اعتقاد داشت و از آن عقایدی بود که مولای درزش نمی‌رفت و به اصطلاح با شیر اندرون شد و با جان به در رود.

آب‌نباتی را که برایش آورده بودیم در گوشه دهان می‌مکید و می‌گفت

همه دنیا می‌دانند که اصول دین پنج است و لعنت خدا و نفرین پیغمبر و امام به آن حرامزاده‌ای که در این باب شک و شبهه‌ای داشته باشد اما چیزی که هست اصول دین مقدس و متبرک برای من و امثال ما آدم‌های عامی و بی‌سواد و نفهم و یک لاقبا و آسمان جل و از همه جا بی‌خبر ساخته نشده است و اختصاص به علمای اعلام و آقایان معتبر و بافضل و کمال به زنده‌های عاقله طبقه بالا بالا دارد که دست ما فقیر و فقرا به قوزک پای آنها هم نمی‌رسد.

می‌خندیدیم و می‌گفتیم پس جواب خدا را که این اصول دین را فرستاده است چه خواهی داد.

سرش را تکان می‌داد و ابروها را بالا می‌انداخت و با لحنی که نهایت ایمان و ایقان را می‌رسانید می‌گفت خدا خودش رحیم و عادل و همه چیز دان است و من یقین دارم که هرگز از ما آدم‌های هیچ ندان بی‌سرو پا مؤاخذه نخواهد کرد.

می‌گفتیم پس به چه اصولی ایمان داری و با چه عقیده‌ای راه می‌روی، راهی که باید ترا به بهشت برساند.

باز سر را تکان می‌داد و چشمش را به آسمان می‌دوخت و می‌گفت ایمان باید تو قلب باشد و برای چون من آدم‌های کور و کوری همان فروع دین کافی است و برای جد و آبائمان هم کافی است^۱.

معتقد بود که فروع دین هفت تاست و دوپا را در یک کفش می‌کرد که

۱. عمر عزیزالله می‌گفت «جد و آبادمان».

فقط هفت تاست. می‌گفتیم عموجان، همه دنیا می‌دانند که فروع دین هشت تاست و تو می‌گویی هفت تاست، اینکه دیگر دست من و تو نیست و هیچ کلاهی نمی‌توان به سرش گذاشت.

آب نبات را در دهانش می‌جنبانید و از این طرف بدان طرف می‌انداخت و می‌گفت شما این هفت تا را اگر با آن پنج تا جمع کنید می‌شود دوازده تا به اسم دوازده امام که قربانشان می‌روم و برمنکرش لعنت الی یوم‌القیامه.

می‌دید که متقاعد نشده‌ایم آب نبات دیگری در دهان می‌انداخت و باز سرش را تکان می‌داد و چشم‌هایش را در چشم‌های ما می‌دوخت و می‌گفت خودتان خوب می‌دانید که نماز را که یکی از فروع دین است، تا جان در بدن دارم، نمی‌گذارم قضا بشود، آنهایی که می‌گذارند نمازشان قضا بشود کسانی هستند که دستشان به دهانشان می‌رسد و پول و مول و اندوخته‌ای دارند که برای وارث می‌گذارند و وصیت می‌کنند که برایشان پس از مرگ نمازهای قضا شده را بخرند اما من گردن شکسته که در هفت آسمان یک ستاره ندارم و نه پس اندازی دارم و نه وارثی که برایم نماز قضا بخرد نمی‌خواهم در مقابل خدا و پیغمبر و سیاه باشم و هرطور شده این چند رکعت نماز را به کمر می‌زنم. آمدیم سر روزه. اولاً گاهی ضعف و پیری اجازه نمی‌دهد که بعضی روزهای ماه رمضان از صبح سحر تا غروب آفتاب (آن هم در فصل گرمای بی‌پیرتابستان) گرسنه و تشنه بمانم. از حال می‌روم و ضعف می‌کنم و کسی نیست که یک قطره آب

به‌زیانم برساند و یقین دارم که خدا خودش راضی نیست که به‌دست خودم به‌گور بروم. از طرف دیگر هم ملا نورالدین، ملای محله، که خداوند عمرش را دراز کند و جد و آبادش را غرق رحمت فرماید، صدبار در بالای منبر همین «شاهچراغ» فرموده که ما بندگان و مخلوق روسیاه خداوند منان و عبادالله معصیت‌کار در این دنیای فانی حکم مسافر را داریم و از یک در داخل و از در دیگر کاروانسرا بیرون می‌رویم و همه می‌دانند که به حکم دین و مذهب روزه بر شخص مسافر فرض نیست و من که خود را از هر مسافری رفتنی‌تر می‌دانم چرا باید روزه‌ای بگیرم که خود پروردگار دو عالم از آن راضی نباشد.

می‌گفتیم عموجان، تو با این تفسیر و تأویل‌های غریب و عجیب کار را برخودت خیلی آسان ساخته‌ای. خدا بخواد که روز قیامت در مقابل ترازوی عدل الهی مورد ایراد و پرخاش قرار نگیری.

می‌گفت خاطرتان آسوده باشد. دلم قرص است و امیدم به رحمت الهی است و تا آنجایی که می‌شناسمش یقین دارم که غفور و رحیم است و دلش به حال ما فقرا و ضعفا که گردنمان از مو باریک‌تر است می‌سوزد. آنگاه دنباله حرفش را گرفته می‌گفت اما حج که آن هم از فروع دین است. همه می‌دانند که لازمه حج استطاعت است یعنی زیاده بر حاجت روزانه داشتن. اما من از روزی که خودم را شناختم همیشه حاجتم از درآمد بیشتر بوده است و غروب آفتاب وقتی این دکان را که در واقع گور من زنده است در و تخته می‌کنم و برای خستگی رفع کردن و چند ساعتی

خوابیدن به خانه می‌روم، خانه‌ای که در آنجا سالهاست که یکه و تنها هستم و به جز موش و گربه انیس و مونس دیگری ندارم، همینقدر است که اگر چند شاهی برای یک شکم آب و نان و چند مثقالی قند و چای و کمی توتون یا تنباکو برای چیوق و قلیانم دخل کرده باشم شکر رزاق را به جا می‌آورم. آیا خدا با این وصف منتظر است که به زیارت خانه‌اش در ناف عربستان بروم.

می‌گفتم نه، ای والله که حق با تست. باقی‌اش را هم برایمان بگو که شنیدنی است.

می‌گفت خدا میان جوان‌ها علمتان بکنند. پس گوش بدهید و به حرف‌هایم هر قدر هم بی‌معنی و عوامانه باشد نخریدید. خودش را جمع و جور می‌کرد و درفش و چکش را به زمین می‌گذاشت و می‌گفت حالا می‌رسیم به خمس و زکات. چه خمسی، چه زکاتی. آیا از جیب خالی می‌توان انبان^۱ پر بیرون آورد. قورباغه چیست که دل و جگرش باشد. یک لقمه نانی که باید شکمم را سیر کند و گاهی هم سیر نمی‌کند آیا خمس و زکات دارد. با وجود این گاهی که از خودم آدم بیچاره‌تری را می‌بینم دلم به رحم می‌آید و سعی می‌کنم اگر دستگیری از دستم برمی‌آید مضایقه نکنم و خوشحال می‌شوم که به گداتر از خودم یک لقمه نان می‌رسانم. یقین دارم خدایی که خودش ارحم الراحمین و از هر کس دیگری با انصاف‌تر است همین را پای خمس و زکاتم به حساب می‌آورد.

۱. عمو عزیزالله «همبونه» می‌گفت.

می‌رسیدیم به «جهاد» و می‌گفتیم عمو جان، دربارهٔ جهاد هم از پیش خوب می‌دانیم چه حرف‌هایی خواهی زد و چه عذرهایی خواهی تراشید. لازم نیست سر خودت را درد بیاوری...

می‌خندید و می‌گفت شوخی را بگذارید به کنار. این قبیل مطالب شوخی بردار نیست. پای آخرت در میان است و پل صراط و روز هفتاد هزار سال. گوش بدهید تا عقیدهٔ خودم را دربارهٔ جهاد هم برایتان بگویم. من یقین و ایمان دارم که زندگی و کار من همان جهاد فی سبیل الله است. جهاد کار تیغ و شمشیر و تفنگ و طپانچه است و من آدم نیم جانی بنیه و رمقی برایم باقی نمانده است که جواب چنین کاری را بدهم. مرد نر می‌خواهد و گاو کهن. من همینقدر که جان و قوه‌ای برایم باقی مانده باشد که عصرها بتوانم دکانم را در و تخته بکنم شکر خدا را به جا می‌آورم. جهاد کار شما جوانان با یال و کوپال است که ماشاءالله، ماشاءالله تبر گردنتان را نمی‌اندازد. خدا به شما سلامتی و توفیق بدهد که با قدم استوار در میدان جهاد اسب بتازید. ما را کجا می‌برند...

می‌گفتیم عمو جان، ای والله. اما پر داری زیرش می‌زنی. امر به معروف و نهی از منکر هم از فروع دین است و ما ندیده‌ایم که تو در این زمینه کاری از پیش برده باشی.

باز می‌خندید و می‌گفت خدا پدرتان را بیامرزد. امر به معروف و نهی از منکر کار حضرت فیل است و گردنی از گردن من و امثال من کلفت‌تر لازم دارد. ما را با این کارها چه کار. مگر نشنیده‌اید که «حرف حق نزن

سرت را می‌برند»...

عمو اهل چپوق و قلیان بود و سیگاری را که به او تعارف می‌کردیم با امتنان قبول می‌کرد. کبریت می‌زدیم و سیگارش را روشن می‌کردیم و با رغبت زیادی مشغول کشیدن می‌شد و سردماغ می‌آمد و می‌گفت خیرش را ببینید که خستگی را از بدن من بیرون می‌برد.

روزی که کیفش کوک بود برایمان چنین نقل کرد. گفت من صدبار از زبان همین آخوند ملا نورالدین که من او را مرد باخدایی به‌جا آورده‌ام شنیده‌ام مطلبی که از زور شنیدن از برم شده است و دلم می‌خواهد شما جوان‌های خوب و شیر پاک خورده هم بشنوید و به آن عمل کنید. ملا نورالدین از زبان حضرت ختمی مرتبت نقل می‌کرد که هر آدم مسلمانی نسبت به برادر دینی خود پنج وظیفه دارد که اگر به آن عمل بکند مستحق آمرزش و رحمت الهی می‌گردد:

اول آنکه وقتی برادر دینی خود را دید سلام بدهد.

دوم آنکه اگر آن برادر دینی بیمار و بستری شد به عیادتش برود.

سوم آنکه اگر وفات کرد شانه به‌زیر تابوتش ببرد و مشایعت کند.

چهارم آنکه اگر از او دعوتی کرد اجابت کند.

پنجم آنکه اگر خمیازه کشید بگوید انشاءالله خیر است.

خندیدیم و گفتیم عمو جان، اینها آداب و معاملات است و ربطی

به اصول و فروع ندارد. تو کار را بر خودت خیلی آسان ساخته‌ای.

باز خندید و گفت راستش این است که من دستگیری از برادر دینی

فقیر و بیچاره و کمک رسانیدن به بیچارگان و واماندگان و غربا و یتیمان را هم ششم این پنج دستور قرار داده‌ام و اگر طالع‌م یار باشد و توفیق رفیق راهم باشد که بتوانم به همین اندازه‌اش هم عمل کنم شکر پروردگار را به جا می‌آورم. مابقی بسته به مشیت الهی است...

عمو عزیزالله که پشت اندر پشت شیرازی کامل عیار بود و همان خونی که در رگ‌های بدن خواجه حافظ و سعدی در جریان بوده در رگهایش در دوران بود، مانند تمام شیرازی‌ها، با همه فقر و تهیدستی از دولت بی‌اعتنایی برخوردار و اهل کیف و حال بود و تعلق خاطر و افری به هوای خوش و آزاد و صفا و طراوت طبیعت و سبزه و بوستان داشت. به محض اینکه هوا را خوش و دلپذیر می‌دید دکان را در و تخته می‌کرد و حتی گاهی به امان خدا بازی نیم باز می‌گذاشت و با رفیق شفیق دیرینه خود راه صحرا را پیش می‌گرفت.

میرزا زین‌العابدین که تمام عمر را (مانند پدر و آباء و اجدادش) به علاقه‌بندی و تهیه و خرید و فروش نخ و ریسمان و ابریشم و قرقره و نوار و قیطان و دگمه و مادگی و حاشیه و زنجیره و پولک و نقده و گلابتون و منگوله و شرابه و سوزن و سنجاق و موم خیاطی و سایر اسباب و آلات خیاطی و دوخت دوز گذرانیده و به قول خودش از این کسب و کار لعنتی خسته شده بود منتظر «هش» بود و با نهایت شوق و رغبت دعوت بی‌ریای رفیقش را می‌پذیرفت و چون برخلاف عمو کوره سواد می‌هم دست و پا کرده بود و می‌توانست شعر و غزلی هم بخواند خود را اهل

ذوق و از اصحاب سور و سرور به حساب می‌آورد و لازمه ذوق را دمی به خمره آشنا ساختن می‌دانست ضمناً یک خایه قوچی عرق دوآتشه هم در جیب قبا به همراه می‌آورد تا دماغی تازه کند. عمو اهل این چیزها نبود ولی معتقد بود که هادم اللذات و مانع الخیر هم نباید^۱ بود و چنان وانمود می‌کرد که نمی‌بیند و به روی خود نمی‌آورد و می‌گفت انشاءالله گربه است.

روی علف صحرا پهن می‌شدند و میرزا برای عمو کتاب «امیر ارسلان رومی» می‌خواند و وقتی بدانجا می‌رسید که شهزاده آزاده دست برگردن گل‌عذار انداخته و از لب‌های چون غنچه‌اش بوسه‌ای آبدار بی‌شمار می‌گیرد عرق کذایی را علناً از بغل درآورده گل‌ویش را تر می‌کرد و می‌گفت بی‌مایه فطیر است و چنین عیشی بی‌نوش لطف و مزه‌ای ندارد عمو عزیزالله هم عرق نخورده مست و حالی به‌حالی می‌شد و آنوقت بود که دونفری با هم همصدا شده بنای آواز خواندن را می‌گذاشتند و درست یا نادرست (و عموماً نادرست) ابیاتی از حافظ و سعدی را نقل مجلس شاهانه خود قرار می‌دادند و به راستی پشمین کلاه خود را از صد تاج خسروی بالاتر و بالاتر می‌دانستند.

اگر گاهی به عمو می‌گفتم که عمو جان، تو دکانت را باز می‌گذاری و در پی خوشگذرانی می‌روی و عین خیالت نیست ولی اگر دار و نداشت را

۱. معلوم است که عمو چنین کلماتی را استعمال نمی‌کرد ولی آنچه می‌گفت کاملاً همین

معنی را می‌رسانید.

ببرند و نانت آجر بشود چه خواهی کرد. می‌خندید و می‌گفت شما این خرت و پرت و جل و پلاس را دار و ندار می‌خوانید. این آشغال‌ها به چه کار کسی می‌خورد. برای کسی آب و نان نمی‌شود. به قول پدر خدا بیامرزم که حالا هفت کفن پوسانیده است بگذار تا ببرند و راحتان بکنند و به اصطلاح بتوانیم بگوییم «یک موز خانه قلندر کم» و درست و حسابی راحت بشویم.

(داستان گریزگاه)

حالا می‌رسیم به جان کلام. چنان که گفتم در آن اوقات جوانی بودم شانزده هفده ساله و برای خودم در خانه و تجارتخانه اعتباری دست و پا کرده بودم. روزی پیش خود فکر کردم که ما این همه در دنبال محلل می‌گردیم چرا همین عمو عزیزالله را محلل قرار ندهیم دو سه روز این فکر را نشخوار کردم و سرانجام تصمیم گرفتم که این کار را عملی سازم و از قوه به فعل بیاورم. به دکانش رفتم و سلام دادم و روی سکو نشستم و سیگاری تعارف کردم و پس از احوالپرسی و خوش و بش معمولی گفتم عمو جان امروز مخصوصاً برای مطلب مهمی بدینجا آمده‌ام. بدون آنکه سرش را از روی کار بردارد گفت قدمت بالای چشم. ان‌شاءالله خیر است. گفتم خاطرت جمع باشد که کاملاً خیر و مبارک

است و از قضاکاری است که تنها و منحصرأً از دست تو ساخته است و امیدوارم روی مرا به زمین نیندازی و بدون برو و برگرد قبول نمایی. گفت تو جوان خیلی حق به گردن من گردن شکسته داری، بگو ببینم چه خدمتی از دست چلاقم ساخته است.

گفتم کار خیر است که ثواب دنیا و آخرت دارد و تنها از دست تو ساخته است و ضمناً منت بزرگی هم به گردن یکایک افراد خانواده‌نمایی خواهی گذاشت.

تعجب کنان گفت من نمک پرورده‌ی شما هستم و گوشت و پوست و استخوانم تعلق به شما دارد ولی هرگز باور نمی‌کنم که وجودم بتواند به درد چیزی بخورد.

گفتم استغفرالله، اینها چه حرفی است. الان می‌توانی خدمت بزرگی انجام بدهی و همه را رهین منت خود بسازی. گفت پس منتظر چه هستی، بگو ببینم قضیه از چه قرار است.

گفتم خدا به تو عمر بدهد. حالا که اصولاً کار را قبول کردی بگذار پیش از آنکه با خودت در میان بگذارم بروم با حاجی آقا و حاجیه سلطان و اهل خانواده هم مذاکره بکنم و اگر قبول کردند (و چرا نباید قبول کنند) بیایم صاف و پوست‌کنده با خودت صحبت بدارم.

بزرگان و ریش‌سفیدها و گیس‌سفیدهای خانواده دور هم نشستند و مجلس مشاوره منعقد گردید و قضیه را در میان گذاشتم گفتم چرا نباید عمو عزیزالله پینه‌دوز خودمان را که همه می‌شناسیم و به صداقت و

امانت و صفا و وفایش اطمینان داریم محلل قرار بدهیم و کلک این ماجرا را بکنیم. گفت و شنود به‌درازا کشید و آری و نه فراوان رد و بدل شد و عاقبت همان کسانی که در وهلهٔ اول یکه خورده بودند روی موافقت نشان دادند و به‌پیشنهاد من صدقت گفتند و صحه گذاشتند و دسته جمعی و یکصدا خود مرا مأمور ساختند که با عمو عزیزالله هرطور شده کنار بیایم.

فردای همان روز تازه آفتاب تیغ زده بود که به‌سراغ پینه‌دوز رفتم. سلام داد و به‌رسم معمول روی سکو نشستم. هنوز داشت «خدا یا به‌امید تو می‌گفت» که دعای امیدواری صبحانهٔ بیچارگان است که دهان گشودم و گفتم آمده‌ام که دربارهٔ آن مطلب معهود صحبت بداریم.

قفل دکانش را که تازه گشوده بود به‌دیوار آویخت و صلوات غرایبی تحویل داد و گفت سرتا پا گوشم. بگو ببینم چه آشی برایم پخته‌اید. گفتم خاطرت جمع باشد که یک وجب روغن به‌رویش است و بلافاصله موضوع را با مقدمات لازم که برای حاضر ساختن ذهنش در دیگ مخیله قاشق به‌قاشق و ملاقه به‌ملاقه (ملعقه) پخته بودم، کم‌کم، مانند آواز خوان‌های نامدار، با تحریر و تانی و پیشامد و دنباله، به‌میان کشیدم و گفتم کاری است که ثواب دارد و گره مشکل دو جوان مسلمان را می‌گشاید و تنها از دست تو ساخته است.

دهانش از زور تعجب باز ماند و نگاه حیرت‌زده‌اش را به‌من دوخت. بره‌ای را به‌خاطر می‌آورد که بخوانند به‌جنگ گاو‌میش بیندازند. گویی

قدرت تکلم از او سلب شده بود و هیچ نمی دانست چه فکر کند و چه برزبان آورد.

گفتم عموجان، مگر خودت همین چند روز پیش نمی گفتی که دستگیری از واماندگان شرط مسلمانی است. این دو جوان بیچاره شده‌اند و وامانده‌اند و مستحق ترحم و استمالت هستند و خداوند کلید این مشکل‌گشایی را در دست تونهاده است و شرط آدمیت و خداپرستی نیست که جواب رد بدهی.

به زبان آمده گفت آخر مردم چه خواهند گفت. من پینه‌دوز با این ریش سفید و نیم جان بی رمق و دهان بی دندان و شاه داماد شدن، آن هم با عروسی نوزده ساله از خانواده شما که از خانواده‌های معتبر درجه اول این سامان است. واقعاً که باور کردنی نیست و دیوانگی می خواهد...
گفتم اصل کار مشکل‌گشایی است، نه حرف مردم. مگر تو نان این مردم را می خوری.

سرانگشتان ریش و جراحت دیده خود را نشان داد و گفت نان این انگشت‌ها را می خورم ولی زخم زبان هم تلخ است و مزه گوارایی ندارد. گفتم عموجان، زخم به کسی می زنند که زخم خور باشد و در بدن تو دیگر جایی برای زخم باقی نمانده است، آب که از سرگذشت چه یک نی چه صد نی...

چه دردسر بدهم. آری و نه به درازا کشید و سرانجام سپر انداخت و متقاعد گردید و گفت نمی خواهم نمک شناس به قلم بروم. ای کاش این

دو قطره خون کثیفی هم که در بدنم است در راه سعادت‌مندی کسانی که ولی نعمتم هستند به خاک بریزد. هرچه امر بفرمایید قبول دارم و اطاعت می‌کنم، امر با شماست. همه می‌دانند که با یک جو محبت و صفا سر شیرازی‌ها را می‌توان برید من اگر امروز هنوز زنده‌ام و نفس می‌کشم از صدقه سر شماهاست و اگر بخواهید سرم را هم مثل سرگوسفند ببرید آخ نمی‌گوییم...

مژده را شتابان به خانواده‌ام بردم و گفتم عمو عزیزالله خودمان حاضر شده است که محلل باشد.

(عروسی بانشاط و عیش و عشرت)

تمام اهل خانه، از کوچک و بزرگ و حتی نوکر و کلفت و مهتر و آشپز شادی‌ها کردند و مبارک باد گفتند. بنا شد هرچه زودتر عروسی را راه بیندازیم. همه گفتند حالا که پای عروسی در میان است چرا نباید چنین موقع مبارکی را غنیمت شمرد و برای تفریح خاطر پس از آن همه غم و غصه‌ای که این عروس و داماد سبب شده بودند دلی از عزا درآوریم و درست و حسابی یک عروسی مفصل با تمام مراسم و تشریفات راه بیندازیم.

یک دل و یکزبان در همان مجلس قرار شد که عروسی باید کاملاً

اعیانی و حاجیانه به عمل آید. چنانکه می‌دانید یک چنین عروسی در شهر تجمل‌پرور و شکوه‌طلبی چون شیراز جنت طراز مقدمات بسیار دارد. کوچه و بازار را در حوالی خانه داماد باید آب و جارو کرد و فرش انداخت و جابجا در منقل‌های مطلا اسپند و کندر در آتش انداخت و آئین بست و چراغانی کرد و جوانان رعنا با لباس‌های مجلل نو و تر و تازه، گلابدان به دست باید گلاب در کف آینده و رونده بریزند و برای دوست و آشنای دور و نزدیک و درو همسایه و اعیان و اشراف و تجار و اصناف و محترمین و اعضای دارالحکومه و ملا و مجتهد و آخوند و طلاب و رؤسای ایلات و عشایر و داروغه و کدخدا و کشیکچی باشی و حتی عمله نقاره‌خانه و متولیان و خدام مساجد و مدارس و امامزاده‌ها و سعدیه و حافظیه و البته و صد البته میرزا ابوالقاسم علاقه‌بند دعوتنامه‌های چاپی تذهیب شده و مزین به ابیات مناسب فرستاد و دیگ‌ها و دیگ‌برها بار گذاشت و خوانچه‌ها تدارک دید و مطرب و رقاص آورد و صدها کارهای دیگری که قسمتی از آن در کتاب «کلثوم ننه» ضبط شده است و قسمت دیگر از ابتکارهای ذوقی عامه مردم است و گاهی رایحه فرنگی مآبی هم می‌دهد و در هر حال مستلزم دردسر و کار و مخارج بسیار است. البته زحمت و مخارج دارد ولی مایه مسرت و انبساط خاطر و شادی و سرور هم هست و به زحمت و مخارجش می‌ارزد.

مخلص کلام آنکه آنچه لازمه کار بود از سیر تا پیاز همه کماهو حقه

به عمل آمد بطوری که نقل چنین عروسی کم نظیری نقل مجالس گردید و به زودی مردم کوچه و بازار ترانه‌ها و تصنیف‌هایی را که در گوشه و کنار ساخته بودند می خواندند و دست می زدند و کیف می کردند.

چون می خواستیم که عمو عزیزالله هم لااقل یکبار در طول عمر مزه خوشی را چشیده باشد و عروسی تمام عیار و به تمام معنی جامع الشرایط باشد هر یک از اعضای خانواده به قدر همت و قدرت خود در کیسه را گشوده سعی داشتند که در مسابقه مشدیگری و دست و دل بازی از دیگران جلو بزنند. برای داماد از دبیت سبز عال‌العال قبای آستردار و از قلمکار خمره‌ای کار اصفهان آرخالق پنبه‌دار و از قدک ممتاز سرمه‌ای شلووار با بند بلند ابریشمی و شال یزدی و کلاه پوست بره و پاپوش آجیده کار آباده و چپوق سر و ته نقره با کیسه توتون از مخمل سرخ کاشان نقده و گلابتون دوخته و صدها مخلفات دیگر تدارک دیده شد.

طولی نکشید که روز عروسی فرا رسید. داماد را با دایره و دنبک و ساز و آواز دسته‌جمعی به بزرگترین حمام شهر بردیم. حمام هرگز چنین قیامت کبرایی به خود ندیده بود. آب خزانها را عوض کرده و گلاب در آب ریخته بودند. در اطراف از چپ و راست خوانچه‌های شیرینی و آجیل و میوه و قدح‌های شربت آلات رنگارنگ با قاشوق‌های افشیره خوری دم طاوسی کار خوانسار در میان گلدان‌های چینی قد و نیم قد چیده شده بود. برای حمامی‌ها قبلاً لنگ‌های ابریشمی رنگارنگ تهیه

دیده بودیم که بسیار برازنده بود. بهترین دسته ساز و آوازخان و مطربان و رقاصان شهر و حتی لوطی کاظم معروف را با بوزینه‌اش و حاجی غلوم شعبده‌باز را نیز دعوت کرده بودیم و همه حاضر بودند و اسباب بزم و طرب و خوشی از هر جهت فراهم بود.

جوان‌ها و جاهل‌ها عمو عزیزالله را چون نگین در میان گرفته بودند و شاه داماد، شاه دامادگویان با هلله و غلغله هرچه تمامتر او را با خود در چال حوض به بازی می‌گرفتند و به عشق طاق ابروی او در بازی و شناوری و پشتک و وارو بریکدیگر سبقت می‌جستند و خلاصه آنکه به راستی حمام را به صورت حمام زنان درآورده غوغایی راه انداخته بودند که آن سرش پیدا نبود.

در همان وقت، زن‌ها نیز در حمام زنانه عروس را به حمام برده بودند و خودتان می‌توانید حدس بزنید که دستگاه و قشقره آنجا هم دست کمی از حمام مردانه نداشت.

شیرازی طبعاً دل به نشاط و خوشگذران و خوشی طلب و خوشی پرور خلق شده است و معلوم است وقتی به اصطلاح دو به دستش بیفتد چه از آب درمی‌آید و چه محشری برپا می‌سازد. در حق مردم شیراز گفته‌اند که «لوطی آن است که چوب چپوقش نقره باشد و توتونش برگ گل اما نصف کمش اگرسنه باشد» و وای به وقتی که کم سیر باشد و آن روز در آن حمام کم‌ها کاملاً سیر بودند.

۱. کم (باکاف ضمه‌دار) به معنی شکم است در لهجه شیرازی.

(عروسی و بله‌گیری)

اکنون می‌رویم به مجلس عروسی... عروس راهفت دست آرایش کرده بودند و به راستی جا دارد بگوییم که به ماه می‌گفت تو درنیا من در می‌آیم. حسن و جوانی و جمالش چشم را خیره می‌ساخت و بلااختیار صیغه فتبارک الله احسن الخالقین برزبان جاری می‌گردید. داماد یعنی همان عمو عزیزالله عزیز خودمان ربا آن ریش رنگ و حنا بسته در پس آینه عروس نشانده بودند. عاقد ملای بزرگ شهر است و با محررش هردو با ریش‌های توپی و عمامه‌های کلان، برای ایجاب و قبول، صیغه عقد را جاری ساخته‌اند و مراسم «بله‌گیری» هم به عمل آمده است و دو حرام را به یکدیگر حلال ساخته‌اند. اشرفی و شاهی و نقل بسیار بر سر عروس ریخته‌اند و از هرسو فریادها بلند است که «بادا، بادا، انشاءالله مبارک بادا».

حالا دیگر لحظه‌ایست که شاه داماد باید به عروس نزدیک شده، توری صورت عروس را عقب بزنند و داماد عروس را ببوسد. پینه‌دوز با حال ملتهب در جای خود نشسته، چشم‌هایش را پائین انداخته و معلوم است که پریشان است و نفس در سینه‌اش سنگینی می‌کند. عرق بر پیشانی‌اش نشسته است و لب‌هایش بفهمی نفهمی لرزش مختصری دارد و اصلاً چنان می‌نماید که دارد در دنیای دیگری سیر می‌کند.

صداها بلند گردید که عموجان، د بلند شو برو عروست را ببوس.

سرش را بلند کرد و چشمان نیم بسته‌اش را به عروس دوخت و صدای خفیفی از گلویش بیرون جست که «فتبارک الله». ولی جلوتر نرفت و همانجا خشکش زده بود. حضار خنده کنان و کف زنان بر اصرار افزودند. عمو باز از زیر چشم نگاهی به عروس انداخت و لبهایش به حرکت آمد و گفت «اللهم صل علی محمد و آل محمد» و از جای خود حرکت نکرد. منظره تأثرانگیزی بود. سرانجام عمو نزدیک رفت و پیشانی عروس را بوسید و عروسی با همین یک بوسه انجام گرفت. پس از انقضای مدت قانونی عمو عزیزالله عروسی را که هنوز درست صورتش را هم ندیده و صدایش را درست نشنیده بود طلاق داد و داماد و عروس جوان از نو داماد و عروس شدند و عروسی کردند و به هم رسیدند و این دفعه دیگر قدر وصل و محبت پایدار را بهتر چشیدند و رفته رفته دارای یک پسر کاکل‌زری و یک دختر شیرین زبان هم شدند.

ضمناً دکان عمو عزیزالله را هم داده بودیم تعمیر کرده بودند و سرو صورت آبرومندی پیدا کرده بود. عمو هم از سرمایه‌ای که به رسم هدیه عروسی به او داده بودیم یک جفت نرو ماده از این مرغ‌های خوش آوازی که «مرغ عشق» نام دارد خریده بود و در قفس زیبای سبزرنگی به طاق دکانش آویخته و انیس و مونس خود ساخته بود و باز مانند سابق در پشت همان کنده فرسوده پینه‌دوزی درفش به دست مشغول کار خود بود و هرروز پیرتر و ناتوان‌تر می‌شد. رنگ حنا به کلی از ریشش رفته مویش یکدست سفید شده بود و از دل و دماغ افتاده بود بطوری که دیدنش دل

آدم را می‌سوزانید و من هم کمتر به سروقتش می‌رفتم ولی هر وقت گذارم از جلو دکانش می‌افتاد و مرا می‌دید، چشمانش را که هر روز کم نورتر می‌شد به من می‌دوخت و سری می‌جنبانید و لبخند مرموزی در گوشه لبهایش نقش می‌بست و با صدایی که یک دنیا حسرت و ناکامی را می‌رسانید با همان لهجه کامل عیار شیرازی می‌گفت «جوان، خدا ترا میان جوان‌ها علمت کند و به تو ببخشد که

«دل خوابیده‌ای داشتم (با تاو ضمه‌دار) بیدارش کردی!».

قصه دوازدهم:

پاشنه کش

پاشنه کش^۱

جمعه بود و ادارات بسته و به رسم معهود به دیدن «یار دیرینه» ام رفتم. در اطاق دفترش که اطاق خوابش هم بود تک و تنها پشت میز فرسوده اش نشسته و با تمام حواس تو نخ یک قطعه فلز کهنه و کوچک رفته بود که بی حرکت و بی ریخت در وسط میز افتاده بود.

پس از سلام و خوش و بش معمولی و تعارف‌هایی که می‌دانید خواستیم ببینیم با آن همه دقت نگاهش را به چه چیزی دوخته و بهتش زده است. با نهایت تعجب دیدم پاشنه کش معمولی کهنه‌ایست که در وسط میز دراز کشیده است.

پاشنه‌کشی بود مانند هر پاشنه‌کش خودمانی دیگری. برگ درخت زبان گنجشک بزرگی را به خاطر می‌آورد که هوا و رطوبت آن را قدری کج

۱. این قصه سابقاً در «آسمان و ریسمان» آمده است ولی چون قدری دست کاری شده و به اصطلاح «تجدید نظری» در آن به عمل آمده است در اینجا باز آن را می‌آوریم و امید است که خوانندگان ابرادی وارد نسازند.

کرده باشد.

به خود گفتم لابد عتیقه‌ایست و بلکه از زیر خاک درآورده باشند و یادگار دوره‌های دور و دراز گذشته باشد و شاید دارای نقش و نگارهای سائیده‌ای باشد که از عهد کیان و پیشدادیان حکایت می‌کند و به وسیله خطوط منحنی اسرار نگو را فاش می‌کند و فرنگی‌های عتیقه پرست حاضر باشند آن را به قیمت گرانی بخرند و ببرند در موزه بگذارند.

نزدیک رفتم و چشم را به عینک مسلح ساختم و بادقت هرچه تمامتر رفتم تو نخ پاشنه کش. ابدأ چیزی که شایسته توجه باشد در آن نیافتم و با خود گفتم لابد حلالزاده می‌بیند و بس.

اما رفیقم، یار دیرینه، در همان سر جای خود، صم و بکم مانند جوکیان هندی چرس کشیده، در جای خود نشسته، یا بهتر بگویم روی صندلی چمباتمه زده بود و خود را در لای عبای نازکی پیچیده، با تمام حواس متوجه آن پاشنه کش بود.

با نرمی دست به شانهاش زدم و گفتم رفیق، خوابی یا بیدار، کجا هستی، چه چیز را سیر می‌کنی و چه عوالمی را داری طی می‌کنی.

مانند آدمی که سراسیمه از خواب عمیقی بیدار شده باشد، نگاهش را که کاملاً نگاه خمار بنگی‌ها را به خاطر می‌آورد به من دوخت و پس از لمحهای تأمل آمیخته به تعجب با کلمات شمرده و آهنگ دارگفت دارم با این پاشنه کش نیم و جبی یک و دو می‌کنم. خندیدم و گفتم داری با این پاشنه کش یک و دو می‌کنی. گفت بله، بله.

گفتم جنی شده‌ای، درست دچار جنون شده‌ای. گفت دارم با همین پاشنه‌کش سر و کله می‌زنم و چیزی نمانده که همین پاشنه‌کش دوپولی دیوانه و داغونم بکند.

گفتم حقا که الجنون فنون، مگر عقل از کله‌ات پریده است و یا عصبی شده‌ای. آیا آدم حسابی با یک تکه مس مکالمه و مجادله راه می‌اندازد. گفت خوب است تنها به قاضی نروی و با چنین سادگی قضاوت نکنی. تو خودت خوب می‌دانی که من سید هاشمی هستم و سادات از این عوالم دارند و معروف است که گاهی از شدت غیظ و غضب به حد جنون عصبانی می‌شوند و آن وقت است که آنها را «سید جوشی» می‌خوانند.

گفتم حالا که خودمانیم، آیا هیچ شنیده شده است که آدمی که نیم‌جو عقل در کله‌اش باشد با پاشنه‌کش، آن هم پاشنه‌کش مفلوک و بدترکیبی، هم صحبت بشود و با او خلوت کند و از او اصول دین پرسد. راستی که لاحول ولا قوة الا بالله.

گفت لامذهب خیلی عذابم می‌دهد. جانم را به لبم رسانیده است. خواب و خوراک را بر من حرام ساخته است. دارم برای هیچ و پوچ نفله می‌شوم...

خندیدم و گفتم رفیق، خدا گواه است که یک چیزیت می‌شود. عقلت پارسنگ برمی‌دارد. مگر مغز سگ به تو خورانده‌اند. می‌ترسم راستی راستی دیوانه بشوی...

یار دیرینه نتوانست جلو خنده خود را بگیرد ولی خنده‌ای که طبیعی به نظر نمی‌آمد و چندش‌انگیز بود.

با همان خنده از جایش بلند شد و آمد پهلوی من روی نیمکت نشست و آب دهان را قورت داد و چندبار پلک‌ها را بسته و باز نمود و مانند کسی که دواى تلخی را نوشیده باشد میچ میچ کرد و گفت حرفت را خوب می‌فهمم: حق با توست، هرچه هم دلت می‌خواهد بگو. برای من علی‌السویه است ولی اگر خیال می‌کنی که به‌راستی دچار جنون هم شده‌ام بدان که دست خودم نیست. وانگهی جنون هم برای خودش عالمی دارد ماورای این عالم‌ها، دنیای عذاب و لذت درهم آمیخته‌است.

گفتم رفیق، استدعا دارم پای عقل و جنون را به‌میان نکش. جای این صحبت‌ها نیست. من هم می‌دانم که گاهی جنون جای عقل را می‌گیرد و سلطان در سرای درویش خیمه می‌زند ولی من و تو و امثال ما خوب است ادعای عقل و عاقلی را به‌کنار بگذاریم و بدانیم که عقل ما قد نمی‌دهد که منجر به جنون گردد. نقداً صحبت ما سر این پاشنه‌کش بی‌پیرایست. می‌ترسم در این کار رمزی باشد که حتی به‌من هم نمی‌خواهی بروز بدهی. شاید در زیر این کاسه نیم کاسه‌ایست که چشم آدم حلالزاده نمی‌بیند. من هم اصرار ندارم که بدانم ولی دلم به‌حال تو می‌سوزد.

گفت رمز و سری در کار نیست ولی دچار وسوسه و دغدغه‌ای شده‌ام

که دارد دمار از روزگارم برمی آورد دست خودم هم نیست و حریفش نمی شوم. همین پاشنه کش بی چشم و زبان سبب بدبختی من شده است. تعجب می کنی ولی بنشین و ساکت باش و گوش بده تا برایت حکایت کنم. حرفم را هم قطع نکنی که رشته از دستم بیرون خواهد رفت و حوصله بگو و نگو و چون و چرا هم ندارد...

سیگارهایمان را روشن کردیم و با چای داغی که نوکر آورده بود گلویی تازه کردیم و گفتم سر تا به پا گوشم و چشم به دهانش دوختم که چه خواهد گفت.

گفت حالا درست به این پاشنه کش نگاه کن تا مطلب بهتر دستگیرت بشود.

نگاه کردم و درست نگاه کردم. پاشنه کشی بود کاملاً معمولی مانند صدها پاشنه کش هایی که در هر خانه و خانواده ای نظیرش دیده می شود. هیچ مشخصات خاصی نداشت. پاشنه کشی بود کهنه و ساییده شده با لکه های تیره و نیم تیره و قد و قامتش از نیم وجب هم تجاوز نمی کرد. زیانه پهنی داشت و دمش پیچ مختصری خورده بود با سوراخ کوچکی که اگر بخواهند بتوانند آن را به میخی آویزان کنند. از براقی افتاده بود و معلوم بود که مدت ها خدمت کرده است و دوره نونواری را سال های بسیار است که پشت سر دارد. آنجا در وسط میز بی حرکت افتاده بود یا بهتر بگویم طاقباز خوابیده بود و مانند هر چیز جامد دیگری مظهر کامل سکون و سکینه و بی اعتنایی مطلق و استغنا و بی نیازی و استقلال محض

به نظر می‌رسید. تنها عیبش این بود که جان نداشت و هیچ معلوم هم نبود که برای خود یک نوع جانی نداشته باشد. در کتاب مذهبی ما آمده است که همه چیز از آب زنده است و آیا اگر آب زنده نباشد می‌تواند زندگی بخش باشد. از کجا که این پاشنه کش هم جانی نداشته باشد. اگر جان نداشت که متلاشی می‌شد و طعمه فنا می‌گردید و کیست که بتواند منکر شود که باقی است و بقا دارد.

با این همه تفکرات جنون‌آمیز رفیقم را مخاطب ساختم و گفتم عزیزم، از بس نگاه کردم اشک تو چشمم آمده است و باور کن که ابداً چیزی دستگیرم نشده می‌ترسم خیال شوخی داشته باشی و بخواهی مرا دست بیندازی.

لب و لوچه را برسم تعجب به حرکت آورد و درست در چشم من خیره شده گفت حقا که چشم بصیرت نداری. از بصیرت گذشته صبر و حوصله هم نداری. مگر هفت ماهه به دنیا آمده‌ای. دگوش بده...
گفتم چند بار بگویم که سر تا پا گوشم. بی ادبی است ولی جانم در بیاید، هر حرفی داری بزن...

دود سیگار را که در دهان جمع کرده بود از دو سوراخ بینی بیرون جهانید و مکشی کرد و با لحن و صدایی شبیه به لحن و صدای قرآن خوانهای روی قبر گفت «این پاشنه کش را که می‌بینی پدر بزرگم فلان التجار هفتاد سال پیش از این که به بازار مکاره‌نیژنی در روسیه رفته بود با خود آورده بود. بیست و پنج سال تمام به خود او خدمت کرده است. پس

از مرگش رسید به پدرم که پسر ارشدش بود؛ سی و سه سال هم به پدرم خدمت کرد. صد بار گم شد و باز پیدا شد. پس از پدر نصیب من گردید و حالا درست دوازده سال است که به من خدمت می‌کند. هیچوقت ناخوش نشده است، ضعف و سستی و مسامحه در کارش نیست. چنانکه می‌بینی سرش بزیر است و برای بندگی ساخته شده است». اما زبان درازی دارد. بی صدا و ندا حرفهائی به آدم می‌زند که عقل را زایل می‌کند. و همین حرفهاست که مرا معذب داشته و جانم را به لبم رسانیده است. چند بار در صدد برآمدم که جانم را از دستش خلاص کنم. با کراهت خاطر هر چه تمامتر با دست خودم به دورش انداختم و به رویش تف انداختم و به جد و آبادش نفرین فرستادم و دشنام دادم اما مثل اینکه جان سگ دارد که می‌گویند هفت جان دارد. باز دیدم که نوکر و کلفت پیدا کرده‌اند و به خیال آنکه گلی به سر من زده‌اند آورده‌اند و روی میزم گذاشته‌اند. امروز دیگر برایم مسلم شده است که همین پاشنه کش ماندنی است و هرگز نخواهد مرد در صورتی که من خواهم مرد و کفن خواهم پوسانید و محو و نابود خواهم شد و ایشان باقی خواهند ماند. بنده رفتنی هستم و ایشان ماندنی!

کلامش را قیچی کردم و گفتم رفیق این که عزا ندارد. همه چیز در این دنیا ماندنی است و ما رفتنی مگر «کل شیئی هالک الا وجهه» را نخوانده‌ای. خدا عقلت بدهد تا از بند این قماش فکرها و غصه‌های هزاری به یک پول خلاصی بیابی. این هم شد کار...

گفت بی خود جوش نزن که شیرت خشک می‌شود. معلوم می‌شود نان و آب چشم‌ت را کور کرده است و مطلب را نمی‌خواهی ببینی. اگر یک مثقال عقل و بصیرت داشتی و اهل تأمل و عبرت بودی حرفم را می‌فهمیدی. من وقتی درست فکر می‌کنم می‌بینم، بله، این پاشنه‌کش منحوس و این قلمدان و این قیچی و این فنجان‌ی که در آن چای خوردیم و آن هاون سنگی و آن گوشت‌کوب چوبی، همه باقی خواهند ماند و ما را به قبرستان خواهند برد و زیر خاک خواهند خوابانید. ما خاک خواهیم شد و باز صدای این هاون و دق و دق این گوشت‌کوب که گوشتها را خرد می‌کند به زبان بی‌زبانی خواهد گفت اناالباقی.

دیدم حرف‌هایی پرت می‌زند و اسیر افکار پریشان خود گردیده است. دلم برایش سوخت و گفتم رفیق، شیطان در پوستت افتاده است. می‌ترسم همین پاشنه‌کش فکس‌نی کار ترا به کفر و الحاد بکشاند و در حقش «لم یلد ولم یولد» بگویی، آخر بیهوده سخن بدین درازی، عقل هم خوب است. بیدار شو...

جلو خنده را ول کرد و گفت فلانی این تو هستی که داری حرف‌های مرا اینطور تفسیر می‌کنی. زبانم لال باد اگر من از این قبیل حرف‌ها که بوی کفر می‌دهد بزنم. تقصیر خودم که نیست، بسوسه است و دست بردار نیست...

بزن و آسوده شو...

گفت مگر داستان مشهور را نشنیده‌ای که یارو وقتی داشت غرق

می‌شد می‌گفت من خیک را ول می‌کنم اما او مرا ول نمی‌کند. البته دلم می‌خواهد از بند این فکر و خیال‌ها آسودگی بیابم ولی افسوس که ول‌کن نیستند. مثل شپش در ثقبه‌های وجودم لانه گذاشته‌اند و بلای جانم شده‌اند. من دلم می‌سوزد که من رفتنی هستم، منی که آن همه ادعای عقل و شعور و ادراک دارم و خود را اشرف مخلوقات می‌خوانم و عقل را «اول ما خلق الله» می‌دانم و خود را از هر موجود دیگری بالاتر و کامل‌تر می‌شمارم و از طرف دیگر با چشم باز می‌بینم که هنوز سر از تخم در نیاورده اسیر و بنده ضعف و سستی و بیماری و هزارها عیوب و نواقص و کم و کاست‌های علاج‌ناپذیر می‌شوم و پیری که لازمه‌اش ناتوانی و شباهت پیدا کردن با کودکان است بر وجودم غالب و مسلط می‌گردد و خواب که با پیری صیغه برادری خوانده است و برادر مرگش خوانده‌اند بر من چیره می‌شود و عاقبت کار و چنین زیستنی هم مردن و رفتن است و آن هم رفتنی که می‌گویند بازگشت ندارد و در هر صورت از دنباله آن خبر و اطلاع صحیحی که تسلیت بخش باشد در دست نیست.

دیدم حرف‌های یارو ممکن است مرا هم به توهمات باطل بکشاند و از راه به‌در ببرد. حواس خودم را جمع و جور کردم و گفتم برادر جان، این رشته سر دراز دارد و آخرش هم به جایی نمی‌رسد و تکرار مکررات است و بزرگان ما گفته‌اند «درختی که هرگز نروید مکار». فایده کار بی‌حاصل چیست، چرا باید در راهی بیفتیم که می‌دانیم به جایی نمی‌رسد. این کلمه «ولش» که در زبان عوامانه «بگذار و بگذر تا آسوده باشی» معنی می‌دهد

کلمه فرخنده و مبارکی است. بلندشو، جمعه است و فرصت مساعدی است. برویم قدری پیاده‌روی بکنیم و نفسی تازه کنیم و گریبان خود را از چنگ این لاطایلات بیرون بکشیم.

خندید و گفت گل گفتی، قربان دهانت. از این بهتر چه، باید بیرون بکشیم و الا بخودی خود بیرون نخواهد آمد. مثل دوآلپا برگرده ما سوار است و دیگر دست بردار نیست.

با هم راه افتادیم و جایتان خالی گردش خوبی کردیم. هوا نشئه داشت و به تفریح و استنشاق دعوت می‌کرد و به جای آنکه برای ناهار به منزل برگردیم راه دکان چلوکبابی مشهور را پیش گرفتیم و طولی نکشید که عطر برنج صدری و بوی کباب بره و رایحه دلپذیر پیازچه و نعنا و ترخون چنان دامن از دستمان برد که از فکر دنیا و آخرت و بقا و فنا یکباره به دور افتادیم و بطور کافی و شافی به دستور واجب‌الاطاعة آسمانی عمل نمودیم که فرموده است «از نعمات دنیا بی نصیب نمان». وقتی سیر شدیم خود را در عالمی یافتیم که وصفش کار آسانی نیست. چون خوش و سالم و از هر جهت بی‌نیاز و راضی بودیم و غم و غصه‌ای نداشتیم دنیا را مانند خود می‌پنداشتیم و همه را سیر و سرخوش و شادکام می‌دیدیم بطوری که حتی ناله و زاری گداها و کورها و عاجزها دیگر تأثیری در وجودمان نداشت و به‌زبان حال به دنیا و چرخ فلک می‌گفتیم «گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست». و نزد خود درست یا باطل، فکر می‌کردیم که «حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست». مدت درازی در کوچه‌ها و خیابان‌ها

پرسه زدیم و وقتی به وعده دیدار نزدیک از یکدیگر جدا شدیم که هوا درست تاریک شده بود.

برایم گرفتاری‌هایی پیش آمد که همچنان که سایه لازمه نور است آن گرفتاری‌ها هم سایه زندگانی است. دو سه ماهی فرصت نیافتم که به سراغ یار دیرینه بروم. از روزگارش بی خبر مانده بودم و نمی دانستم چه به سرش آمده است. عاقبت باز روز جمعه‌ای که اتفاقاً هوا باز و صاف بود خانه و اهل خانه و آنچه را با در دسرهای خانه و خانواده سروکار دارد پشت سر انداختم و به قول اصفهانی‌ها گیوه‌ها را ور کشیدم و یکر است خود را به منزل یار دیرینه‌ام رسانیدم. از دیدارم شادی‌ها کرد و گفت من تصدیق می‌کنم که در این دنیا شاید صحبت عشق و عاشقی از هر چیز دیگری، حتی از شعر و غزل و چهچهه بلبل و هرساز و آوازی بهتر و لذت بخش‌تر باشد ولی حقا که صحبت دوستان و یاران یکدل چیز دیگری است و کاملاً اعتقاد دارم که «از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است».

گفتم رفیق قاچ زین را سفت بچسب سواری پیشکشت. تو و این حرف‌ها، هیچ منتظر نبودم. مگر تو همان کسی نیستی که عاجز و مسکین یک پاشنه‌کش ناچیز شده بودی.

خندید و گفت آن هم به جای خود ولی خودت بهتر از من می‌دانی که به تجربه محقق شده است که عشق و عشقبازی هم مانند بسیاری از چیزهای این جهان گذران دیر یا زود گذران است. هر غنچه‌ای گل می‌شود و هر گلی هم دوروزه نوبت اوست. اما دوستی و عوالم دوستی و صحبت

دوستان لذت دیگری دارد که هرچند مانند لذت عشق و عاشقی مستی بخش نیست ولی در عوض دوام و ثبات و آرامش و صفای مداومی دارد که اختصاص به خودش دارد و سخت گرانبهاست.

صحبت دلچسبی بود و مدتی ما را مشغول و محفوظ داشت ولی در عین صحبت ناگهان متوجه شدم که یارو ساکت و صامت مانده است و چنان می‌نماید که ذهن و خاطرش کاملاً متوجه جاهای دیگری است خارج از عوالم خودمانی. نگاهش باز متوجه همان میز تحریر و همان پاشنه کش لعنتی شده بود و به خوبی دریافتم که دیگر مرا و آنچه را جز آن میز و آن پاشنه کش است یکسر فراموش کرده است. مدتی حوصله کردم تا دستگیرم شد که اگر بیدارش نکنم ممکن است ساعت‌ها به همان حال باقی بماند. هرچه بادا باد گفتم و دست به شانهاش بردم و تکان دادم و آن قدر تکان دادم و آن قدر تکان دادم تا به خود آمد. آشوب و تشویش بسیار در نگاهش دیده می‌شد. دلم سوخت و باز با لحن شوخی گفتم «عمو یادگار، خوابی یا بیدار».

بیدار شد و دستمال از جیب شلوار درآورد عرقی که برپیشانی‌اش نشسته بود پاک کرده و مثل کسی که از خواب سنگینی بیدار شده باشد مدتی نگاه آشفته خود را به من دوخت و با صدایی خسته و کم اوج گفت معذرت می‌خواهم، باز فیلم به یاد هندوستان افتاده بود...

با اوقات تلخی گفتم واقعاً مزه‌اش را می‌بری. این تخیل خانه خراب و این یابوی لکنته فکرهای باطل عاقبت ترا به صحرای جنون و فنا خواهد

کشانید. می ترسم ترا چنان به خاک بیندازند که دیگر برنخیزی. توداری با این پاشنه کش بی پیر پاشنه صبر و حوصله مرا از جا می کنی. اگر می خواهی من همین فردا از راستا بازار صد تا از همین پاشنه کش ها برایت می خرم و می آورم.

گفت ای بابا، من عذابی که از دست همین یکی می کشم برای هفت پشتم کافی است. خیال مکن که علاقه ای به این پاشنه کش دارم، برعکس، از آن بیزارم و می خواهم به جهنم برود. چندین بار خواسته ام شرش را از سرم کم کنم و نتوانسته ام. برادر کوچکم فتح الله وقتی طفل بود و مدرسه می رفت نمی دانم چرا طالب همین پاشنه کش بی همه چیز شده بود. با نهایت خوشدلی و منت به او دادم. برداشت و برد ولی افسوس که وقتی حصبه خدانشناس طفلک معصوم را برد و آتش به عمر همه ماها زد نمی دانم از چه راهی و به چه وسیله باز این پاشنه کش بدکردار و بال گردن من گردید. نخ قند از سوراخ گردنش گذراندم و گره زدم و به میخی که به دست خودم به دیوار دالان کوبیدم سرنگونش ساختم. درست است که سرنگون به دیوار آویخته بود ولی باز همان زبان فضول پهن و درازش چه حرف ها که با من به میان نمی آورد. عاقبت شبی که حالا دیگر نمی دانم چرا اوقاتم سخت تلخ بود و دو ثلث بطری عرق را بدون هیچ مزه ای بالا کشیده بودم و دیگر حوصله ام بکلی سر رفته بود و سر دعوا و مجادله با این نیم وجبی نداشتم از میخ بیرونش کشیدم و خود را از اطاق بیرون انداخته آن را با قوت هرچه تمامتر از روی ایوان حیاط به روی بام پرت

کردم و یا به قول بچه مچه‌ها سوتش کردم. اما یک هفته نگذشته بود که باز یک شب، پس از صرف شام که اهل خانه خوابیده بودند، پشت میز تحریر نشستم که جواب کاغذی را که از دوست مشترکمان حاج شعبانعلی از عتبات عالیات رسیده بود بنویسم که ناگهان باز چشمم به همین پاشنه کش شوم و بی چشم و رو افتاد. گویی دنیا را به سرم کوبیدند. چیزی نمانده بود نعره بزنم. دیگر دستم به قلم نمی‌رفت و با حال پریشانی به بستر رفتم. خوابم نمی‌برد و وقتی هم دمدمه‌های صبح قدری چشمم گرم شد که خواب‌های وحشتناک بیدارم کرد. پاشنه کش به صورت کفچه مار با چندین زبان تیز آتشین هجوم می‌آورد و دنیا را در نظرم تیره و تار ساخته بود. فردا وقتی کاشف به عمل آمد معلوم شد یک نفر از اهل خانه که برای پهن کردن و آفتاب کردن لباس‌های شسته به بام رفته بوده است پاشنه کش را دیده و با خود آورده روی میز گذاشته بوده است. شب دیگر که باز برای جواب دادن به نامه رفیقمان که نیم‌کاره مانده بود پشت همان میز نشستم و می‌کوشیدم که چشمم به پاشنه کش نیفتد و حتی فکر کردم که بهتر است آن را از روی میز برداشته در جایی پنهان سازم ناگاه به زبان آمد و با صدایی که شبیه به صدای جیرجیرک‌های تابستانی بود مرا به نام نامید و بنای تکلم را نهاد. فکر کردم بازیچه قوه وهم و خیالی شده‌ام و می‌خواستم گوش ندهم ولی دست بردار نبود و با اصرار و ابرام عجیبی به صحبت خود ادامه می‌داد. مدام بر طنین صدایش می‌افزود و حرف‌های گنده گنده می‌زد که با جثه ناچیز و یک لاقبایش

ابداً تناسبی نداشت. کم کم صدایش اوج بیشتری گرفت بطوری که صدای آهنگ دار ملک المتکلمین و سخن مؤثر و موعظه های سید جمال الدین واعظ را به خاطر می آورد. دیدم محکوم هستم و بلا اختیار باید گوش بدهم. تسلیم محض بودم و گوش می دادم و اختیارم سلب شده بود. صدایش مانند نیش تیز مته ای اعماق وجودم را می تراشید و می خراشید و فروتر می رفت. سکوت عجیبی همه جا را فرا گرفته بود و حتی همین ساعت دیواری که شریک عمرم شده است گویی از کار افتاده و مرده بود. مثل این بود که خودم هم مرده باشم و در قبر خوابیده باشم و کسی در بیخ گوشم اسمع یا عبدالله نماز اموات بخواند.

سخت گرفتار شده بودم. خود را در آن تاریکی شب از اطاق بیرون انداختم و به حوض رسانیدم و سرم را طپاندم زیر آب سرد و آنقدر زیر آب نگاه داشتم تا نفسم تنگی کرد. چند نفس دور و دراز کشیدم و با یک نوع دلهره بدی به اطاق برگشتم. می خندید و صدای هرهر خنده اش به گوشم رسید. مرا مسخره می کرد و می گفت وای بر این ساده لوحی.

داستان عجیبی بود. باور کردنی نبود. پاشنه کش حرف های عارفانه می زد. من شنیده بودم که ستون حنانه به سخن درآمد بود ولی سخن گفتن پاشنه کش تازگی داشت. مثل اینکه خیالم را خوانده باشد گفت کی به تو گفته که پاشنه کش نباید حرف بزند. سکوت که دلیل بر این نیست که بی زبانم. ما ساکتیم نه عاجز بر تکلم. مگر مولوی خودتان از قول ما نگفته:

ما سمیعیم و بصیریم و هشیم با شما نامحرمان ما خامشیم

مگر سعدی خودتان نگفته:

کوه و صحرا و بیابان همه در تسبیحند

نه همه مستمعی فهم کند این اسرار

برو کلاهد را به رسم شادی به هوا بینداز که داری زبان ما را می شنوی
و بلکه می فهمی. تو مگر نمی بینی که پاشنه کش اساساً شکل زبان دارد.
هفتاد سال است که پا و کفش تو و پدر تو و جد ترا بوسیده‌ام و عضو
خانواده و محرم اسرار تان شده‌ام و دارم با تو صحبت می‌دارم. درست
است که تو صاحب و مالک و ارباب من هستی ولی بگو ببینم مگر
پدر بزرگت و پدرت نمودند و من زنده مانده‌ام. آیا فکر نمی‌کنی که تو
خودت هم خواهی رفت و من خواهم ماند...

اختیار از دستم بیرون رفت. با مشت کوبیدم روی میز که ساکت شو،
خفقان بگیر، جانم را به لبم رسانیده‌ای...

در اطاق باز شد و زخم شمعدان به دست وارد گردید که چه خبر است.
مگر دزد آمده است. چرا نیم شبی داد و بیداد راه انداخته‌ای. خیال کردم
طاق اطاق روی سرت پائین آمده است.

نمی دانستم چه جواب بدهم و از زور اوقات تلخی و اضطراب بنای
اوقات تلخی و بدگویی را گذاشتم که زنکه چرا آسوده‌ام نمی‌گذاری، به تو
چه که دیوانه شده‌ام یا نه، دلم می‌خواهد با خودم حرف بزنم. به کسی چه
مربوط است...

چه دردسر بدهم شب بسیار ناگواری گذراندم که نصیب کافر نشود.

فردا هرطور بود به اداره رفتم و از تو چه پنهان دلم می خواست روز پایان نداشته باشد تا شب مجبور نباشم به منزل برگردم و گرفتار آن عذاب ناگفتنی بشوم. ولی چاره‌ای نبود و به منزل برگشتم و پس از صرف شام باز هراسان به اطاق خوابم رفتم. منی که چندان به دعا و اوراد اعتقادی ندارم بی اختیار چهل قل و آیه‌الکرسی می خواندم و به اطراف خود فوت می کردم.

چراغ را خاموش کردم و به امید خواب چشم‌هایم را به هم گذاشتم ولی باز صدای یارو بلند شد. پس از تحویل سلام و شب بخیر گفتم دیشب صحبت‌مان به پایان نرسید و دنباله صحبت را گرفت ول کن نبود. گفتم من اگر بی‌مبالاتی شما آدمیزادها نبود می‌توانستم از جنس خودم پاشنه‌کش‌هایی به تو نشان بدهم که از اهرام مصر و خرابه‌های تخت جمشید و کاخ‌های قدیمی‌تر و سالخورده‌تر باشد. شما خودتان مرگ را جدا شدن روح از بدن می‌دانید و چون معتقدید که ما روح نداریم که از جسممان جدا شود پس نمی‌میریم و زنده جاودان هستیم. من پاشنه‌کش حقیری بیش نیستم ولی مانند کوه دماوند و دب اکبر و دریای قلزم جاودانی هستم. ایوان‌های این را ببین به چه صورتی درآمده است. به شکل فکی درآمده که دندان‌هایش ریخته باشد و نیمی از استخوانش هم پوسیده و درهم پاشیده باشد. برج قابوس در ابن بابویه و منار جنبان در اصفهان و آن همه بناهای تاریخی دیگر هم همین سرنوشت را دارند. هفت بنای زیبای مشهور دنیا کجا رفت و چه شد. اما یک پاشنه‌کش

ممکن است هزاران سال بماند و خم به ابرویش نیاید و از باد و باران گزند نیابد...

حالا که خودمانیم حرف‌هایی بود حسابی که جواب نداشت و از زور استیصال به قول اصفهانی‌ها داشتم کاس می‌شدم. بلا اختیار بنای فریاد کشیدن را گذاشتم. کلفتان سکینه شیشه‌ی دوی عقرب به دست وارد شد که خدای نخواستہ مگر عقرب شما را زده است. درست است که خانه ما خانه کهنه است و مار و عقرب زیاد دارد و حق با سکینه بود ولی هرچه به دهانم آمد به نافش بستم و گفتم این فضولی‌ها به تو نیامده، برو کپه مرگت را بگذار که عقرب تویی که در این نصفه شب نمی‌گذاری مردم بخوابند...

دلم برای یار دیرینه‌ام درست و حسابی سوخت. گفتم رفیق مثل این است که شوخی شوخی به دست خودت جهنمی برای خودت ساخته‌ای و در آتش می‌سوزی...

گفت می‌سوزم و از ترس اینکه مسخره‌ام نکنند صدایم در نمی‌آید الان درست چهار سال و شش ماه و هفت روز است که گرفتار این عذاب الیم شده‌ام. آب شیرین از گلویم پائین نمی‌رود. هرچه خواسته‌ام کاری بکنم که این بلا از میان برود و خلاصی بیابم از عهده برنیامده‌ام. در ته همین خیابان منزلتان چاهی دهن باز کرد و یک نفر در آن افتاد و خفه شد. از این چاه‌هایی است که گاهی در شهر تهران که زیر خاکش پوک است دهان باز می‌کند و تعفن راه می‌اندازد و اسباب زحمت و دردسر فراهم می‌سازد. پاشنه‌کش را در جیبم گذاشتم و موقعی که به اداره

می رفتم بطور پنهانی انداختم توی همان چاه ولی چند روز بعد باز دیدم وقتی کثافات چاه را کوت کش های شهرداری در می آورده اند اتفاقاً نوکرمان در آنجا حضور می داشته و آن را دیده بوده است. برداشته پاک و تطهیر کرده بود و ذوق کنان برایم سوقات آورد و منتظر انعام هم بود. خوشمزه است که ضمناً به این یک تکه مس زبان دراز انس هم گرفته ام و از حرف هایش کم کم خوشم می آید و در واقع تریاکی صحبت هایش شده ام اما افسوس که خودم احساس می کنم که کم کم دارم از دست می روم و مثل برف تموز آب می شوم و دارم راستی راستی سقط می شوم. همه می پرسند چرا روز به روز لاغرتر و ضعیف تر می شوی. همین پریروز رفیقمان معاون خلوت را که مدتی بود مرا ندیده بود در خیابان دیدم. تا چشمش به من افتاد تعجب کنان پرسید مگر خدای نکرده تب لازم گرفته ای، چرا اینطور زرد و نزار شده ای. نمی دانستم چه جوابی بدهم. دوستان و هم قطاری های دیگر هم هرروز می پرسند چرا داری مثل دوک لاغر می شوی. می گویند آن گردن کلفتی که تبر نمی انداخت کجا رفت. تو میان ما از همه خوشگذران تر و بادماغ تر بودی. تو اهل خوشی و مزاح بودی، تو می گفتی و می خندیدی و می خنداندی. متلک ها و لغزها و لطیفه های آبدار تو دهان به دهان دور شهر می چرخید و صله داشت و به رسم تحفه دست به دست به ایالات و ولایات می رفت. چرا ماتم گرفته ای. تو گل سرسبد مجالس و محافل ما بودی. حالا چرا مردم گریز و گوشه نشین و سوت و کور شده ای. مدام می پرسند و خون خونم را می خورد و نمی دانم چه جوابی به آنها بدهم. این پاشنه کش بی مروت

مانند موشی که به قالب پنیر رسیده باشد ذره ذره جانم را می‌جود و می‌خورد و هیچ تکلیف خودم را نمی‌دانم.

این درد دل یار دیرینه مرا سخت متأثر ساخت. باحال خرابی خداحافظی کردم و به منزل رفتم. دوستم دکتر نیازنیا از پزشکان سرشناس است. با تلفن مطلب را با او در میان گذاشتم ولی نگفتم که مطلب مربوط به خودم است. گفتم دوستی دارم که به چنین بلیه‌ای گرفتار شده است. گفت این دوست تو مریض است و مرضش روحانی است و محتاج طبیبی است که روانشناس باشد.

گفتم آیا در تهران چنین طبیبی را می‌شناسی. من منی کرد و گفت بهتر است به خارج برود، هم فال می‌شود و هم تماشا. هم مسافرت و سیر و سیاحت برایش مفید است و هم در آنجاها برای معالجه این قبیل امراض مجهزتر هستند. شاگرد روانشناس بسیار معروف اطریشی فروید که مؤسس این علم است زنده است و در شهر زوریخ در سویس زندگی می‌کند و اسمش یونگ است و شهرت جهانی دارد و خوب است این مریض بدانجا برود.

یک هفته پس از آن یار دیرینه را با طیاره به زوریخ فرستادیم و برای اینکه فکرش کاملاً آزاد و آسوده باشد قبل از اینکه از منزلش برای رفتن به میدان طیاره بیرون بیائیم در مقابل چشمش پاشنه‌کش کدایی را هم از روی میز برداشتم و در جیب گذاشتم و گفتم بلایی به سرش خواهم آورد تا دیگر بندگان خدا را اذیت نکند. خیالم این بود که بیندازمش دور ولی

فکر کردم بهتر است به رسم یادگار نگاه بدارم و در کشوی میز انداختم و به خدایش سپردم.

از یار دیرینه مرتباً کاغذ می‌رسید و خدا را شکر مژده بهبود می‌داد اما عجباً که حالا خود من دچار دغدغه مخصوصی شده‌ام بدین معنی که هر وقت در منزل (و حتی گاهی در اداره) تنها می‌شوم صدای پاشنه کش با همان لحن و آهنگی که یار دیرینه شرحش را مکرر بیان کرده بود به گوشم می‌رسد و همان حرف‌ها را تکرار می‌کند و معذیم می‌دارد و هر قدر هم سعی و کوشش می‌کنم که گریبان خود را از چنگ چنین وسوسه دهشتناکی رها سازم سودی ندارد بی‌نتیجه می‌ماند و من هم درست مانند دوست مسافران به خوبی احساس می‌کنم که گوشت و استخوانم دارد کم‌کم آب می‌شود و با قدم‌های سریع به جانب جنون و فنا و هلاک رهسپارم. از همه بدتر آنکه رفیقمان یار دیرینه لامحاله دستش به دهانش می‌رسید و توانست اسباب مسافرت به فرنگستان را فراهم سازد و رفت و از قرار معلوم دوره معالجه‌اش به خوبی دارد به پایان می‌رسد و به زودی برخواهد گشت در حالی که من چون در هفت آسمان یک ستاره ندارم و هشتم همیشه در گرو نه است هیچ امیدواری ندارم که بتوانم راهی را که یار دیرینه پیش گرفت و نتیجه مطلوب را هم به دست آورد پیش بگیرم و می‌ترسم عاقبت در همین شهر شهید ستمکاری و جفای این پاشنه کش از خدا بی‌خبر بشوم. بسته به تفضلات غیبی است...

پایان

محمدعلی جمالزاده*

ایرج افشار

سید محمدعلی جمالزاده در یکصد و شش سالگی در گذشت. زادش به سال ۱۳۰۹ قمری در شهر اصفهان روی داد^۱ و مرگش روز هفدهم آبان ۱۳۷۶ در شهر ژنو - کنار دریاچه لمان - فرا رسید.

پدرش سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی (متولد در همدان ۱۲۷۹ - مقتول در بروجرد جمادی‌الثانی ۱۳۲۶) نام داشت. محل اقامت او شهر اصفهان بود، ولی غالباً برای وعظ به شهرهای مختلف سفر می‌کرد. جمالزاده روزگاران کودکی را در اصفهان گذرانید و چون از ده سالگی فراتر رفت گاهی پدرش او را به همراه خود به سفر می‌برد و در همین دوره از حیات جمالزاده بود که سید جمال اقامت تهران را اختیار کرد (سال ۱۳۲۱) و دو سه سالی پیش

* نقل از نامه فرهنگستان، سال سوم شماره سوم، پاییز ۱۳۷۶.

۱. اگرچه در نامه اول مه ۱۹۵۰ به من نوشته بود: «سال تولدم را خواسته‌اید دوستان آن را از جمله اسرار مگو می‌دانند ولی حقیقت این است که بر خودم مجهول است. ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشن‌تر از تاریخ تولدم خواهد بود و شاید نتیجه آشنایی من با قلم و قرطاس همین باشد». بعدها، براساس قراین و تواریخ که از نامه‌های و اطلاعات خانوادگی به دست آورده بود سال ۱۳۰۹ را پذیرفته بود. آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی هم از روی بعضی تواریخ مندرج در تاریخ بیداری ایرانیان، همین سال ۱۳۰۹ را در مقاله‌ای که بر کتاب شهید راه آزادی (تهران ۱۳۵۷) نوشت، پیش‌نهاد کرده است.

- نخستین سرگذشت از او، که حاوی فهرست تألیفاتش هم بود، ظاهراً همان است که به دستور مرحوم سعید نفیسی من نوشتم و در پایان کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تألیف سعید نفیسی)، در سال ۱۳۲۹، چاپ شد.

نگذشت که فرزند خود محمدعلی را برای تحصیل به بیروت فرستاد (۱۹۰۸). سن جمالزاده در این اوقات از دوازده سال در گذشته بود.

جمالزاده در بیروت می‌بود که اوضاع سیاسی ایران دگرگون شد. محمدعلی شاه مجلس را به توپ بست و هر یک از آزادی‌خواهان به سرنوشتی دچار شد. سیدجمال، به خفیه، خود را به همدان رسانید تا به عتبات برود. وی در آنجا به چنگ عمال دولتی افتاد و چون او را به دستور دولت به حکومت بروجرد تحویل دادند در این شهر به ارادهٔ حاکم (امیر افخم) به طناب انداخته و مقتول شد.^۱

جمالزاده در بیروت با ابراهیم پورداود و مهدی ملکزاده (فرزند ملک‌المتکلمین) چند سالی هم‌دوره و هم‌درس بود. چون متمایل به تحصیلات دانشگاهی اروپایی شد در سال ۱۹۱۰ قصد عزیمت به اروپا کرد. از راه مصر، خود را به فرانسه رسانید. ممتازالسلطنه، سفیر ایران، چون او را بشناخت توصیه کرد بهتر است به لوزان (سویس) برود و در آنجا به ادامهٔ تحصیل بپردازد. تا سال ۱۹۱۱ در لوزان بود. در این سال به دیژون (فرانسه) آمد و دیپلم علم حقوق خود را از دانشگاه این شهر گرفت. وقوع جنگ جهانی موجب تشکیل کمیتهٔ ملیون ایرانی، به‌زعامت سید حسن تقی‌زاده، در برلن، برای مبارزه با روس و انگلیس شد. یکی از

۱. سرگذشت او را دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و سید علی آل‌داود، به تفصیل، در مقدمهٔ کتاب شهید راه آزادی سید جمال واعظ اصفهانی که حاوی مطالب روزنامهٔ *الجمال* و نگارش و تدوین اقبال یغمائی است (تهران ۱۳۵۷)، نوشته‌اند.

جمالزاده دربارهٔ پدرش نوشته‌هایی دارد که فهرست اهم آنها در زیر نقل می‌شود:

- «ترجمهٔ حال سیدجمال‌الدین واعظ» یغما، ۷ (۱۳۳۳): ص ۱۱۸ - ۱۲۳؛ ۱۶۳ - ۱۷۰؛ ۳۹۴ - ۴۰۱.

- «سیدجمال‌الدین واعظ» در مردان خودساخته، (تهران ۱۳۳۵)، ص ۱۲۰ - ۱۳۷؛

- «نقاشی شهیدگردن سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی»، راهنمای کتاب، ۹ (۱۳۴۵): ص ۴۵۱؛

- «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان» (متن بیانات سید جمال‌الدین اصفهانی)، وحید، (۱۳۴۲)، ش ۲: ص ۱۲ -

۱۶.

- «دربارهٔ سیدجمال‌الدین اصفهانی و سیدحسن تقی‌زاده»، وحید، ۷ (۱۳۴۹): ص ۴۵۵ - ۴۶۶؛

- «ماه شب چهاردهم و سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ص ۳۶۴ - ۳۶۹؛

- «محمدعلی شاه و سیدجمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش ۲۸ (۱۳۵۲): ش ۱۰ - ۱۴ و ش ۳۱

(۱۳۵۳)، ص ۳۵ - ۴۱ و ۴۵؛

- «نامهٔ سیدجمال‌الدین واعظ به محمدعلی جمالزاده»، ره آورد، ش ۲۵ (بهار ۱۳۶۹): ۲۳۸ - ۲۳۹.

زندگی‌نامه

ایرانیانی که به همکاری در این کمیته دعوت شد سید محمدعلی جمالزاده بود. او در سال ۱۹۱۵ به برلن آمد و تا سال ۱۹۳۰ در این شهر زیست.

جمالزاده پس از ورود به برلن، مدت درازی نگذشت که به مأموریت از جانب کمیته ملیون به بغداد و کرمانشاه اعزام شد (همانند ابراهیم‌پور داود و حسین کاظم‌زاده و چند نفر دیگر). مدت شانزده ماه در این صفحات بود. در بازگشت به برلن به همکاری قلمی مجلهٔ **کاووه** و ادارهٔ امور آن دعوت شد و تا تعطیلی آن مجله با تقی‌زاده کار می‌کرد.^۱

جمالزاده پس از تعطیلی مجلهٔ **کاووه** به خدمت محلی در سفارت ایران در آمد و سرپرستی محصلین ایرانی به او واگذار شد. حدود هشت سال در این کار بود تا این که از سال ۱۹۳۱ به دفتر بین‌المللی کار وابسته به جامعهٔ ملل پیوست و در سال ۱۹۵۶ بازنشسته شد. پس، از برلن به ژنو مهاجرت کرد و تا پایان عمر در این شهر بود. در این مدت چند دوره به نمایندگی دولت ایران در جلسات کنفرانس بین‌المللی آموزش و پرورش شرکت کرد.

در خلال مدتی که سرپرستی محصلین ایرانی را بر عهده داشت دوبار و در دوران عضویت دفتر بین‌المللی کار، پنج بار به ایران سفر کرد. اما در هر یک از این سفرها مدتی کوتاه در ایران بیش نماند. شاید نادرست نباشد گفته شود که سال‌های زندگی او در ایران فقط سیزده سال از عمر دراز او بوده است. نود و چند سال را بیرون از ایران زندگی کرد.

اما در سراسر این مدت او با ایران می‌زیست. هر روز کتاب فارسی می‌خواند و بی‌وقفه به دوستان ایرانی خود نامه می‌نوشت. هر چه تألیف و تحقیق کرد دربارهٔ ایران بود اگر هم دربارهٔ ایران نبود به زبان فارسی و برای بیداری و گسترش معارف ایرانیان بود. خانه‌اش آراسته به قالی و قلمکار و قلمدان و ترمه و تافته و مسینه و برنجینه‌های کرمان و اصفهان و یزد بود. نشست و خاستش، در سراسر عمر، با هموطنانش بود. اوقات فراغت را با آنها می‌گذرانید. لذت می‌برد از این که فارسی حرف بزند. با خاطرات کوتاه گذشته‌ای که از ایران داشت دلخوش بود. مکرر بر مکرر و با همه کس، از اصفهان دورهٔ کودکی خود و محلهٔ بیدآباد حکایت می‌کرد. گاهی دامنهٔ صحبت را به فعالیت‌های سیاسی پدرش در جریان مشروطه‌خواهی می‌کشانید و طرز و عظمی او و مشکلاتی را که در تهران داشته است وصف

۱. نخستین شمارهٔ **کاووه** ۱۸ ربیع‌الاول ۱۳۳۴ (۲۴ ژانویه ۱۹۱۶) انتشار یافت و آخرین شماره‌اش، که ورقه فوق‌العاده نام دارد، در غرهٔ شعبان ۱۳۴۰ (۳۰ مارس ۱۹۲۲) به چاپ رسید. برای تاریخچهٔ آن رجوع شود به مقدمه‌ای که بر چاپ دوم **کاووه** نوشته‌ام و همراه با فهرست مندرجات و اسناد و عکس‌هایی چند به چاپ رسیده است (تهران ۱۳۵۶).

می‌کرد. او بسیاری از این مطالب را در نوشته‌های متعدد بازگو کرده است.^۱
پس سال شمار زندگی او را می‌توان در این چند سطر آورد:

تولد در اصفهان	۱۳۰۹ ق
آمدن به تهران	۱۳۲۱ ق
رفتن به بیروت	۱۳۲۴ (۱۹۰۸)
رفتن به پاریس	۱۹۱۰
تحصیل در لوزان	۱۹۱۰ - ۱۹۱۱
تحصیل در دیژون و ازدواج اول	۱۹۱۲ - ۱۹۱۴
همکاری با کمیته ملیون ایرانی و مجله کاوه	۱۹۱۵ - ۱۹۲۲
سرپرستی محصلین ایرانی در برلن	۱۹۲۳ - ۱۹۳۱
عضویت در دفتر بین‌المللی کار و ازدواج دوم	۱۹۳۱ - ۱۹۶۲
درگذشت در ژنو	۱۹۹۷ (۸ نوامبر)

جمالزاده در رشته علم حقوق درس خواند ولی در آن مباحث یک سطر هم به قلم نیاورد.

۱. نگاه کنید به:

- «شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود با مقدمه به قلم سید حسن تقی‌زاده»، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ج ۶ (۱۳۳۳): ص ۲۵۶ - ۲۸۱؛
- «خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و حلب»، خاطرات وحید، ش ۱۱ (۱۳۵۱): ۶۷۵ - ۶۷۹، ش ۱۲: ص ۸۳۱ - ۸۳۶؛
- «جمالزاده اصفهانی است»، وحید، ش ۱ (۱۳۴۲) ش ۱: ص ۷ - ۱۴؛
- «سید محمدعلی جمالزاده»، راهنمای کتاب، ۴ (۱۳۴۰): ص ۶۷ - ۶۹؛
- «اظهار نظر قزوینی درباره یکی بود و یکی نبود»، (نامه به جمالزاده)، آینده ۷ (۱۳۶۰): ش ۸۶۶ - ۸۶۹؛
- «یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (محلل ادبی ایرانیان در برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶ (۱۳۵۲)، ص ۴۱۵ - ۴۲۴ و ۶۲۲ - ۶۴۵؛
- «یادگارهای دوره تحصیل»، راهنمای کتاب، ۱۷ (۱۳۵۳): ۳۹۸ - ۴۰۳؛
- «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»، راهنمای کتاب، ۱۹ (۱۳۵۵): ص ۱۴۶ - ۱۸۸ و ۴۹۹ - ۵۰۱؛
- «عکسی از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده»، آینده، ۱۶ (۱۳۶۹): ص ۶۳۷ - ۶۳۸.
- کتاب سروته یک کرباس یا اصفهان نامه داستان و سرگذشت کودکی اوست که در سال ۱۳۲۳ نوشت ولی نخستین بار در ۱۳۳۴ به چاپ رسید. ترجمه آن به انگلیسی توسط W.L.Heston به نام *Isfahan is Half the world, Memories of a persian Boyhood* (اصفهان نصف جهان) چاپ شده است.

باید قبول کرد که دانشگاه واقعی او دوره همکاریش با مجله کاوه در برلن بود که با مستشرقان ناموری چون ژ. مارکوارت، و. گایگر، ایگن میتوچ، اسکارمان آشنا شد و از هم سخنی با آنان دامنه اطلاعاتش نسبت به کتاب‌های اروپایی درباره مشرق گسترش یافت و بر راه و روش اروپایی تحقیق آگاهی یافت.

جز این، با ایرانیان دانشمندی چون محمد قزوینی، سید حسن تقی‌زاده، میرزا فضلعلی آقا تبریزی (مولوی) آشنایی و همکاری یافت و از نشست و خاست با اقران خود چون حسین کاظم‌زاده ایرانشهر، ابراهیم پورداود، محمود غنی‌زاده، سعدالله‌خان درویش و جمعی دیگر، که همواره درباره ادبیات و تاریخ و فرهنگ به صحبت و اندیشه می‌پرداختند، دریافت‌های سودمند کرد. کاوه دارای کتاب‌خانه خوبی از کتب مهم خاص مطالعات ایرانی بود. در کنار آن محفلی به نام «صحبت‌های علمی و ادبی» به‌طور ماهانه انعقاد می‌یافت که در آن جلسات، خطابه‌های علمی و تحقیقی ارائه می‌شد^۱. طبعاً این‌گونه فعالیت‌ها موجب بسط یافتن دامنه معرفت و بینش جمالزاده مقدمات پژوهشگری و مقاله‌نویسی را در همین ایام فراگرفت. مقاله‌ها و نوشته‌هایی که از او در کاوه انتشار یافت او را، روزبه‌روز، در پژوهش و نگارش دلیرتر می‌کرد. انتشار کتاب گنج شایگان (۱۳۳۵ ق)، که نخستین تألیف تحقیقی او بود، موجب ناموری او شد. این کتاب با کمک اپنهاایمر، استاد اقتصاد دانشگاه برلن، به زبان آلمانی هم ترجمه شد. بنا بود به چاپ برسد که وضع ناپسامان آلمان و شکست آن دولت موجب توقف و انصراف از این‌گونه کارها شد.

جمالزاده نویسنده همیشگی کاوه بود. از روز نخست تا پایان آن در همه شماره‌ها نوشته‌ای از او هست، چه سیاسی، چه تحقیقی و فرهنگی. بعضی از نوشته‌هایش با امضای «شاهرخ» است. غالب مقالات او در زمینه مباحث تاریخی است. نخستین نوشته داستانی «فارسی شکر است» که در نخستین شماره دوره دوم کاوه، یعنی جمادی‌الاول ۱۳۳۹ انتشار یافت، خود در مقدمه‌اش نوشت: «حکایت ذیل مأخوذ از کتابی است که نگارنده از چندی به این طرف از گاهی به گاهی محض تفریح خاطر از مشاغل و تبعات جدی‌تری... جمع آورده» (چاپ دوم کاوه، ص ۴۴۲).

جمالزاده فعالیت فکری و نویسندگی را با پژوهش آغاز کرد و، پیش از آن‌که به داستان‌نویسی آوازه‌مندی بیابد، نویسنده مباحث تاریخی و اجتماعی و سیاسی در شمار بود.

۱. کاوه، ص ۲۶۷ - ۲۶۸، ج ۲ و مجله یغما سال ۲۵ (۱۳۵۱) که متن دفتر صورت جلسات مذکور در آن جا

چاپ شده است در صفحات ۲۲۰ - ۲۲۶ و ۲۸۷ - ۲۹۰.

گنج شایگان پنج سال پیش از یکی بود و یکی نبود (۱۳۴۰ ق) منتشر شد. تحقیقات متعدّدش در خصوص روابط روس و ایران و حدود پانزده مقاله تحقیقی دیگر که در کاوه به چاپ رسید همه پیش از نشر یکی بود و یکی نبود می‌بود.

جمالزاده نویسندگی را با مجله کاوه آغاز کرد و پس از آن که کاوه تعطیل شد به همکاری جوانانی که در اروپا درس می‌خواندند (مرتضی یزدی، غلامحسین فروهر، حسن نفیسی، مشفق کاظمی، احمد فرهاد، تقی ارانی) و مجله فرنگستان را در برلن بنیاد نهاده بودند شتافت و مقاله‌هایی در آن مجله به چاپ رسانید. آنجا مطلبی درباره زبان فارسی نوشت که میرزا محمدخان قزوینی را برانگیخت تا مقاله اساسی و معتبر و پرآوازه خود را در آنجا منتشر کرد. جمالزاده با توقف انتشار فرنگستان^۱ به روزنامه‌های ایران رو کرد و در روزنامه‌های ایران آزاد، شفق سرخ، کوشش، اطلاعات به چاپ نوشته‌هایی که بیشتر مطالب اجتماعی می‌بود پرداخت، تا آن که مدیری مجله علم و هنر را پذیرفت که در برلن انتشار می‌یافت. مؤسس این مجله ابوالقاسم وثوق بود. هفت شماره از آن بیش منتشر نشد (مهر ۱۳۰۶ - بهمن ۱۳۰۷). خودشان آن را مجله فنی و ادبی معرفی کرده‌اند. علم و هنر نتوانست حتی به پایه ایران‌شهر برسد. از جمالزاده در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۱ نوشته زیادی به چاپ نرسید. در جریان‌های فرهنگی ایران در آن سال‌ها شرکت بارزی نداشت، جز این که به عنوان «عضو وابسته فرهنگستان ایران» انتخاب شده بود. با وجود این، همواره می‌کوشید مخاطبان فارسی زبان و هموطنان خود را داشته باشد. در زمان جشن هزاره فردوسی منحصرأ یک مقاله به عنوان «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» از او در فردوسی نامه مهر (۱۳۱۳) چاپ شد. در جشن هفتصد ساله تألیف گلستان سعدی، کتابچه‌ای به نام پندنامه سعدی منتشر کرد (۱۳۱۷). مقاله‌ای درباره کتاب (مندرج در مجله تعلیم و تربیت)، و مقاله‌هایی در مجله موسیقی، و ترجمه قصه‌ای از آنا تول فرانس در مجله مهر (۱۳۱۶) و ترجمه داستانی از اسکار وایلد در همان مجله (۱۳۱۷) و چند مقاله در روزنامه کوشش، از جمله درباره کتاب زیبا نوشته محمد حجازی، حاصل آن دوره از نویسندگی اوست.

مجله‌های تعلیم و تربیت، مهر، موسیقی محل نشر نوشته‌های ادبی و فرهنگی او در آن دوره بوده است.

جمالزاده، پس از شهریور ۱۳۲۰ که مجله‌های مختلف ماهانه ادبی در ایران تأسیس شد، در غالب آنها مقاله نوشت و داستان منتشر کرد. در سخن، یغما، راهنمای کتاب، وحید، ارمغان،

هنر و مردم بیش از همه مقاله دارد. در مجله کاوه، که محمد عاصمی در مونیخ به چاپ رسانید نیز مقاله‌های زیادی نشر کرده است. او نمی‌توانست و نمی‌خواست با هم‌وطنانش بی‌رابطه بماند. آنها را که در ژنو می‌دید (اعم از ادبا و فضلا و یا رجال سیاسی) به ذوق و شوق ملاقات می‌کرد و به صحبت با آنان می‌نشست. با غالب آنها که در ایران اهل کتاب و قلم بودند مکاتبه مداوم داشت. هر کس به او نامه‌ای می‌نوشت پاسخی به تفصیل دریافت می‌کرد. به من که از سال ۱۳۲۹ با ایشان مکاتبه کرده‌ام درست سیصد و شصت و چهار نامه، اغلب مفصل (چندین صفحه) نوشته است؛ اگر چاپ شود، به هزار صفحه بالغ می‌شود و می‌توان نمونه‌ای باشد از نامه‌های بسیار دیگری که به دیگران نوشته است.

در احوال جمالزاده کتابی به فارسی، به نام سرگذشت و آثار جمالزاده، به قلم مهرداد مهرین، در سال ۱۳۴۲ انتشار یافت، هم چنین کتابی به نام نقد آثار محمدعلی جمالزاده، به قلم عبدالعلی دستغیب (تهران ۱۳۵۶) هم چنین رساله دکتری نهاد آلپ تُرک (دانشجوی ترک در دانشگاه تهران) درباره داستان‌نویسی جمالزاده است که در سال ۱۳۵۱ نوشته شده ولی به چاپ نرسیده است.

در دانشگاه تبریز هم ه. وثیقی رساله کوچکی به زبان فرانسه به نام M.A. Djamalzadeh, Sa vie et son œuvre در سال ۱۹۵۵ گذرانیده است.^۱

نوشته‌های جمالزاده را در شش گروه می‌توان شناخت.

الف) نگارش‌های پژوهشی

در این رشته، مهم‌تر از همه گنج شایگان (۱۳۳۵) یا تاریخ اقتصادی ایران است. کتابی است که براساس رسیدگی به منابع تاریخی و مخصوصاً احصائیه‌های تجارتنی تألیف شده و هنوز هم واجد اعتبار و مرجع اصلی عموم کسانی است که به تحقیق در این زمینه می‌پردازند. تاریخ روابط روس و ایران تألیفی است مبتنی بر اهمّ مراجع و مصادر عصری و هم‌چنین مأخوذ از تحقیقاتی که اروپاییان تا سال ۱۹۲۵ نوشته‌اند. افسوس که جمالزاده موفق به اتمام آن نشد.

۱. نیز نگاه کنید به مجله کلک ش ۸۷-۹۳ (آذر ۱۳۷۶): ۱۶-۲۱۵. شماره اول مجله دفتر هنر به مدیریت بیژن اسدی‌پور (زمستان ۱۳۷۲) ویژه محمدعلی جمالزاده و حاوی مقالات درباره اوست. هم‌چنین سرگذشت کوتاه او به همراه فهرست مطول و منظم از کارهای او و صورتی از نوشته‌هایی که به زبان انگلیسی درباره او هست، در کتاب *Iranian Short Story Authors. A Bio-Bibliographic Survey* تألیف John Green چاپ ۱۹۸۹ در کستاماسا (امریکا) آمده است. روزنامه تایمز (لندن) به مناسبت درگذشت او مقاله‌ای در شماره ۲۸ نوامبر ۱۹۹۷ م منتشر ساخت.

این کتاب به توصیه کمیته ملیون ایرانی، زمانی که در حال مبارزه با نفوذ و حضور روس در ایران بودند (جنگ بین‌المللی اول) تألیف و به تدریج ضمیمه مجله کاوه چاپ و منتشر می‌شد.^۱ محمدقزوینی درباره آن نوشته است:

«کتاب روابط روس و ایران او نمونه‌ای از وسعت اطلاعات و قوه انتقادی و تدقیق اوست به سبک اروپاییان».^۲

جای دیگری نوشته است:

راستی آقای جمالزاده عجب فاضل متقن با Esprit اروپایی از آب در آمده است. هیچ کس گمان نمی‌کرد که این جوان کم سن با این کوچکی جثه این قدر مملو و سرشار و لبریز از هوش و روح نقادی به طرز اروپایی باشد. (۸ نوامبر ۱۹۳۵)

فرهنگ لغات عامیانه کتابی است که شالوده آن از روزگار نگارش داستان‌های یکی بود و یکی نبود و جمع‌آوری مقداری از کلمات عوامانه فارسی در پایان آن کتاب گذاشته شد و به تدریج بر دامنه آن افزوده شد تا به جایی که به یک کتاب چهار صد و هفتاد صفحه‌ای و محتوی به حدود هفت هزار واژه و اصطلاح و ترکیب تبدیل شد.^۳

مقاله‌های پژوهشی جمالزاده در قلمرو ادبیات و تاریخ و تصوف متعدد و متنوع است. از میان آنها، مسلماً آنچه در مجله کاوه به چاپ رسیده است جدی‌تر، مبتکرانه‌تر و مفیدتر است. تعداد مقاله‌های او به طور کلی از سیصد در می‌گذرد. از آن میان، چهل پنجاه مقاله‌اش زمینه تاریخی دارد و به همین میزان‌ها آنهاست که به مباحث ادبی مربوط می‌شود. درباره ایران پیش از اسلام، مقاله‌های «اولین لشکرکشی اروپا به ایران» (۷۴)*، «نوروز جمشیدی» (۲۲۱)، «نامه تنسر» (۱۱۵)، «بالشویسم در ایران، مزدک» (۲۳۲)، «دخمه انوشیروان کجاست؟» (۹۰) ذکر شدنی است. از آنچه مربوط به روزگار ایرن اسلامی است مهم‌ترها اینهاست: «بیرق‌های ایران

۱. اخیراً همان مقدار از آن که به همراه کاوه به چاپ رسیده بود به شکل کتاب مستقلی توسط موقوفات دکتر محمود افشار در ۲۴۹ صفحه تجدید چاپ شد (تهران ۱۳۷۲).

۲. بیست مقاله، ج ۱، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵.

۳. جمالزاده آنها را به من سپرد و چون دوست فقیدم محمدجعفر محجوب در زمینه فرهنگ عامه صاحب تخصص بود از ایشان خواستم یادداشت‌های جمالزاده را منظم کند تا به چاپ برسد. چون کار محجوب پایان گرفت با مقدمه مفصل جمالزاده (یکصد و چهار صفحه) و یادداشتی در خاتمه آن به قلم محجوب در سلسله انتشارات فرهنگ ایران زمین در سال ۱۳۴۲ منتشر شد.

* شماره داخل () ارجاع است به شماره کنار نام آن مقاله در فهرست مقالات منضم بدین مقاله.

در عصر صفویه» (۷۷)، «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی» (۹۹)، «شیر در ایران و در ماوراءالنهر» (۹۸)، «جیغ‌های پادشاهان قاجاری» (۲۰۰)، «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده» (۸۶)، «قدیمی‌ترین روابط سیاسی ایران و آلمان» (۱۰۵). جمالزاده به ثبت و ضبط اسناد و نامه‌های تاریخی هم علاقه‌مندی داشت و چند تایی از این قبیل مدارک را در کتاب هزار بیشه و مجله‌ها به چاپ رسانیده است (شماره‌های ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۵ و جز آنها).

در قلمرو مطالب ادبی، مقالات عمده او به مباحث شعری مرتبط می‌شود، چون به شعر فارسی علاقه خاص داشت. اما هیچ‌یک آنها در برگیرنده نکته تازه‌ای نیست. ظاهراً قصدش از نوشته‌هایی مانند «مولوی و مثنوی» (۵۴)، «سیر و سیاحتی در مثنوی» (۲۱۱)، «کلمات عربی در شاهنامه» (۴۸)، و چند مقاله دیگر درباره فردوسی، «شعر مهستی» (۱۵۸)، «از حافظ تا برشت» (۵)، «یغمای جندقی» (۵۲)، «فلکی شروانی» (۲۲)، واقع‌گرایی در سعدی» (۶۰)، «چهل مجلس علاءالدوله سمنانی» (۱۴۲)، «رواج بازار شعر و شاعری» (۳۴)، «فابل در ادبیات فارسی» (۴۶)، «شعرای کاسبکار» (۴۲) - همه به منظور عرضه کردن مطالبی است که حین خواندن کتاب‌ها ذهنش را به خود مشغول می‌داشته و بازگو کردن آنها را برای آگاهی هم‌وطنان خود بی‌ضرر می‌دانسته است. در عنوان کردن آنها معمولاً قصد معین و روشنی از باب تحقیق و تجسس ندارد. اما نوشته‌هایش درباره «تاریخ وفات سعدی» (۱۷)، «اشکالات تاریخی در گلستان» (۴) خواندنی و ماندنی است.

حاصل عمده تبعات جمالزاده در متون مهم ادب فارسی عبارت است از بانگ نای که جداسازی داستان‌های مندرج در مثنوی است از آن کتاب، استخراج مطالب پند آموز گلستان و کتابکی که درباره اشعار حافظ به نام اندک آشنایی با حافظ (زنو، ۱۳۶۶) به نگارش در آورد. نوشته‌های او در زمینه زبان و لغت پرکشش‌تر و گاه متضمن اظهار رأی و نظری است مانند «چگونه باید نوشت» (۲۱)، «زبان عامیانه» (۲۰۸)، «بلای انشاء و املای عوامانه» (۷)، «ققنوس» (۲۰۵)، «دری و کبک دری» (۲۱۳)، «زبان داستان» (۶)، «شیوه نقطه‌گذاری» (۴۳).

جمالزاده به مباحث مربوط به مردم‌شناسی هم علاقه‌مندی داشت و از نوشته‌هایی چون «منزل با سلیقه ایرانی» (۲۰۱)، «حمام‌های خزانهدار» (۲۳۷)، «قصه دویدم و دویدم» (۲۳۸)، «مکتب»، «آوازه‌های قدیمی ایران» (۱۹۸)، «حاضر جوابی‌های اصفهانی» (۲۳۶) می‌توان نکته‌هایی را که او به چشم نقادی بیرون کشیده است در بررسی‌های دیگر مطرح کرد.

آشنایی او با شرق‌شناسی و ایران‌شناسان چندان گسترده نیست؛ ولی از آغاز وارد شدن به کار نویسندگی، جای‌جای از آنها نام برده و چند تن معدود از آنان را معرفی کرده است. ابتدا در مجله کاوه مقاله‌هایی در معرفی بهترین کتاب‌های تألیفی ایران‌شناسان نوشت که فایده بخش

بود. بعدها دانشمندانی مانند کنت دوگوبینو، ولادیمیر مینورسکی، آنکتیل دوپرون، فردریک رزن، یان ریپکا را در نوشته‌های خود شناساند. از گوبینو دو کتاب هم ترجمه کرده است (جنگ ترکمن، قنبرعلی).

فهرست کتاب‌های تألیفی او در زمینه تاریخ و ادبیات به ترتیب سال شمار تاریخی چنین است:

گنج شایگان (چاپ برلن)	۱۳۳۵ ق
تاریخ روابط روس با ایران (چاپ برلن و بعد چاپ تهران ۱۳۷۲)	۱۳۴۰ ق
پندنامه سعدی یا گلستان نیک بختی (چاپ تهران)	۱۳۱۷ (۳)
قصه قصه‌ها (از روی قصص‌العلمای تنکابنی)	۱۳۲۱ (۴)
بانگ نای (داستان‌های مثنوی مولانا)	۱۳۳۷ (۵)
فرهنگ لغات عوامانه	۱۳۴۱ (۶)
طریقه نویسندگی و داستان‌سرایی (چاپ شیراز)	۱۳۴۵ (۷)
سرگذشت حاجی بابای اصفهانی	۱۳۴۸ (۸)
اندک آشنایی با حافظ	۱۳۶۶ (۹)

ب) نگارش‌های داستانی

اکنون ناموری جهانی جمالزاده به مناسبت پیشگامی او در نوشتن داستان کوتاه به اسلوب اروپایی است. در این کار، بی‌گمان، مبتکر و مؤسس بود. فارسی شکر است نخستین نوشته اوست که نخستین بار در سال ۱۳۴۰ قمری (۱۹۲۲) به چاپ رسید (هفتاد و پنج سال پیش) و عجب این جاست که حسن تقی‌زاده آن را پسندید و در کاوه طبع کرد. محمد قزوینی آن را پسندید و نخستین ستایش‌نامه را درباره آن نوشت. قزوینی دشواریاب و متن‌پسند و معتقد و محقق آثار کهنه شده گذشتگان، درباره یکی بود و یک نبود، نوشت:

کتاب یکی بود و یکی نبود او نموداری از شیوه انشای شیرین و سهل ساده خالی از عناصر خارجی اوست و اگرچه این سبک انشاء کارآسانی نیست و به اصطلاح سهل و ممتنع است ولی مع ذلک فقط این طرز و شیوه است که باید سرمشق چیز نویسی هر ایرانی جدیدی باشد که میل دارد به زبان پدر مادری خودش چیز بنویسد و نمی‌خواهد که به واسطه عجز از ادای مقصود خود به زبان فارسی محتاج به دروزه نمودن کلمات و جمل و اسالیب تعبیر کلام از اروپایی‌ها بشود چنان‌که شیوه ناخوش بعضی از نویسندگان دوره جدید است.*

*. بیست مقاله، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵. آنچه قزوینی در نامه دیگر به جمالزاده در موضوع کتاب مذکور نوشته

نوشته‌های داستانی

قزوینی دربارهٔ قطعهٔ «نوع پرست» - که در مجلهٔ علم و هنر چاپ شد - چنین نوشت: مقالهٔ نوع پرست موضوعاً و انشاءً و عبارتاً و همه چیزاً شاهکاری است که از قلم آن دوست جانی، آن ذوق مجسم، آن لطف مثل صادر شده است. فلا اعدمتنا الله مثلاً. مریزاد دستی که انگور چید. بیش از همه چیز گذشته از نهایت شیرینی انشاء که لب‌های انسان از شیرینی به هم می‌چسبد و آب لطف از حسن تألیف و مثل‌های عذب روان آن می‌چکد، موضوع که مجسم نمودن مزایای تمدن ظاهری جدید است فی‌الواقع وحی منزل است که از نیش قلم نحل مانند سرکار که هم غسل از آن می‌تراود و اوحی ربک‌الی‌النحل جاری شده است و یقین دارم... سرکار به این مقاله مستحق اعلی درجات علین خواهد شد...

البته تمجید و تحسین قزوینی ناظر به سبک فارسی نویسی داستان‌های یکی بود و یکی نبود است، ولی همهٔ منتقدان تاریخ ادبی معاصر ایران نگاهشان به داستان‌های کتاب مذکور به مناسبت تازگی‌های مضامین و طرز و اسلوب ارائهٔ صوری است که خالق داستان‌های به کمال هنر نوشته و معانی مورد نظر خود را خوب تصویر و تحلیل کرده است. از این کتاب در تمام معرفی‌های تاریخ ادبی معاصر ایران به هر زبانی نام رفته و درگزیده‌ها و ترجمهٔ ادبیات معاصر ایران اغلب از داستان‌های آن آورده شده است.

جمالزاده داستان‌نویسی را شغل شاغل خود می‌دانست و منظمأ بدان مداومت می‌داد، ولی توفیق او در نوشته‌های بعدی به مرز یکی بود و یکی نبود نرسید. اگرچه در راه آب‌نامه، معصومهٔ شیرازی و دارالمجانین قطعات خوب زیبا هست و ماندگار است.

از داستان‌های جمالزاده نمونه‌هایی به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی (متعدد)، ایتالیایی و ژاپنی و... ترجمه شده است. یونسکو مجموعه‌ای برگزیده از داستان‌های او را به نام *Choix des Nouvelles* در سال ۱۹۵۹ منتشر کرد*. حشمت مؤید با همکاری پل اسپراکمن P. SPRACHMAN در سال ۱۹۸۵، ترجمهٔ انگلیسی یکی بود و یکی نبود را به نام *Once Upon a Time* انتشار داد (جزو مجموعهٔ *Persian Literature Series 6*).

نیز کتاب سروته یک کرباس نیز به انگلیسی ترجمه شده است (پانویس ۴ دیده شود).

ادامهٔ صفحه قبل

چون مفصل است به صورت ضمیمه در پایان این نوشته نقل می‌شود.

*. ترجمه شده توسط Stella Corbin و حسن لطفی با مقدمهٔ هانری ماسه.

دربارهٔ یکی بود و یکی نبود مقالهٔ رضا نواب پور به عنوان «The “Writer” and the “people” منتشر شده در «سخنواره به یاد دکتر پرویز ناتل خانلری» (تهران ۱۳۷۵) ص 93-103 دیده شود. از میان داستان‌های متأخر او، «شورآباد» شهرت نسبتاً بهتری گرفت و توسط ر. گلپکه به آلمانی ترجمه و نشر شد (۱۹۶۲)، و در همان سال، به زبان فرانسه هم در روزنامهٔ مشهور ژورنال دو ژنوبه چاپ رسید. اهمیت این داستان آن بود که از وضع اجتماعی و خیال‌پرستی‌های حکومت و نودولتی مردم حکایت می‌کرد. جمالزاده، در سال‌های حدود ۱۳۴۰، داستان‌های «ایلچی و قیصر» و «نمک‌گندیده» را وسیلهٔ نشان دادن معایب و کیفیات اوضاع جاری استبدادی و نودولتی کرد.

فهرست کتاب‌های او در این رشته بر حسب تاریخ چنین است.

یکی بود و یکی نبود (پس از آن چند چاپ شد و به انگلیسی ترجمه شده است.)	۱۳۴۰ ق
دارالمجانین	۱۳۲۱ ش
عمو حسینعلی (بعدها به نام جلد اول شاهکار تجدید چاپ شده است)	۱۳۲۱
صحرای محشر	۱۳۲۳
قتلشن دیوان	۱۳۲۵
راه آب‌نامه	۱۳۲۶
معصومه شیرازی	۱۳۳۳
سر و ته یک‌کرباس یا اصفهان‌نامه (دو جلد، به انگلیسی ترجمه شده است)	۱۳۳۴
تلخ و شیرین (مجموعه)	۱۳۳۴
شاهکار (دو جلد)	۱۳۳۷
کهنه و نو (مجموعه)	۱۳۳۸
غیر از خدا هیچ کس نبود (مجموعه)	۱۳۴۰
آسمان و ریسمان (مجموعه)	۱۳۴۳
قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریشدار (مجموعه)	۱۳۵۳
قصهٔ ما به سر رسید (مجموعه)	۱۳۵۷

نخستین بار سعید نفیسی، با برگزیده ساختن چند داستان از جمالزاده که در کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تهران ۱۳۳۰) به چاپ رسانید، موجب نشر بیشتر و عمومی‌تر نوشته‌های جمالزاده شد. پس از آن در غالب کتاب‌های انتخابی آثار فارسی نمونه‌ای از

داستان‌های او نقل شده است.

توصیف داستان‌نویسی جمالزاده در زبان‌های مهم جهان توسط هانری ماسه در مقدمهٔ منتخبات آثار جمالزاده (نشر یونسکو) به زبان فرانسه؛ و سپس ف. ماخالسکی در کتاب *La Littérature de l'Iran Contemporain* (ورشو ۱۹۶۵ - ۱۹۸۰)؛ و، به زبان آلمانی در کتاب *Geschichte und Entwicklung der modernen Persischen Literature* (Berlin, 1964) بزرگ علوی؛ و در زبان انگلیسی به قلم حسن کامشاد در کتاب *Modern Persian Prose Literature* (کمبریج، ۱۹۶۶) آمده است. جامع‌تر از همه تحلیلی است که **Michel CUYPERS** در کتاب *Aux sources de la nouvelle Persane* سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی به زبان فرانسه (پاریس ۱۹۸۳) صفحات ۱۰۷ - ۲۰۶ دربارهٔ داستان‌های جمالزاده انجام داده و چند تا را هم ترجمه کرده است. این کتاب توسط احمد کریمی حکاک به زبان فارسی ترجمه و به نام سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی نشر شده است (تهران ۱۳۶۶).

ج) نگارش‌های اجتماعی - سیاسی

آنچه جمالزاده مصرحاً در مباحث سیاسی نوشت مقاله‌هایی است که به هنگام اقامت در برلن و همکاری با مجلهٔ کاوه در راه مبارزه با نفوذ روس و انگلیس در مجلهٔ مذکور منتشر کرده است. پس از آن، از نوشتن گفتارهای سیاسی دست کشید. اگر هم گاهی به نوشتن مطالبی دربارهٔ اوضاع می‌پرداخت جنبه‌های اجتماعی تاریخی را مطرح کرد. به طور مثال مقاله‌ای دارد به نام «آیا خاک ایران استبداد پرور است» (هزار و بیست و دو، ص ۲۲۵ - ۲۳۷).

پس از شهریور بیست که جریان‌های چپ قوام گرفت، او آرام می‌بود. بیشتر نویسندگی داستانی را پیشه کرد. از مباحث سیاسی و اجتماعی پرهیز داشت؛ ولی زمانی که موضوع اصلاحات ارضی آرام‌آرام مطرح می‌شد، کتاب‌های خاک و آدم (۱۳۴۰)، زمین، اریاب، دهقان (۱۳۴۱) را منتشر کرد. کتاب آزادی و حیثیت انسانی (۱۳۳۸) او محتوی است بر مطالبی اندیشه‌ورانه که یک صد سال پیش دامنهٔ بحث آن میان طبقهٔ منوران ایران سابقه یافته بود. نام کتاب به روشنی گویای مضامین دل‌انگیز فکری و فلسفی آن است. جمالزاده، با انتشار کتابچهٔ تصویر زن در فرهنگ ایرانی (۱۳۵۷)، که تقریباً مطالب مندرج در آن برگرفته از شعر فارسی است، و کتاب خلیقات ما ایرانیان (۱۳۴۵)، که مندرجات آن مأخوذ از کتاب‌های سیاحان و ایران‌شناسان است، قصدش این بود جامعه را با مشکلات و مسائل اجتماعی که متباین با تفکرات جدید بود آشنا کند. خلیقات ما ایرانیان سرنوشت خوشی نیافت: کتابی قلمداد شد از رستهٔ کتاب‌هایی که خواندنش مضر است و طبعاً راه بر انتشارش بسته شد.

آزادی و حیثیت انسانی	۱۳۳۸ (۲۵)
خاک و آدم	۱۳۴۰ (۲۶)
زمین، ارباب، دهقان	۱۳۴۱ (۲۷)
خلفیات ما ایرانیان	۱۳۴۵ (۲۸)
تصویر زن در فرهنگ ایران	۱۳۵۷ (۲۹)

(د) نگارش‌های ترجمه‌ای

نخستین ترجمه جمالزاده قهوه‌خانه سورات نوشته برناردن دوسن پیر فرانسوی است که در برلن به سال ۱۳۴۰ منتشر شد. پس از آن سال‌های دراز از کار ترجمه دست شست تا آن‌که بنگاه ترجمه و نشر کتاب بنیاد گرفت. و چاپ ترجمه‌های آثار مهم ادبی جهان از زمره مجموعه‌هایی بود که در آن‌جا به چاپ می‌رسید. جمالزاده دو کتاب از شیلر، به نام‌های دون کارلوس و ویلهلم تل، و نمایشنامه خسیس از مولیر و دشمن ملت از ایسن را به ترجمه در آورد که در آن سلسله به چاپ رسید.

فهرست کتاب‌هایی که او ترجمه کرده و نشر شده به ترتیب تاریخ چنین است:

قهوه‌خانه سورات یا جنگ هفتاد و دو ملت (از برناردن دوسن پیر)	۱۳۴۰ (۳۰) ق
ویلهلم تل (از شیلر)	۱۳۳۴ (۳۱)
داستان بشر (از هندریک وان لون)	۱۳۳۵ (۳۲)
دون کارلوس (از مولیر)	۱۳۳۵ (۳۳)
خسیس	۱۳۳۶ (۳۴)
داستان‌های برگزیده از چند نویسنده خارجی	۱۳۳۶ (۳۵)
دشمن ملت (از ایسن)	۱۳۴۰ (۳۶)
داستان‌های هفت کشور (مجموعه‌ای از داستان‌های ترجمه شده)	۱۳۴۰ (۳۷)
بلای ترکمن در ایران قاجاریه (از بلوک ویل که در مجله نگین چاپ شده)	۱۳۴۹ (۳۸)
قبر علی جوانمرد شیراز (از آرتور کنت دوگوبینو)	۱۳۵۲ (۳۹)
سیروسیاحت در ترکستان و ایران (از هانری موزر که در مجله نگین چاپ شده)	۱۳۵۷ (۴۰)
جنگ ترکمن (از آرتور کنت دوگوبینو)، (ابتدا در سال ۱۳۴۹/۵۰ در مجله نگین چاپ شده است)	۱۳۵۷ (۴۱)

نوشته‌های خاطراتی

ترجمه‌های جمالزاده دو نوع است. قسمتی آنهاست که پیروی از متن را الزامی دانسته است، مانند آثار شیلر و مولیر. قسمتی دیگر آنهاست که خود را ملزم به تبعیت از اصل نمی‌دانسته و، برای مناسب ساختن متن با ذوق خواننده ایرانی، در آنها دست برده و به آرایش زبانی و تعبیراتی آنها پرداخته است. خودش، در مقدمه ترجمه قنبرعلی از کنت دوگوبینو، می‌نویسد: «در ترجمه قنبرعلی گاهی زینت دادن متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته از آن چیزی نکاسته ولی بر شاخ و برگ آن مبلغی افزوده است. چیزی هم که هست تخطی و تجاوز از روح و مغز داستان را بر خود حرام ساخته تنها در حشو و زواید تصرفاتی به عمل آورده است» (ص ۱۲ مقدمه). در همین کتاب خواننده شعرهای لطفعلی صورتگر و حبیب یغمایی را می‌بیند و تعبیراتی از این دست را می‌یابد که خاص زبان فارسی است و در اصل نبوده است:

در شهر شیراز جنت طراز نقاش قلمدان‌سازی زندگانی می‌کرد به نام میرزا حسن که مردم عنوان خان را هم به دمش می‌چسباندند. از همان روزی که به خشت افتاد... بدون فرمان و دستخط همایونی و یارخصت و طغرای دیوانی بدین امتیاز سرافراز گردیده بود.

ه) نوشته‌های خاطراتی

جمالزاده در این زمینه بسیار نویس بود. همیشه در سخن گفتن از گذشته، صحبتش دامنه می‌گرفت. نوشته‌های خاطراتی او دو گونه است:

قسمتی به سرگذشت دوستان و هم‌روزگاران‌ش اختصاص دارد. آنچه درباره ابراهیم پورداود (۳۷ و ۱۰۱)، سید حسن تقی‌زاده (۱۸، ۱۹، ۴۰) و حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی (۲۴) و محمد قزوینی (۵۷) و خاندان علوی (۷۶) و دکتر محمود افشار (۳۶) نوشته است از این دسته در شمارست. درباره حسن جابری انصاری اصفهانی (۳۴) و عارف قزوینی (۳۰ و ۴۴) و سید اشرف‌الدین نسیم شمال (۱۶) هم نوشته‌هایی دارد. درباره دانشمندان جوان‌تر از خود مقاله‌هایی را به مقام دکتر محمد معین (۶۱)، امیر مهدی بدیع (۲۸) و مجتبی مینوی (۵۰)، دکتر غلامحسین یوسفی (۵۳) اختصاص داده است. درباره صادق هدایت چندین نوشته دارد و چند سال متوالی، به مناسبت سال درگذشت آن نویسنده، مطلبی در مجله سخن به چاپ می‌رسانید و یاد هدایت را در اذهان تجدید می‌کرد (۱۰ تا ۱۵ و جز آنها).

اما قسمتی دیگر از نوشته‌های خاطراتی او عبارت است از آنچه مرتبط با سرگذشت پدرش و خودش می‌شود. این نوشته‌ها، به طور پراکنده، در مجله‌ها (عمدتاً راهنمای کتاب، یغما، وحید، آینده) چاپ شده است و در حاشیه صفحات قبل این مقاله بدان‌ها اشارت رفت.

سلسله مصاحبه مفصلی هم، به نام «لحظه‌ای و سخنی با سید محمدعلی جمالزاده» در این اواخر (۱۳۷۳) به ویرایش مسعود رضوی نشر شد که چون گفته‌های اواخر عمر اوست، سستی حافظه گاه موجب بروز اشتباهات تاریخی و قضاوت‌های خاص و شخصی شده است.

و) نوشته‌های تفتنی

مقصود کتاب‌هایی است که بریده‌ها و چیده شده‌های مطالبی از کتاب‌ها و روزنامه‌های گوناگون و شنیده‌های افواهی را در آنها گردآورده و فهرست آنها چنین است:

هزار بیسه (جلد اول)	۱۳۲۶ (۴۲)
کشکول جمالی (دو جلد)	۱۳۳۹ (۴۳)
صندوقچه اسرار (دو جلد)	۱۳۴۲ (۴۴)

یکی دو کتاب کوچک هم برای نوجوانان نوشت مانند اصفهان.

ز) انتقاد و معرفی کتاب

جمالزاده تقریباً هر کتابی را که دریافت می‌کرد می‌خواند و در حاشیه آن یادداشت‌های ذوقی یا انتقادی می‌نوشت. مرسومش بر این بود که پس از خواندن کتاب تازه رسیده شمه‌ای از نظر خود را به مؤلف آن کتاب می‌فرستاد و اگر کتاب ارزش‌مند بود آن مطالب را در مقاله‌ای می‌آورد و در مجله‌ها چاپ می‌کرد. شاید نزدیک به هشتاد مقاله از این گونه نوشته داشته باشد. بسیاری از مهم‌ترین آنها در مجله راهنمای کتاب چاپ شده است.

جمالزاده، در سال ۱۳۵۵، طی مقاله نامه‌ای که با دانشگاه تهران امضا کرد، قسمتی از کتاب‌های کتابخانه خود را، در سه مرحله، به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخش سوم اخیراً پس از درگذشت او ایصال شد. ضمناً اجازه داد که زیر نظر هیئت امنایی ثلث مبلغ از حقوق تألیف کتاب‌های نوشته او صرف خرید کتاب برای همان کتابخانه بشود؛ ثلث دیگر به دانشجویانی داده شود که مستحق کمک و علاقه‌مند به تحقیقات ادبی و تاریخی باشند؛ و ثلثی از آن به یکی از مؤسسات خیریه در اصفهان. در همان سال درجه دکتری افتخاری دانشگاه تهران به جمالزاده اعطا شد.

بعدها، جمالزاده مقداری سهام سیمان را، که در ایران داشت هم به دانشگاه تهران واگذار کرد تا به همان مصارف منظور نظر برسد. در این کار، تشویق دکتر جواد شیخ‌الاسلامی مؤثر افتاد.

جمالزاده کمک کردن مالی به اشخاص دانشمند نیازمند کوتاهی نداشت و می‌کوشید از کمک‌کردن‌های او کسی آگاهی پیدا نکند.

پس از درگذشت او، نامه‌ها و اوراق و عکس‌ها و پراکنده‌های نوشته‌ای که در خانه‌اش می‌بود به تعداد بیست و شش هزار برگ، بنا بر نوشته‌ای که در سال ۱۳۷۰ نوشته و در کنسولگری ایران ثبت شده است از طریق کنسولگری به سازمان اسناد ملی تحویل شد.^۱ تصویر اسناد مربوط به اهدای حقوق تألیف و بخشش کتاب‌خانه و سهام سیمان و اوراق بازمانده‌اش برای ماندگاری و بقای نیت خیر آن شادروان در این جا به چاپ رسانیده می‌شود. جمالزاده زمستان ۱۳۷۶ در ژنو درگذشت. او پنجاه و سه سال پیش از آن (خرداد ۱۳۲۳) در پایان کتاب سر و ته یک کرباس، نوشت:

در این آخر عمری تنها آرزویی که دارم این است که در همان جایی که نیم قرن پیش به خشت و خاک افتاده‌ام همان جا نیز به خاک بروم و پس از طی دورهٔ پرنشیب و فراز عمر، خواب واپسین را در جوار زاینده رود دل‌نواز سر به دامان تخت فولاد مهمان‌نواز نهاده دیده از هستی پرغنج و دلال و پررنج و ملال بریندم. اما ای بسا آرزو که خاک شده است. او به جای آرمیدن بر کنارهٔ زاینده رود کنار دریاچهٔ لمان به خاک رفت.

فهرست اهمّ مقالات جمالزاده در زمينه تحقیقات ایرانی*

۱. مباحث ادبی و فرهنگی

۱. «آل احمد و جمالزاده، دو نامه»، اندیشه و هنر، ۳۶۲-۳۷۳: ۵.
۲. «آنچه بر کاوه تقی زاده گذشت»، روزگار نو، ش ۱۰ (۱۳۶۸)، ۴۷-۵۱.
۳. «ادبیات فارسی در تاجیکستان»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۹۶-۹۵.
۴. «اشکالات تاریخی در گلستان شیخ سعدی»، هزار بیشه (۱۳۲۶)، ص ۸۳-۸۶.
۵. «از حافظ تا برشت»، نگین، ش ۶۵ (۱۳۴۹)، ۳۶-۳۴.
۶. «باز توضیح و تذکری درباره بغداد و تازی در شعر سعدی»، ارمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۷۲۸-۷۳۵: ۴۳: (۱۳۵۳)، ۲۱۴-۲۰۵، ۲۹۰-۳۰۲.
۷. «بلای انشاء و املای عوامانه»، یغما، ۱۵: (۱۳۴۱)، ۳۴۳-۳۴۵.
۸. «بهار ایران و بهاریه در شعر فارسی»، وحید، ۴: (۱۳۴۵/۴۶)، ص ۲۸۹-۲۹۳، ۴۲۳-۴۲۶.
۹. «به مناسبت سومین سالگرد وفات تقی زاده»، راهنمای کتاب ۱۴: (۱۳۵۰)، ۷۰۳-۷۲۰.
۱۰. «به یاد صادق هدایت» راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۱۴-۴۱۷.
۱۱. «بیستین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۰: (۱۳۴۹/۵۰)، ۹۹۷-۱۰۰۹.
۱۲. «بیست و چهارمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۳-۱۱۷۸.
۱۳. «بیست و سه سال از مرگ هدایت می گذرد»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۳-۱۱۷۸.
۱۴. «بیست و ششمین سال درگذشت صادق هدایت»، سخن، ۲۵: (۱۳۵۵/۶)، ۱۰۱۵-۱۰۲۳.
۱۵. «پس از سی و سه سال»، سخن، ۶: (۱۳۳۳)، ۴۳-۴۸، (بحثی درباره ادبیات معاصر ایران).
۱۶. «پنجاهمین سال تأسیس روزنامه نسیم شمال»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۱۲۱-۱۲۹.

* برگرفته از فهرست مقالات فارسی ایرج افشار (پنج مجلد)، به کوشش و به بخش بندی خانم حکیمه دسترنجی. این جا فهرست مقالاتی آمده است که به نوعی مرتبط با مباحث تحقیقات ایرانی است. بنابراین فهرست کامل مقالات جمالزاده نیست. مخصوصاً هیچ یک از داستان‌ها و نوشته‌های اجتماعی او در آن فهرست و فهرست کنونی نیامده است (ایرج افشار).

فهرست مقالات

۱۷. «تاریخ وفات سعدی»، هزار بیشه (۱۳۲۶)، ۷۹-۷۸.
۱۸. «تقی‌زاده»، یادنامه تقی‌زاده، (تهران ۱۳۴۹)، ص ۲۰۴-۲۳۶.
۱۹. «تقی‌زاده به قلم جمالزاده» راهنمای کتاب، ۱۳: (۱۳۴۹)، ۱۶۵-۱۸۸.
۲۰. «توضیح دیگر (درباره شعری از سعدی)»، ارمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۲۹۸-۳۰۵.
۲۱. «چگونه باید نوشت؟» سخن، ۱۰: (۱۳۳۸)، ۵۷۸-۵۸۰.
۲۲. «چند روزی با حکیم فلکی شیروانی» (چاپ طاهری شهاب)، وحید، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۵۵۵-۵۶۶، ۱۰۵۴-۱۰۶۹، ۱۳۶۸-۱۳۷۴.
۲۳. «چند لحظه با عطار شاعر و عارف ایرانی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۳/۲، ۴۶-۴۸.
۲۴. «حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی و آلفرد دوموسه»، کشکول جمالی، ج ۱، تهران ۱۳۳۹، ۱۹۵-۱۹۷.
۲۵. «حافظ و رندی» هفتاد مقاله، (۱۳۷۱)، ۶۲۹-۶۳۸.
۲۶. «خواجه حافظ و رندی»، که از باد و باران، تهران ۱۳۶۸، ۸۳-۹۴.
۲۷. «داستان حیرت‌زای دیوان مدائن و شاعر عرب» وحید، ۸: (۱۳۴۹/۵۰)، ۸۵-۱۰۰.
۲۸. «درباره امیر مهدی بدیع» راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۷۱۳-۷۱۶.
۲۹. «درباره تقی‌زاده»، یادنامه تقی‌زاده، تهران ۱۳۴۹، ۳۶-۶۱.
۳۰. «درباره عارف قزوینی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۶۳۹-۶۴۰.
۳۱. «دستوری در نویسندگی و داستان‌سرایی»، یغما، ۲۲: (۱۳۴۸)، ۵۳۲-۵۳۶.
۳۲. «دو داستان همانند، داستان قدیم فرانسوی - رستم و اسفندیار فارسی»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۲۸۷-۲۹۰.
۳۳. «دو ساعتی با مردی ادیب و دانشمند»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۱۶-۲۲، ۱۰۵-۱۱۱، ۱۶۵-۱۶۸، ۳۴۴-۳۴۸، ۳۹۵-۳۹۸، ۴۵۰-۴۵۴، (درباره میرزا حسن خان شیخ جابری انصاری).
۳۴. «رواج بازار شعر و شاعری»، ارمغان، ۴۱: (۱۳۵۱)، ۷۳-۸۵، ۱۶۷-۱۷۷، ۲۴۰-۲۵۳، ۳۱۱، ۳۱۷-۳۱۱، ۳۶۱-۳۷۱، ۴۷۱-۴۷۷، ۶۱۱-۶۱۷، ۶۶۶-۶۷۴، ۷۲۸-۷۳۸؛ ۴۲: (۱۳۵۲)، ۵-۱۶، ۱۰۰-۱۰۸، ۱۴۵-۱۵۳، ۲۵۰-۲۵۴، ۳۸۶-۳۹۰، ۴۴۳-۴۴۷، ۵۰۵-۵۱۰، ۵۹۳-۵۹۷، ۶۵۹-۶۶۳؛ ش ۴۳ (۱۳۵۳)، ۵-۱۲، ۷۰-۷۶، ۱۳۶-۱۴۳، ۳۶۳-۳۷۳، ۴۲۱-۴۲۸، و ادامه آن در تمام شماره‌های دوره‌های ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷ (۱۳۵۷-۱۳۵۴).
۳۵. «زبان داستان»، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۴۲-۴۷.
۳۶. «سخنانی دیگر درباره دکتر محمود افشار»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۳۱۳-۳۱۵.
۳۷. «سوگواری برای یک دوستی شصت ساله»، وحید، ۵: (۱۳۴۷)، ۱۰۷۳-۱۰۷۶؛ ۶: (۱۳۴۷/۸)، ۹-۱۲، ۱۹۴-۲۰۴ (درباره وفات

- استاد ابراهیم پورداود).
 ۳۸. «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»،
 راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۱۸۸-۱۴۶،
 ۵۰۱-۴۹۹.
 ۳۹. «سید حسن تقی‌زاده»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)،
 ۵۷۸-۵۶۵.
 ۴۰. «سید حسن تقی‌زاده»، مشاهیر رجال، تهران
 ۱۳۷۰، ۳۰۱-۳۲۷.
 ۴۱. «شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود»،
 نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ۶: (۱۳۳۳)، ۲۵۶-
 ۲۸۱.
 ۴۲. «شعرای کاسب‌کار»، هزاربیشه، (تهران
 ۱۳۲۶) ۲۸۲-۲۹۵.
 ۴۳. «شیوه نقطه‌گذاری و...» کلک ۱: (۱۳۶۹):
 ش ۴، ۱۲۶-۱۲۹.
 ۴۴. «عارف قزوینی» هزار بیشه، (تهران ۱۳۲۶)
 ۹-۱۱.
 ۴۵. «عکس هشتاد سالگی تقی‌زاده»، راهنمای
 کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۳۴۹.
 ۴۶. «فابل در ادبیات فارسی»، گوهر، ۱:
 (۱۳۵۱/۲)، ۲۹-۲۵، ۲۷۲-۲۶۶، ۷۰۷-۷۰۳،
 ۸۰۲-۸۰۰، ۹۱۱-۹۲۱، ۱۱۰۳-۱۱۱۰؛ ۲:
 (۱۳۵۳)، ۱۳۲-۱۳۵، ۳۱۸-۳۱۶، ۴۲۵-۴۲۱،
 ۵۳۰-۵۲۶، ۶۴۲-۶۳۸، ۹۹۸-۱۰۰۳؛ ۳:
 (۱۳۵۴) ۱۷۹-۱۸۲، ۲۷۹-۲۸۲، ۴۹۷-۴۹۴،
 ۵۸۶-۵۹۰.
 ۴۷. «قآنی و مکتب‌های ادبی فرنگیها»، کاوه،
 ۱۳: (۱۳۵۴)، ش ۴، ۲۱-۲۴.
 ۴۸. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی»،
 وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۶-۴۶۱، ۵۵۷-۵۵۲،
 ۶۸۲-۶۷۵.
 ۴۹. «گوته و هاتف»، کاوه [جدید]، ۷:
 (۱۳۴۸)، ۳۱۳-۳۱۶.
 ۵۰. «مجتبی مینوی»، راهنمای کتاب، ۲۰:
 (۱۳۵۶)، ۱۰۸-۱۰۹.
 ۵۱. «مشتاق اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۹:
 (۱۳۵۰)، ۱۱۸-۱۲۰.
 ۵۲. «معرفی یغمای جندقی به قلم پسر فتحعلی
 شاه قاجار»، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۶۰-۳۶۲.
 ۵۳. «مقام اخلاقی و علمی دکتر [غلامحسین
 یوسفی]»، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۸، ۴۷-۴۹.
 ۵۴. «مولوی و مثنوی»، یادنامه مولوی (تهران
 ۱۳۳۷)، ۱۰-۴۵.
 ۵۵. «نام آوازا در غزلی از مولای روم»، کاوه،
 ۱۰: (۱۳۵۱)، ۴۵۸-۴۶۲.
 ۵۶. «نامه‌ای از جمالزاده درباره صادق هدایت»،
 نگین، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۷۲-۷۴.
 ۵۷. «نامه‌ای از علامه محمد قزوینی»، به
 اهتمام محمدعلی جمالزاده، یغما، ۲۴:
 (۱۳۵۰)؛ ۳۹۶-۴۰۰.
 ۵۸. «نوپردازان عهد کهن»، نگین، ۷۰: (۱۳۴۹)،
 ۲۵-۲۶، ۶۹-۷۰.
 ۵۹. «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» (شعر
 فردوسی)، مهر، ۲: (۱۳۱۳)، ۲۵-۳۴.
 ۶۰. «واقع‌گرایی سعدی»، ایران‌نامه، ۳:
 (۱۳۶۲)، ۶۴۹-۶۹۹.
 ۶۱. «وفات دکتر معین»، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)،
 ۳۷۴-۳۷۱.

فهرست مقالات

۶۲. «وفات بابا مقدم»، نشر دانش، ۷: (۱۳۶۶)، ۴۸۳.
۶۳. «همشهری من هاتف اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۲۳-۲۲۷.
۶۴. «هیجدهمین سالگرد وفات صادق هدایت»، سخن، ۱۸: (۱۳۴۷)، ۱۱۳۷-۱۱۳۹.
۶۵. «یادداشت‌هایی درباره شاهنامه فردوسی»، محیط ادب، تهران ۱۳۵۸، ۹۳-۶۹.
۶۶. «یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (محل ادبی برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶: (۱۳۵۲) ۴۱۵-۴۲۴، ۶۲۲-۶۴۵.
۶۷. «یادی از هدایت آن غمگسار صادق»، سخن، ۱۶: (۱۳۴۵)، ۲۱۸-۲۲۲، ۳۰۵-۳۰۶.
۶۸. «یادی از هدایت به مناسبت هفدهمین سال وفات او»، سخن، ۱۷: (۱۳۴۶)، ۱۰۵۷-۱۰۶۰.
- ### ۲. تاریخ و خاطرات
۶۹. «آیا خاک ایران استبدادپرورست»، هزاربیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۵-۲۳۷.
۷۰. «ابوالحسن شاه حکیم‌باشی، یک سند تاریخی درباره سیستان» به اهتمام محمدعلی جمالزاده، سخن، ۱۵: (۱۳۴۳)، ۱۹۹-۲۰۳.
۷۱. «افسانه رفتن اسکندر مقدونی به امریکا»، هنر و مردم، ش ۱۳۶/۱۳۷ (۱۳۵۲)، ۴۹-۴۵۰.
۷۲. «افغانستان» وحید، ۳: (۱۳۴۴)، ۳۸-۴۵، ۱۱۸-۱۲۸.
۷۳. «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان»، وحید ۱: (۱۳۴۲)، ۱۲-۱۶.
۷۴. «اولین لشکرکشی اروپا به ایران»، کاوه، ج ۶، ش ۸، ۷-۱۴.
۷۵. «بنای کتابخانه روزنامه کاوه»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۶۴-۴۶۸.
۷۶. «به پاس دوستی هفتاد ساله با خاندان علوی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۴-۴۷.
۷۷. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، یادنامه دینشاه ایرانی، ۱۷۰-۱۷۲.
۷۸. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۳۹/۴۰، ۱۰-۱۳.
۷۹. «پرتغالیها و ایران»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۶-۱۲۸.
۸۰. «تاجگذاری پادشاهان در شاهنامه فردوسی طوسی»، یادگارنامه حبیب یغمایی، تهران ۱۳۵۶، ۹۳-۱۲۹.
۸۱. «ترجمه حال سید جمال‌الدین واعظ»، یغما، ۷: (۱۳۳۳)، ۱۱۸-۱۲۳، ۱۶۳-۱۷۰، ۳۹۴-۴۰۱.
۸۲. «تقریرات سید ضیاء و کتاب سیاه او»، آینه، ۶: (۱۳۵۹)، ۷۳۶-۷۴۵، ۷: (۱۳۶۰)، ۲۰۷-۲۱۳، ۲۹۱-۲۹۴.
۸۳. «تواریخی مربوط به کمیته برلین»، مقالات تقی‌زاده، ۵: (۱۳۵۵)، ۱۸۱-۱۸۳.
۸۴. «چند روایت درباره عبدالعلی صدیق‌السلطنه نوری»، آینه، ۷: (۱۳۶۰)، ۶۵.
۸۵. «حاجی میرزا آقاسی»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۱۲۴-۱۲۵.
۸۶. «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۲-۲۲۵.
۸۷. «خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و

- حلب»، و حید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۶۷۵-۶۸۰، ۸۳۱-۸۳۶.
۸۸. «خاطراتی از مبارزات سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، تاریخ و فرهنگ معاصر، ۲: زمستان (۱۳۷۰)، ۲۱۸-۲۲۸.
۸۹. «خاطراتی از کمیته ملیون ایران در برلین»، آینده، ۱۷: (۱۳۷۰)، ۷۴۱-۷۴۷.
۹۰. «دخمه انوشیروان کجاست؟» فرهنگ ایران زمین، ۲۱، ۲۵-۲۶، (۱۳۵۵).
۹۱. «درباره سید جمال‌الدین اصفهانی و سید حسن تقی‌زاده»، و حید، ۷: (۱۳۴۹)، ۴۵۵-۴۶۶.
۹۲. «درباره صحاف باشی»، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۱۲۸-۱۳۱.
۹۳. «دو روز با ناصرالدین شاه در چمنزارهای سویس»، یغما، ۸: (۱۳۴۴)، ۲۰۶-۲۱۷، ۲۴۶-۲۵۲ (اقتباس از کتاب معیرالممالک).
۹۴. «دو نامه ناپلئون به فتحعلی شاه»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۳۰۱-۳۱۷.
۹۵. «سه داستان واقعی از زبان سفیر انگلستان در دربار فتحعلی‌شاه و پاره‌ای ملاحظات جسارت‌آمیز»، تلاش، ش ۷۰ (خرداد ۱۳۵۶)، ۱۰-۱۲.
۹۶. «سید جمال‌الدین واعظ»، مردان خود ساخته (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۰-۱۳۸.
۹۷. «شمه‌ای درباره علم و آیین تاریخ‌نگاری»، یادنامه ابوالفضل بیهقی (مشهد ۱۳۵۰)، ۱۲۰-۱۳۶.
۹۸. «شیر در ایران و ماوراءالنهر»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۹۸-۲۰۱.
۹۹. «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۴۲/۴۱، ۸۶.
۱۰۰. «صدیق‌السلطنه و فریدالسلطنه صدری»، آینده، ۱۰: (۱۳۶۳)، ۵۴.
۱۰۱. «عکس از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده» [و دیگران]، آینده، ۱۶: (۱۳۶۹)، ۶۳۷-۶۲۸.
۱۰۲. «عکس رؤسای تجار و اصناف در دوره اول»، و حید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۵۹۰-۵۹۱.
۱۰۳. «علی نوری (ملا)، نامه‌ای از یک ملای بزرگ» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۴۸۴-۴۸۷.
۱۰۴. «فتحعلی شاه، یک نامه از فتحعلی شاه» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۳۹)، ۲۲-۲۲.
۱۰۵. «قدیمی‌ترین روابط سیاسی بین ایران و آلمان»، کاوه، ج ۶، ش ۷، ۷-۱۱.
۱۰۶. «قصه روزنامه کاوه و قضیه اسداوف»، روزگار نو، ۶: (۱۳۶۵-۶)، ش ۹، ۴۹-۵۱.
۱۰۷. «ماه شب چهاردهم و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، و حید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ۳۶۴-۳۶۹.
۱۰۸. «مجلس عروسی نواده امیر تیمور گورکانی»، و حید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ش ۴، ۲۲۹-۲۳۳ (براساس عجایب المقدور).
۱۰۹. «محمد علی‌شاه قاجار و سید جمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات و حید، ش

فهرست مقالات

- ۲۸ (۱۳۵۲)، ۱۰-۱۴؛ ش ۳۱ (۱۳۵۳) ۳۵-۴۱، ۴۵.
۱۱۰. «محمدعلی شاه و سید جمال‌الدین واعظ» خاطرات سیاسی و تاریخی، تهران ۱۳۶۲، ۹-۲۶.
۱۱۱. «مکتب پسر ملاعلی اصغر نیم قرن پیش ازین» آموزش و پرورش، ۳۲: (۱۳۳۹)، ش ۴ ۱۷-۲۱.
۱۱۲. «نامه‌های دهخدا»، [به اهتمام محمدعلی جمالزاده]، راهنمای کتاب، ۱۲: (۱۳۴۸)، ۴۶۱-۴۶۳.
۱۱۳. «نقاره‌خانه ضحاک»، وحید، ۲: (۱۳۴۴)، ش ۷، ۳۲-۳۶.
۱۱۴. «یادگارهای دوره تحصیل»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۳۹۸-۴۰۴.
۱۱۵. «یک نامه از عهد ساسانیان (نامه تنسر)»، کاوه، ج ۵، ش ۱۱، ۴-۱۱.
- ۳. انتقاد و بررسی کتاب**
۱۱۶. «ابومسلم سردار خراسان»، [غلامحسین یوسفی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۳۹۹-۴۰۴.
۱۱۷. «ادبیات معاصر ایران»، تألیف ف. ماخالسکی، راهنمای کتاب، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۳۷-۵۴۳.
۱۱۸. «اسناد محرمانه وزارت امور خارجه بریتانیا درباره قرار داد ۱۹۱۹ انگلستان در ایران [از جواد شیخ‌الاسلامی]، آینده، ۱۸: (۱۳۷۱): ۱۵۳-۱۵۷.
۱۱۹. «افسانه آفرینش»، [صادق هدایت و ترجمه آن به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۳: (۱۳۳۹)، ۲۵۸-۲۵۹.
۱۲۰. «افغان‌نامه» [از دکتر محمود افشار]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۶۱-۳۶۳.
۱۲۱. «ایام نوروز بامبیدی و خواجه عبدالله انصاری» یغما، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۷-۶۴ (درباره کشف‌الاسرار).
۱۲۲. «ایران»، [تألیف ژرژدار]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۶۴)، ۷۲-۷۷.
۱۲۳. «باز هم درباره حاجی‌بابا»، آینده، ۱۳: (۱۳۶۶)، ۱۳۹-۱۴۶.
۱۲۴. «برگزیده شعر فارسی معاصر» [تألیف منیب‌الرحمن به انگلیسی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۷-۵۳.
۱۲۵. «بیاض سفر» [از ایرج افشار]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۴۳۱-۴۴۳.
۱۲۶. «پیغمبر دزدان»، [تصحیح محمدابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۰۴-۴۰۹.
۱۲۷. «تاریخ ادبیات ایران»، [به آلمانی، یان ریپکا]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۹۵-۶۹۹.
۱۲۸. «تاریخ ارمنستان موسی خورناسی»، نامواره دکتر محمود افشار، ج ۴: تهران ۱۳۶۷، ۲۱۱۷-۲۱۳۴.
۱۲۹. «تاریخچه صنعت نساجی ایران»، [تألیف مهدی بهشتی‌پور]، وحید ۳: (۱۳۴۵) ۴۵۲-۴۵۵.

۱۳۰. «تاریخ و توسعه ادبیات فارسی کنون»، [تألیف بزرگ علوی به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۵-۴۷.
۱۳۱. «تذکره خوان نعمت» [از ذکائی بیضائی]، ارمغان، ۴۷: (۱۳۵۷)، ۱۳۶-۱۴۶.
۱۳۲. «تعزیه و تعزیه خوانی»، [از صادق همایونی]، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۴۰۶-۴۱۱.
۱۳۳. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، ایران شناسی، ۴: (۱۳۶۹)، ۶۳۵-۶۴۲.
۱۳۴. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۱۱/۱۲، ۲۴۱-۲۴۹.
۱۳۵. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، تاریخ و فرهنگ معاصر، ش ۱۱/۱۲، زمستان ۱۳۷۳: ۲۵۷-۲۶۳.
۱۳۶. «تقویم و مقویم»، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۱۰-۳۱۶، ۵۰۶-۵۱۱.
۱۳۷. «تسبک» [از رجیبی]، وحید، ش ۲۳۵/۲۳۴، (۱۳۵۷)، ۲۶-۳۰.
۱۳۸. «جلال الدین رومی» [از کریستف بورگل]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۱۲۳-۱۲۹.
۱۳۹. «جهان نامه» [تصحیح محمدمامین ریاحی]، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۱۸۸-۱۹۰.
۱۴۰. «جوهر فرد» [از عبدی بیک]، آینده، ۷: (۱۳۶۰)، ۱۲۲-۱۲۳.
۱۴۱. «چند کتاب تازه»، (ایلات و طوایف درگز، نورالعلوم، اخوان الصفا، تاریخ سانسور در مطبوعات ایران)، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۳۸۷-۳۹۱.
۱۴۲. «چهل مجلس» [علاءالدوله سمنانی به اهتمام عبدالرفیع حقیقت]، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۱۹-۱۲۵ و ۷: (۱۳۶۰)، ۷۷۱-۷۷۲.
۱۴۳. «حاجی بابا دلاک زاده اصفهانی»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۶۷-۷۴.
۱۴۴. «حافظ در اوج» [از پرویز خائفی]، گوهر، ۴: (۱۳۵۵)، ۸۰۴-۸۰۸.
۱۴۵. «حافظ و موسیقی» [از حسینعلی ملاح]، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۸۶-۸۹.
۱۴۶. «خاتون هفت قلعه»، یغما، ۱۸: (۱۳۲۴)، ۳۸۶-۳۸۲ (درباره فجوریه، تألیف والی بن سهراب گرجستانی).
۱۴۷. «خردنامه» [تألیف ابوالفضل علی مستوفی]، چاپ عبدالعلی ادیب برومند، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۰۴-۳۰۸.
۱۴۸. «خطابه آقای سید حسن تقی زاده»، راهنمای کتاب، ۲: (۱۳۳۸)، ۵۳۳-۵۴۹.
۱۴۹. «خلقیات ما ایرانیان»، آینده، ۵: (۱۳۵۸)، ۹۶۵-۹۷۲.
۱۵۰. «خواندنی های ادب فارسی»، [از علی اصغر حلبی]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۸۰۲-۸۰۳.
۱۵۱. «داستان های برگزیده داستان سرایان ایرانی معاصر»، [تألیف ردولف گلکپه به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۴۹۷-۵۰۱.
۱۵۲. «دکتر محمد معین»، مجموعه مقالات دکتر معین، ۱: (۱۳۶۴)، بیست و یک - بیست و سه.

فهرست مقالات

۱۵۳. «دمی چند با شادروان دکتر قاسم غنی»، ایران نامه، ۱: (۱۳۶۲)، ۶۴۸-۶۲۷، ۲: (۱۳۶۳)، ۱۷۸-۲۰۲، ۲۵۴-۲۷۲ (درباره یادداشت‌های او).
۱۵۴. «دوحة الازهار عبدی بیگ نویدی شیرازی» [چاپ علی مینائی تبریزی و ابوالفضل رحیموف]، همایی نامه، تهران ۱۳۵۵، ۲۸۷-۳۰۰.
۱۵۵. «دیانت زرتشتی» [ترجمه فریدون وهمن]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰) ۸۲-۸۹.
۱۵۶. «دیوان پروین اعتصامی به زبان آلمانی» یادنامه پروین اعتصامی، تهران ۱۳۷۰، ۱۰۳-۱۰۶.
۱۵۷. «دیوان صوفی مازندرانی»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۱۲۵۵-۱۲۷۰.
۱۵۸. «دیوان مهستی گنجوی»، ارمغان، ۳۹: (۱۳۴۹)، ۲۷۳-۲۸۲، ۳۶۶-۳۷۶، ۴۲۰-۴۲۳.
۱۵۹. «ذکریدیع» [اثر محمدباقر رفیعی]، نگین، ۷۷: (۱۳۵۰)، ۴۸-۴۹، ۵۴.
۱۶۰. «رستم التواریح و مؤلف آن رستم الحکماء»، وحید ۹: (۱۳۵۰)، ۱۳۳-۱۴۹، ۳۶۱-۳۶۶.
۱۶۱. «رفتار و کردار عامه فرانسوی و ایرانی برمبنای امثال» [از محمد حسن رضوانیان]، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۶۵-۶۹.
۱۶۲. «روان‌های روشن» [از غلامحسین یوسفی]، آینده، ۶: (۱۳۶۹)، ۱۷۲-۱۸۰.
۱۶۳. «روزنامه روح القدس»، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۴۴-۱۴۶.
۱۶۴. «زرتشت، دنیا و گفتار زرتشت» [اثر امیرمهدی بدیع به فرانسه]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۷۴-۸۰.
۱۶۵. «زندگانی روزمره مردم آذربایجان و نمایشنامه های آخوندزاده»، [تألیف هورست براند به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۵۵۵-۵۵۰.
۱۶۶. «ژنده پیل» [تألیف حشمت مؤید به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۷. «سخنی چند درباره شاهنامه» [از عبدالحسین نوشین]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۸۶۶-۸۷۱.
۱۶۸. «سرگذشت موسیقی ایرانی»، [روح‌الله خالقی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۹. «سفرنامه حاج سیاح به فرنگ» [به کوشش علی دهباشی]، کتاب به نگار، تهران ۱۳۶۸، ۲۳۱-۲۴۴.
۱۷۰. «شاعره ایران، پروین اعتصامی» [کتابی به زبان آلمانی]، تألیف طوبی شهناز اعلامی اصفهانی، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۷۱۷-۷۱۸.
۱۷۱. «شعر قند و عسل» [اثر مهدی آذریزدی]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۲۴۱-۲۴۸.
۱۷۲. «شناخت زعفران ایران» [از محمدحسن ابریشمی]، کیهان فرهنگی، ۵: (۱۳۶۷)، ۴، ۳۲-۳۳.
۱۷۳. «شوهر آهو خانم» [نوشته علی محمد

- افغانی، [نگین، ش ۳۱ (آذر ۱۳۴۶)، ۲۳-۲۴، ۴۸.
۱۷۴. «عقاید مزدک» [از سید علی مهدی نسقوی]، نگین، ش ۱۱۱ (مرداد ۱۳۵۳)، ۱۸-۱۵.
۱۷۵. «غربت غوب» (از احسان نراقی)، نگین، ش ۱۲۲ (تیر ۱۳۵۴)، ۱۹-۲۰، ۴۶-۴۸؛ ش ۱۲۳ (مرداد ۱۳۵۴)، ۲۳-۲۶.
۱۷۶. «فردوسی و شعر او»، [تألیف مجتبی مسینوی]، یغما، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۱۲۷-۱۳۲، ۱۷۶-۱۸۱، ۲۳۷-۲۴۲.
۱۷۷. «فهرست موضوعی انتشارات دانشگاه تهران»، [گردآوری علی اکبر جانا]، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۶-۴۸.
۱۷۸. «قصه‌های استاد» [از سید جمال‌الدین اسدآبادی]، راهنمای کتاب، ۴۱: (۱۳۵۷)، ۳۲۴-۳۲۸.
۱۷۹. «کتاب‌شناسی فردوسی» [از ایرج افشار]، یغما، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۶۵۰-۶۵۴.
۱۸۰. «کتاب کلثوم ننه [طرح بیژن اسدی پور]، دفتر ش ۱، (اسفند ۱۳۷۲): ۱۱-۱۳؛ ۱۶-۲۰.
۱۸۱. «کردوکردستان» (یک کتاب تازه بسیار ممتاز)، [به زبان فرانسه، تألیف بازیل نیکی تین]، یغما، ۹: (۱۳۳۵)، ۴۰۵-۴۱۲.
۱۸۲. «کشف الحقائق» [اثر عزیز نسفی، تصحیح احمد مهدوی دامغانی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۵۱۱-۵۱۷.
۱۸۳. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی» [از محمد جعفر معین‌فر]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۵۶۸-۵۷۱.
۱۸۴. «لیلی و مجنون» [ترجمه آلمانی رودلف گلکپه]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۶۱۷-۶۲۳.
۱۸۵. «مانی و سنت او» [از فرانسوا دوکره]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۳۷۶-۴۰۳.
۱۸۶. «مجله علم و هنر»، آینده، ۸ (۱۳۶۱)، ۱۹۴-۱۹۶.
۱۸۷. «مراحل عرفانی شیخ ابوسعید» [ترجمه اسرارالتوحید از محمد آشنا]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۶۵۰-۶۵۸.
۱۸۸. «معرفی کتاب مهم رستاخیز شرقی» [تألیف ریموند شواب]، مجله دانشکده ادبیات تهران، ۱۴: (۱۳۴۶)، ۵۵۵-۵۶۶.
۱۸۹. «هاروت و ماروت و صدراعظم آلمان»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۶-۱۶ (نیز حاوی زندگی «روزن»‌های مستشرق).
۱۹۰. «یادنامه ژان ریپکا»، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۴۰۲-۴۰۴.
۱۹۱. «یعقوب لیث» [از محمد ابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۴۱: (۱۳۵۷)، ۶۷-۷۵.

۴. معرفی خاورشناسان.

۱۹۲. «[آنکتیل دوپرون]»، جنگ، سال اول، ۹: (شهریور ۱۳۶۹)؛ ۲۷؛ ۱۰: ۳۲-۳۳؛ ش ۱۱، ۵۰-۵۱.
۱۹۳. «استاد ریپکا و مرحوم شمس‌العرفا»، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۷۳-۶۷۵.

فهرست مقالات

۱۹۴. «روزن آلمانی و هاروت و ماروت»،
 یغمای سی و دوم، تهران ۱۳۷۰، ۴۲۳-۴۲۵.
۱۹۵. «شناسانده زردشت و اوستا»، نامه
 مینوی، تهران، ۱۳۵۰، ۱۰۴-۱۲۴.
۱۹۶. «میراث گوینو»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)،
 ۶۸-۶۳، ۲۰-۱۷، (۱۳۴۰)، ۱۴؛ ۴۷۸-۸۴.
۱۹۷. «نامه جمالزاده» [درباره پروفیسور
 مینورسکی]، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۱۰۵-۱۰۶.
- ۵. هنر، صنعت، موسیقی**
۱۹۸. «آوازهای قدیمی ایران»، موسیقی، ج ۲،
 ش ۲، ۵-۱.
۱۹۹. «کمال‌الملک»، هنر و مردم، دوره جدید،
 ش ۳۵ (۱۳۴۴)، ۱۹-۶.
۲۰۰. «مطالبی درباره جیغه پادشاهان قاجاریه»،
 یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۵۱۵-۵۱۷.
۲۰۱. «منزل با سلیقه ایرانی»، یغما، ۱۶:
 (۱۳۴۲)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۰۲. «موزه هانیبال در تهران»، هزار بیشه (تهران
 ۱۳۲۶)، ۱۲۴-۱۲۶.
۲۰۳. «نمونه‌ای از خط و انشاء و نقاشی
 ناصرالدین شاه»، به اهتمام محمدعلی
 جمالزاده، هزاربیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۴۳-۱۵۰.
- ۶. زبان فارسی**
۲۰۴. «خوردن» نامواره دکتر محمود افشار، ج ۹،
 (۱۳۷۵)، ۵۰۴-۵۰۳.
۲۰۵. «داستان مرغ قفس»، کاوه [جدید]، ۷:
 (۱۳۴۸)، ۴۱۵-۴۱۸.
۲۰۶. «در حاشیه خط و زبان»، نگین، ج ۴
 (۱۳۴۷)، ش ۲، ۳۱-۳۶.
۲۰۷. «زبان راجی یا راژی»، نشریه دانشکده
 ادبیات تبریز، ۹: (۱۳۳۶)، ۲۱۷-۲۱۸.
۲۰۸. «زبان عامیانه»، راهنمای کتاب، ۳:
 (۱۳۳۹)، ۷۱۶-۷۲۰.
۲۰۹. «زبان عوامانه»، فرهنگ ایران زمین، ۱۱:
 (۱۳۴۲)، ۳۵-۷۰.
۲۱۰. «سؤال ادبی» [از میرزا محمدخان
 قزوینی در باب زبان فارسی] فرنگستان، ۱،
 ۳۴۱-۳۵۰.
۲۱۱. «سیر و سیاحتی در مثنوی مولانا (امثال و
 حکم)»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۴۳۹-۴۴۶.
۲۱۲. «قدیم و قدیمی»، ارمغان، ۴۰ (۱۳۵۰)،
 ۶۹۳-۶۹۹.
۲۱۳. «معنی کلمه دری و کبک دری»، ارمغان،
 ۳۹: (۱۳۴۹)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۱۴. «نثر فارسی»، یغما، ۱۰: (۱۳۳۶)،
 ۲۵۲-۲۵۳.
- ۷. مباحث اجتماعی و عامه‌ای**
۲۱۵. «با سواد بودن ارمنی‌های جلفا در یک قرن
 و نیم پیش از این»، هور، ۱ (۱۳۵۱)، ش ۱۲،
 ۶-۱.
۲۱۶. «بلوک ویل (دو)، بلای ترکمن در ایران
 قاجاریه»، ترجمه سیدمحمدعلی جمالزاده،
 نگین، ش ۶۲ (۱۳۴۹)، ۱۳-۱۴؛ ش ۶۳،
 ۱۹-۲۰؛ ش ۶۴، ۴۱-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۶-۳۸؛
 ش ۶۶، ۴۰-۴۱؛ ش ۶۷، ۵۲-۴۶؛ ش ۶۹،

- ۴۶-۴۷؛ ش ۷۰، ۶۸-۷۲؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)،
 ۴۵-۴۶، ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۷-۵۲؛ ش ۷۵،
 ۴۵-۴۶، ۴۹؛ ش ۷۴، ۴۷-۴۹، ش ۷۸، ۵۵-
 ۵۶.
 ۲۱۷. «بازی نرد قبل از ساسانیان»، هزار بیشه
 (تهران ۱۳۲۶)، ۱۷۲-۱۷۳.
 ۲۱۸. «گوبینو، کنت دو، جنگ ترکمن»، ترجمه
 سید محمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۰
 (۱۳۴۹)، ۲۴-۲۶؛ ش ۶۱، ۱۰-۱۱، ۵۷-۵۸؛
 ش ۶۲، ۱۹-۲۰، ۳۸؛ ش ۶۳، ۴۳-۴۴؛ ش
 ۶۴. ۴۲-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۸-۳۹، ۶۲؛ ش ۶۶،
 ۳۹-۴۰؛ ش ۶۷، ۴۴-۴۵؛ ش ۶۹، ۴۵-۴۶؛
 ش ۷۰، ۶۷، ۶۹؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)، ۴۷-۴۸،
 ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۵-۴۶، ۵۶.
 ۲۱۹. «گوته و نوروز ما ایرانیان»، کاوه
 [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۹-۳۱.
 ۲۲۰. «موزر، هانری، سیر و سیاحت در ترکستان
 و ایران»، ترجمه سید محمدعلی جمالزاده،
 نگین، ش ۱۵۹ (مرداد ۱۳۵۷)، ۳۵-۳۷؛
 ش ۱۶۰، ۴۱-۴۴؛ ش ۱۶۱، ۴۶-۴۹؛ ش
 ۱۶۲، ۴۷-۵۱، ۱۶۳، ۵۸-۵۹؛ ش ۱۶۴،
 ۳۵-۳۶؛ ش ۱۶۹ (خرداد ۱۳۵۸)، ۵۶-۵۹؛ ش
 ۱۷۰، ۴۲-۴۵؛ ش ۱۷۲، ۳۶-۳۸؛ ش ۱۷۵،
 ۳۲-۳۴.
 ۲۲۱. «نوروز جمشیدی»، کاوه [جدید]، ۶:
 (۱۳۴۷)، ۲۱-۳۰.
- ۸: (۱۳۴۹)، ۳۹۵-۳۹۷، ۸۰۶-۸۱۰.
 ۲۲۳. «ری و طهران»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)،
 ۴۰۴-۴۰۹، ۵۱۲-۵۱۸، ۵۵۶-۵۵۸.
 ۲۲۴. «تهران و گذشته آن»، کشکول جمالی، ج
 ۱ (تهران ۱۳۲۶)، ۲۷۶-۲۸۴.
 ۲۲۵. «نام خلیج فارس»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)،
 ۳۵۱-۳۵۳.
۹. علوم
 ۲۲۶. «ابجد، هوز،...»، یغما، ۱۴: (۱۳۴۰)،
 ۲۰۲-۲۰۷، ۲۵۸-۲۶۳، ۲۹۶-۳۰۱، ۳۴۱-
 ۳۴۵؛ نیز کاوه، ج ۵، ش ۱۰، ۸۴.
۱۰. تصوّف و عرفان
 ۲۲۷. «تمدن و اقصی و عرفان»، کاوه، ۱۱
 (۱۳۵۲)، ش ۳۱۴، ۱۳-۱۶.
 ۲۲۸. «راهنمایی به فتوت یعنی تمدن»، کاوه،
 ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۶/۵، ۳۳-۳۵ (درباره رسایل
 جوانمردان).
 ۲۲۹. «شیوخ سلسله شیخیه»، یغما، ۱۴:
 (۱۳۴۰)، ۴۰۲-۴۰۹، ۴۴۰-۴۴۸، ۴۸۷-۴۹۳،
 ۵۳۸-۵۴۳.
 ۲۳۰. «منصور حلاج»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)،
 ۱۵-۲۱.
 ۲۳۱. «نشر متون صوفیانه مفیدست یا مضر؟»
 راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۱۲۱-۱۲۸.

۱۱. ادیان و مذهب

۲۳۲. «بالشویسم در ایرن قدیم (مزدک)»، کاوه،

۸. جغرافیای تاریخی

۲۲۲. «اصفهان عروس بسیار بلا دیده»، وحید،

امضاکننده این سند سید محمدعلی جمالزاده تبعه ایران مقیم ژنو با سپاسگزاری از دانشگاه تهران که بموجب نامه رسمی شماره ۵۳۸۸۵ مورخ به ۱۳۵۵/۷/۶ می‌خواهد آثار این جانب را از کتاب و مقاله و غیر طبع و نشر نماید اظهار می‌دارد که حق این کار را به شرایط زیر به دانشگاه نامبرده می‌دهد:

ماده ۱: آثار نامبرده مشتمل خواهد بود بر تألیفات سید محمدعلی جمالزاده بر طبق صورت جداگانه مشتمل بر کتاب‌ها و مقاله‌ها و بعضی از مقدمه‌ها و نیز دو کتاب زبان فارسی که در معرفی جمالزاده و آثارش تألیف یافته است به قلم مهرداد مهرین با عنوان «سرگذشت جمالزاده و آثارش» که در تهران به چاپ رسیده است و دیگری رساله دکترای (پایان‌نامه) نهاد آلف ترک که برای دریافت درجه دکتری زبان و ادبیات فارسی با عنوان «موضع داستان‌نویسی جمالزاده» در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۵۲ هجری شمسی در دانشگاه تهران پذیرفته شده است و یک نسخه از آن در تحت شماره ۳۰۸ در کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی در دانشگاه تهران موجود است.

ماده ۲: دانشگاه تهران تنها حق دارد که یک‌بار آثار نامبرده را به خرج خود به چاپ رساند و از آن پس باز خود جمالزاده یا وراث او [دارای] حق چاپ و فروش آن آثار را خواهد داشت.

ماده ۳: دانشگاه تهران آثار نامبرده را به صورت متحدالشکل و مرغوب و ارزانی به چاپ خواهد رسانید که اشخاص کم‌بضاعت هم بتوانند به آسانی خریداری نموده بخوانند.

ماده ۴: عایدات فروش آثاری که به ترتیب فوق به چاپ می‌رسد باید به مصارف مذکور در ذیل برسد:

الف - یک‌ثلث آن به مصرف خرید کتاب‌های مفید برسد و به مجموعه کتابهای اهدایی این جانب در اختیار کتابخانه مرکزی و اسناد دانشگاه تهران قرار خواهد گرفت. اختیار و انتخاب این کتاب‌ها با تصویب هیأت امناء خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۵ این مقاله نامه مقرر می‌گردد.

ب - یک‌ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقمند و مستحق و بی‌بضاعت تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی تاریخی مشغول خواهند بود (خواه در ایران و یا در خارج از ایران)، به تشخیص هیأت امناء با عنوان بورس تحصیلی یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج - یک‌ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل «یتیم‌خانه» و یا «خانه مساکین سالخورده» به شرط آنکه در شهر اصفهان که زادگان جمالزاده است واقع باشد به تشخیص و

سند و اگذاری آثار

ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.

ماده ۵: هیأت امناء مرکب خواهد بود از سه نفر که یک نفر را جمالزاده و یک نفر را دانشگاه و نفر سوم را آن دو نفر دیگر معاً انتخاب خواهند فرمود. جمالزاده امیدوار است که آقایان دکتر علی اکبر سیاسی و آقای ایرج افشار این کار پرزحمت را لطفاً به عهده شناخته و معاً شخص سوم را هم اختیار فرمایند.

ماده ۶: چند دوره از مجموعه مجلداتی که از طرف دانشگاه به چاپ خواهد رسید (تعیین تعداد این دوره‌ها با هیأت امناء خواهد بود) مجاناً در اختیار جمالزاده گذاشته خواهد شد.

ماده ۷: هیأت امناء حق دارند مواد دیگری بر این مقاله نامه پیشنهاد نمایند و پس از آنکه از جانب دانشگاه و جمالزاده مورد قبول واقع گردد بر این مقاله نامه بیفزایند.

ماده ۸: آثار جمالزاده در... هزار جلد به چاپ خواهد رسید.

تحریراً در شهر ژنو در تاریخ سوم ۲۳

مهر ۱۳۵۵ در دو صفحه

سید محمدعلی جمالزاده

-۲-

امضاکننده این اظهار نامه سید محمدعلی جمالزاده پس از سپاسگزاری از مرقومه سر تا پا عطوفت جناب آقای دکتر محمد رحیمیان رئیس محترم دانشگاه تهران مورخ به ۱۳۶۸/۵/۲۱ هجری شمسی و دارای نمرة ۲۰۶۹۸-۲-۱ به رسم وصیت نامه قطعی به اطلاع دانشگاه تهران می‌رساند که کتابخانه خودم را در ژنو [در عمارت شماره ۷۸ از خیابان فلوریسان] (طبقه ششم) به رسم هدیه ناچیزی به دانشگاه نامبرده تقدیم می‌دارم تا وسایل صندوق‌بندی و حمل آن را از ژنو [که سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو در امر آن سابقه دارد و در اینجا سپاسگزاری خالصانه خود را بدان مقام محترم تقدیم می‌دارم] به تهران فراهم سازد. توضیحاً؛ تذکر می‌دهد که کتابخانه این حقیر دارای دوازده قفسه بزرگ (هر قفسه عموماً مشتمل بر نه رف) و روی هم رفته دارای سه هزار جلد کتاب کوچک و بزرگ به زبان‌های فارسی و فرانسه و آلمانی (و مجلداتی به زبانهای انگلیسی و روسی و غیره) می‌باشد و فقط به احتمال آنکه باز مدت کوتاهی از نعمت زنده بودن برخوردار بمانم و رغبتی به مطالعه داشته باشم احتمال دارد در حدود صد الی دویست مجلد کتابهایی را که می‌پندارم بیشتر بدانها علاقمند باشم در کتابخانه‌ام نگاه خواهم داشت و هکذا یک دوره از آثار خودم را هم احتیاطاً در یک قفسه خصوصی نگه خواهم داشت. ولی البته محتاج به تذکر نیست که تمام این کتابها

هم تعلق به دانشگاه تهران دارد و پس از وفاتم باز به سرکنسولگری ایران در ژنو (و یا هر مقام دیگری که دانشگاه تهران معین فرماید) تحویل داده خواهد شد. نکته‌ای که ذکرش را خالی از ضرورت نمی‌بینم این است که علاوه بر کتاب، مقدار بالنسبه زیادی هم اوراق و یادداشت و متونی که به صورت داستان و کتاب به قلم خودم هنوز به چاپ نرسیده است و تصور می‌کنم حیف است که از میان برود و مورد استفاده قرار نگیرد در صندوق‌های مقوایی که به زبان فرانسوی «کارتون» می‌گویند و دارای عرض و طول و ارتفاع بین ۴۰ تا ۵۰ و ۶۰ سانتی‌متر است دارم که آنها را هم با کتابها تقدیم دانشگاه تهران می‌دارم و امیدوارم جوانهای ایرانی با همت و با ذوق و دانش طلب بتوانند آنها را مورد استفاده قرار بدهند. علی‌الخصوص که در میان آن اوراق چند داستان از داستانهاییم وجود دارد که هنوز به چاپ نرسیده است و حتی یک دو کتاب هم به قلم خود حقیر به صورت درهم و برهم موجود است که امیدوارم مورد توجه واقع گردد و به چاپ هم برسد. در اینجا برخود واجب می‌شمارم که از سه وجود بسیار گرامی و بزرگواری که هیأت امنای این حقیر روسیاه را در کار روابط و مناسباتم با دانشگاه تهران به عهده بزرگواری خود گرفته و مخصوصاً در چاپ و نشر چند جلد از کتابهایم از جانب دانشگاه زحمت بسیار کشیده‌اند و باز هم مردانه تحمّل می‌فرمایند با یک دنیا صمیمیت قدرشناسی نمایم.

بدیهی است که دانشگاه تهران کمافی‌السابق مختار است که هر کتابی از کتابهایم را که به قدر کافی مفید تشخیص داد و هیأت امناء نیز تصویب فرمود کمافی‌السابق با شرایطی که جداگانه مقرر خواهد گردید به چاپ برساند و منتشر سازد. تنها خدا می‌تواند پاداش آن همه عمل خیر و با ثواب را به این چند نفر آدم خدادوست و خیرخواه عطا فرماید، ان‌شاءالله.

ژنو ۲۰ مرداد ۱۳۶۸

الاحقر سیّد محمدعلی جمالزاده

-۳-

قرارداد و تصدیقنامه

امضاکننده این تصدیقنامه سیّد محمدعلی جمالزاده ساکن شهر ژنو (سوئیس) دارای شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سیّد جمال‌الدین واعظ به موجب سند حاضر حق طبع و نشر کلیه آثار قلمی خود را در حال حیات و تا سی سال پس از درگذشتم با شرایط ذیل به دانشگاه ذیل [کذا] به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم:

۱: دانشگاه تهران حق دارد که با تصویب و مشورت هیأت امنای سه‌گانه فعلی (آقایان

ایرج افشار، دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی، دکتر جواد شیخ‌الاسلامی و با تغییری که شاید در افراد این هیأت امناء در آینده به میان آید، هر یک از آثار مرا (کلیه آثارم) در هر موقع که مفید و لازم شمرد با مشورت و تصویب هیأت امناء و مصارفی که هیأت لازم و نافع شمرد به چاپ و انتشار برساند. خود هیأت امناء در این باب رأساً تصمیم خواهد گرفت و رأی اکثریت (یعنی دو رأی) کافی خواهد بود و در صورت لزوم یا عدم اتفاق ممکن است نظر مرا کتباً جویا شوند و مطابق آن عمل گردد. این ترتیب در زمان حیات من رعایت خواهد شد و پس از آن هرگونه تصمیمی در مورد تجدید چاپ آثارم و تعیین محل صرف درآمد با اکثریت دو نفر از [سه] نفر عضو هیأت امناء گرفته خواهد شد. تا موقعی که در حیات هستم ممکن است از درآمد فروش آثارم مبالغی جزئی به یکی دو یا سه نفر حواله کنم ولی بعد از من کل درآمدهای حاصل از فروش کتابهایم متعلق به دانشگاه تهران خواهد بود و با تصویب هیأت امناء به مصارف لازم و سودمند علمی و فرهنگی خواهد رسید.

محل این گونه مصارف لازم و سودمند را هیأت امناء با اکثریت دو ثلث یا به اتفاق آراء تعیین خواهد کرد. تا وقتی که در حیات هستم حق دارم طبع اثری از آثارم را به ناشر دیگری هم واگذار نمایم به شرطی که دانشگاه حاضر نشود به همان شرایط ناشر دیگر عمل نماید. ولی البته با شرایط مساوی دانشگاه تهران حق خود را محفوظ خواهد داشت.

۲: در صورتی که ناشری با شرایط بهتر از دانشگاه تهران حاضر به نشر آثارم بشود هیأت امناء مکلف است آن اثر یا آثار را به ناشر مزبور واگذار کند و درآمد آن را در اختیار دانشگاه تهران قرار دهد که مطابق ترتیب ذکر شده در این قرارداد به مصارف لازم و سودمند برسد.

ژنو، ۲۵ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده

امضاکننده این تصدیقنامه سید محمدعلی جمالزاده صاحب شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سید جمال‌الدین واعظ به موجب این سند کلیه سهام خود را در دو شرکت سیمان تهران و شمال؛ با کلیه سودهایی که از این سهام تاکنون وصول شده و پرداخته به صاحب‌السهم نگردیده است به‌طور رایگان به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم که عین سهام مذکور را در صورتی که هیأت امنایم یعنی آقایان (سه‌گانه) ایرج افشار و دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و دکتر جواد شیخ‌الاسلامی صلاح دانستند نگاهداری کنند (به عنوان سهام متعلق به حساب مخصوص جمالزاده در دانشگاه تهران) یا آنکه بفروشند و بهای آن را به انضمام سودهای وصول شده و پرداخته

شده (به صاحب اسهام) در عرض سالهای گذشته در حساب مخصوص دانشگاه تهران (به اسم حساب جمالزاده) واریز کنند که بعداً محلّ مصرف آنها با نظر خودم و تصویب هیأت امنای سه گانه فوق الذکر تعیین گردد. اینجانب از هیأت امناء استدعا کرده و دستور داده‌ام که در این گونه موارد به پیشنهادهای دانشگاه تهران مربوط به اقدامات مفید علمی و فرهنگی که ممکن است بودجه آن را از همین محلّ سود اسهام یا قیمت فروش آنها تأمین گردد همچنین برای انجام طرحهایی که به نفع فقیران و مستمندان است اولویّت قائل گردند. توفیق دانشگاه تهران و هیأت امنای سه گانه را در راه انجام خدماتی که به عهده آنها واگذار کرده‌ام از خداوند متعال خواستارم.

ژنو، ۳۱ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده

-۵-

هوالباقی

جمالزاده حقیر صدساله

این حقیر سید محمد علی جمالزاده در عین صحّت و استقامت مزاج اظهار می‌دارم که پس از وفاتم قوطی‌های مقوایی یادداشتها و خاطرات گوناگونم و دفترچه‌های خاطراتم به توسط سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو به سازمان اسناد ملی ایران واقع در تهران تعلق خواهد گرفت، امیدوارم که با توفیقات الهی، کمک و لطف هموطنان دانشمند و بلند همتم طرف توجه قرار بگیرد و قسمت‌های مفید و ارزش دار آنها را به صورت کتاب (و حتی المقدور به خطّ نستعلیق ممتاز) به چاپ برسانند و به قیمت ارزان به هموطنانم (علی‌الخصوص آنهایی که رغبت مخصوص به این نوع نوشتجات دارند) بفروشند و برای من به عالم محشر رفته طلب آمرزش نمایند. آمین.

۶ خرداد ۱۳۷۰ هجری شمسی

سید محمدعلی جمالزاده

توضیحاً می‌افزاید که سابقاً هم چند قوطی مقوایی بزرگ با صندوق‌های کتابهایم از ژنو به دانشگاه تهران فرستادم که رسید آنها رسماً برایم مرقوم داشته‌اند که نگاه داشته‌ام و شاید دانشگاه تهران موافقت فرماید که آن قوطی‌ها را هم به سازمان نامبرده در فوق واگذار فرمایند ولی بستگی به میل و تشخیص دانشگاه و هیأت امناء محترم دارد. ان شاء الله.

سید محمدعلی جمالزاده

هوایا ۲
حدیثه صمدی

ایچ هر شه مجرم حیا لواء در میان همنه در استه شراج
الطاهر سیدم انوار فدا هم قمر طریبا شوق یار در استه و صفات گویا گویا و تقوی کفای هم
تو عبادت کردی که هر چه است عمر بند بر ملائی و از در قلمی بسیار زان سید طاهر
وامع در آن تعلق خویش از کتب با سید طاهر با شرفی است این است
هوایان در استه سید هتم طرف تو هر که کرده هسته سید (سید ز)
زند استه است که - (در حق استه تو زود استه سید هم سید طاهر
و شورت از زبان سید هتم (سید هتم از آن که زینت استه سید
نوع استه سید) سید سید سید سید سید سید سید سید سید
کرمیانی افزو که سید هم سید سید سید سید سید سید سید سید
۱۱۲۰

-۶-

اظهار نظر قزوینی درباره «یکی بود و یکی نبود»

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

دوست عزیز محترم این روزها به واسطه تعطیل ایام عید اینها، چون چند روزی بالنسبه فراغتی دارم لهذا از جمله چیزها که خواندم (یعنی مکرر و به دقت خواندم و الاسابق یک مرتبه سرسری خوانده بودم) کتاب «یکی بود و یکی نبود» سرکار است. شهدالله که از عمر خود برخوردار شدم و حلاوت عبارات روان تر از ما زلال و گواراتر از رحیق و سلسال آن کام روح و قلب بلکه تمام وجود مرا شیرین نمود. الحق در شیرینی و سلاست انشاء و روانی عبارت و فصاحت لفظ و بلاغت معنی و انتخاب مواضع نمکین و در عین اینکه زبان رایج محافل بلکه کوچه های تهران است از کلمات عامیانه و بازاری و مبتذل پاک بودن نمونه کامل العیار زبان فارسی حالیه است و اظهار صفات بارزه آن شیرینی و حلاوت است که هیچ لفظی دیگر پیدا نمی کنم برای تعبیر از این حسی که انسان از این نوع انشاء می کند.

شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
و حس دیگری که شخص می‌کند این است که گویا کاتب اصلاً مسوده هم نکرده است
بلکه به قول انوری: «برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت».

گویا همان طوری که حرف می‌زند و می‌زند قلم و کاغذ را برداشته و فرفر فرو نوشته
است. اگرچه این کار (و بقول مرحوم حبل‌المتین «واقفان رموز») می‌دانند که چقدر زحمت
کشیده شده بعد از طبع خداداد که اینطور از سکه درآمد است. ولی کاتب شیوای آن چنان با
استادی رنگ و روغن زده و مشاطه‌گری این عروس هر هفت کرده را نموده که به نظر به کلی
آب و رنگ طبیعی در نهایت سادگی می‌آید.

غرض کلی از عرض این عریضه اینست که می‌خواهم فقط خدمت سرکار عرض کنم که
اگرچه نمی‌دانم که درست الان سرکار در چه کار و بارید و در چه عوالمی سیر می‌کنید، ولی
شخصی که قوه ابداع این نوع عبارات حیرت‌انگیز که تالی سحر است ولی سحر حلال باشد و
به‌هر عذری که باشد از قبیل تحصیل امر معاش و قدرندانی هموطنان و غیره و غیره مشغول
کار دیگر بشود یا به کلی مشغول کار دیگر شود و در این بحبوحه تلاطم امواج فتن و هجوم
حوادث ناگوار نسبت به زبان فارسی که الآن زمامش به دست مشت‌ی اجلاف هرزه‌درای که هر
را از بر تمیز نمی‌دهند افتاده خاموش بنشیند و منتظر فرج غیبی و مددخدایی یا اتفاقی دست
بر روی دست گذارده هنر خود را بروز بدهد و بگذارد که این جوانان سبکسر اشتر گاو پلنگ
که نه سواد عربی دارند و نه سواد فرنگی و نه سواد فارسی زبان فارسی را به‌دلخواه خود
شرحه‌شرحه کرده تا آنکه ضربت آخری را بر او بزنند در مقابل خدا و در مقابل وجدان عمومی
و در مقابل وطن مسئول و مؤاخذ بلکه گناهکار و جانی است و آن «حقیقت» مطلق که همه در
پی آن من حیث لایشعر می‌دوند انتقام خود را از او خواهد کشید، چه هر که قوه خدادادی
هنری از هنرها را که دست غیبی یا طبیعت یا اتفاق در وجود او ودیعه گذارده است در غیر
موضوع خود صرف کند هم از اینجا رانده و هم از آنجا مانده خواهد شد. چه پرواضح است که
اگر ویکتور هوگو را مثلاً رئیس پست‌خانه پاریس یا یکی از اجزاء آن می‌کردند هم هنر طبیعی
او غیر منبع می‌ماند و هم یک رئیس درجه اول پست‌خانه از آب بیرون نمی‌آمد. چه وی برای
آن خلق نشده بود و همچنین اگر پاستور را سفیر لندن یا قونسول حلب مثلاً می‌کردند و
قس علیهذا فعلل و تفعلل.

و از طرف دیگر اگر انسان منتظر پیدا شدن موقعی مناسب‌تر و اوضاعی مساعدتر و
روزگاری مهربان‌تر بشود، چه بسا که تا آخر عمر درین هوا جس نفسانی خواهد ماند. زیرا هر
چه هست در خود انسان و در مساعی خود انسان است، «لیس للانسان الا ما سعی و

انالانضیع اجر من احسن عملا.

من خیال می‌کنم که موقع زبان فارسی الآن خطرناک‌ترین مواقع تاریخی آن است. چه در وقت تسلط عرب و باز بعدها در موقع هجوم مغول ایرانیان در کمال وضوح و خوبی برتری نژاد و تمدن و عنصر خود را نسبت به امم غالبه می‌دانستند و با اینکه کلمات و تعبیرات آن دو قوم مذکور را خواهی نخواهی بسیار اخذ می‌کردند به آنها و نژاد آنها و زبان آنها به دیدهٔ حقارت می‌نگریستند و آنها را عرب... برهنهٔ بیابان گرد و شیر شترخوار و سوسمارخوار خطاب می‌کردند. مغول که جای خود دارد.

ولی حالا ملل غالبه از حیث نژاد و تمدن و عنصر و زبان اگر نگوییم بر ما برتری دارند اقلماً مساوی هستند و اقل اقل پست‌تر که نیستند و طبیعت اشیاء و منطق امور جمهور ایرانیان را واداشته است که از همه حیث تقلید ملل اروپا را بنمایند و این فقره کم‌کم به زبان همه سرایت کرده است و به قول مشدیها این تو بمیری دیگر از آن تو بمیرها نیست، حالا اگر جمعی که قوهٔ جنگ با این تقلید اعمی (در خصوص زبان مقصودم است نه در خصوص تمدن و ظواهر آن) دارند و بدبختانه عدد ایشان انگشت‌شمار است دقیقه‌ای کوتاهی بکنند یا اهمال و مسامحه و مساهله درین جهاد اکبر به خرج دهند خیال می‌کنم که دیگر کار از کار گذشته خواهد بود و زبان فارسی جزو امور تاریخی خواهد شد، مانند زبانهای اوستا و پهلوی و قبطی و سریانی و عبری و چه بسا از زبانهای بزرگ دیگر که کسی کارد قطعاً بر نداشته بود و سرزبان را بر لب باغچه در یک روز و ساعت معین نبریده بوده است، بلکه همینطورها متدرجاً بدون اینکه عموم مردم حس کنند کم‌کم به تحلیل می‌رفته و ابتدا کلمات مفرده، سپس تعبیرات آن، سپس نحو و صرف آن در زیر نفوذ زبان خارجی مستهلک و متلاشی و مضمحل می‌شده است و کم‌کم دایرهٔ نویسندگان و شعرای آن و ادبای آن تنگ می‌شده است تا کم‌کم بالاخره منحصر می‌شده است به علمای مذهبی و متولیان معابد و مساجد و کنایس آنها.

شخص شما با اینکه به کلی جوان هستید به واسطهٔ این هنر خارق‌العاده‌ای که از این کتاب «یکی بود و یکی نبود» ابراز کرده‌اید بر «واقفان رموز» مدلل ساخته‌اید که یکی از بهترین اسلحهٔ قتالهٔ این دشمنان وطن را خداوند در دست شما ودیعه نهاده است و معنی این ودیعه نهادن اسلحه امر به جهاد است «فقاتلوا الّتی تبغی حتی تفرّی الی امرالله» به قول خاقانی

تویی خاقانیا سیمرخ اشعار	برین کرکس نگاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بردوز	بروت روبهان دارند برکن
همه چون دیگ بی‌سر زاده اول	کنون سر یافته یعنی نهنبن

همه بی مغز از بن یافته قدر که از سوراخ قیمت یافت سوزن
عمود رخس را سازند قبله نهند آنگاه تهمت بر تهمتین
لقبشان در مصادر کرده مفعول دو استاد این ز تبریز آن ز زوزن

هر چه آقای تقی زاده در خصوص این اولاد ناخلف ایران در برلن به بنده می فرمودند من درست باور یا حس نمی کردم تا بر حسب اتفاق متدرجاً با یکی دو سه نفر از این طبقه فرزندان عاق وطن ملاقاتی دست داد، دیدم کار خیلی از آن هولناک تر است که به تصور بیاید.

زبان فارسی به سرعت برق قاطع رو به انحلال است. هر کس در هر گوشه دنیا به هر اندازه هنری درین خصوص دارد و دقیقه ای بل آنی غفلت بورزد یا مسامحه کند یا حجب و شکسته نفسی بورزد یا یأس و ناامیدی به خود راه دهد و از این جنگ نور و ظلمت و علم و جهل و یزدان و اهریمن کناره گیرد مستوجب لعنت خدا و ملائکه و انبیاء و اولیا و جمیع مردم بر او و بر جمیع اعقاب و احفاد او تا روز قیامت خواهد شد و در شریعت معنوی وطن خونس مباح و مالش حلال و خانه اش خراب کردنی و جسدش مثله ساختنی است.

و به عقیده من شخص شما که آقای میرزا سید محمد علی خان جمالزاده ایند یکی از آن اشخاصید که در درجات اول یکی از این دو طبقه خواهید بود که الم فجعل له عینین و لسانا و هدیناه النجدین.

امیدوارم که از طول مفرط این عریضه و از تندی بعضی عباراتش نرنجید. من نظری به شخص جمالزاده دوست عزیز خود نداشتم. روی سخن من با آن کسی است که یکی بود و یکی نبود را نوشته است، هر که می خواهد گوباش و هر اسم که دارد گو داشته باش و هر جای عالم که خواهد گو مسکن داشته باش و باز مکرراً از طول مفرط این کاغذ خیلی معذرت می خواهم.

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

مخلص حقیقی صمیمی، محمد قزوینی

نامه جمالزاده به امیر مهدی بدیع
(نویسنده یونانیان و بربرها)

78 Florissant (Genève)

ژنو ۱۹ ژوئیه ۱۹۶۲

قربانت گردم مرقومه شریف را زیارت کردم توضیحات و اوراقی را هم که ارسال فرموده

بودید رسید و مایهٔ یک دنیا سپاسگزاری گردید ۲۵ صفحهٔ بزرگ از «L'autre face de l'histoire» را برایم فرستاده‌اید خواندم و لذت بردم. چه زحمتی کشیده‌اید و نفهمیدم چرا از طبع آن منصرف گردیده‌اید. بدیهی است که اگر به چاپ برسد یک دنیا دشمن و مخالف برای خود خواهید تراشید و مایهٔ دردسر فراوان خواهد گردید و ماهها و بلکه سالیان دراز باید جواب معترضان راتهییه فرمایید و کار عاقلانه‌ای نیست و با همهٔ کارهای مفید که در پیش دارید این مباحثات و مشاجرات طولانی قوزبالاقوز خواهد گردید ولی از طرف دیگر هم باید تصدیق نمود که این حقایق هم باید گفته شود چیزی که هست وقت باقی است و شاید چند سال دیگر بیشتر مقرون به صلاح باشد و معلوم است که ایرانیان به چه اندازه خوشحال خواهند شد که یک تن از هموطنانشان پس از دو هزار سال صدای حقیقت (یا قسمتی از حقیقت را) به گوش دنیا برساند خوب است از همین اکنون یادداشتهایی را که در این موضوع جمع‌آوری فرموده‌اید پاکنویس بکنید یعنی با ماشین بنویسید و البته در این صورت اگر رونوشتی هم برای ارادتمند بفرستید مایهٔ تشکر خواهد بود چون اگر شخص خودتان به کلی از چاپ و انتشار آنها منصرف باشید بنده (به شرط بقای عمر) راضی نخواهم شد که ثمر این همه مطالعه و تحقیق و زحمت بی‌حاصل بماند و لااقل اقدام به ترجمهٔ آنها (خواه خودم مترجم باشم یا کس دیگری را مأمور این کار نمایم) خواهم نمود و یا به صورت رساله و یا مقاله به چاپ خواهم رسانید (البته و صد البته به اسم شریف خودتان). چیزی که هست اینکه معروض داشته بودم که در صدد تحقیق دربارهٔ شکست هخامنشیان و ساسانیان هستم از نظر دیگری است من معتقد شده‌ام که فساد ناشی از استبداد سیاسی (حکومت)، و مذهبی نیاکان هخامنشی و ساسانی ما اسباب تنزل و سقوط آنها گردید و همین فساد تا به امروز دامنه پیدا کرده است و دمار از روزگار ما برآورده است و روی هم‌رفته می‌خواهم به هموطنانمان بگویم که تا استبداد سرنگون نگردد و از ضمیر و طبایع ما ریشه کن نشود (و یا اقلاً تخفیف فاسد نیابد) فساد خواهیم ماند و مردم فاسد نمی‌توانند مرهٔ سعادت‌مندی و عافیت حقیقی را بچسبند. در این زمینه کارهایی کرده‌ام که ناتمام است و البته اگر مطالبی احیاناً درین موضوع به خاطر شریف برسد و برایم بفرستید خیلی ممنون خواهم شد. خود سرکار هم شاید بی‌فایده نباشد اگر فصلی بر فصول کتاب «در پس آینهٔ تاریخ» بیفزایید و پاره‌ای مزایای لشکرکشی یونانیان را به صفحهٔ ایران و شاهنشاهی ایرانیان (اگر واقعاً مزایایی داشته باشد) بیان فرمایید ولو این مزایا و محسنات بلا ارادهٔ اسکندر و بالطبع بوجود آمده باشد، بالاستقلال از خواست و اراده و نیت اسکندر. (در صفحهٔ ۱۳ حاشیه * * و صفحهٔ ۱۷ حاشیه * در متن ماشین‌نویسی نیامده است اگر برایتان ممکن باشد تکمیل فرمایید خیلی ممنون می‌شوم).

یک جوان ایرانی به اسم جلال آل احمد مقاله‌ای در مجله تازه‌ای دارد به عنوان «غزب‌زدگی» بانظریات عجیب و خواندنی می‌فرستم که ملاحظه فرمایید و برایم پس بفرستید. تشنج فکری در میان جوانان ما زیاد شده است و علامت خوبی است ولی متأسفانه بیشتر همان تشنج است تا حرکت به طرف مقصد و مقصودی. اخیراً به گوتینگن رفتم و در دانشگاه آنجا کنفرانسی درباره «رستاخیز ادبی ایران» دادم و با عده‌ای از جوانان محصل ایرانی آشنا شدم یک نفر از آنها تز دکترای خود را به من یادگار داده است که علمی است و از عهده فهم آن بر نمی‌آیم آنرا نیز می‌فرستم که اگر حوصله داشته باشید ببینید و پس بفرستید. دیروز برایم کتابی رسیده است به این اسم و رسم:

Rudo L ph Gelpke

Die iranische Prosaliteratur im 20 Jahrhundert

1^{er} Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)

1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden

خواهم هر چند خوان بگویم که تا استبداد برنگردد و از همه در طبایع ما ریشه کن نگردد (با اقلًا کثیف
 نیاید) تا سه خواهم مادر مردم نامند اینها از نژادهای سعادت مندند و تا نژاد حقیقی را بخشند. «نیز از جنبه
 کارکن کرده ام که تا نام استبداد است اگر سطحی بر حدیث موضع بنیاد شریعت برسد در تمام نژادها همان نژادها
 خود را گمراه می کنند بی شک اینها هستند اگر وضع بر وضول کی - «در سیر آینه تاریخ» میفرمایند و باره ای
 را که گریز نماند از صفت ایران و تا اینها از این (اگر واقعا نژادها در دست ما هم میان نژادها ^و ~~مختلف~~ این نژادها
 و محاسنات بلا اذنه است که در واقع بر وجود آنها می باشد و با استبداد دل از خود است و از ابد و نیست است که

(در صفحه ۱۳ ص ۱۷ * * * و صفحه ۱۷ ص ۱۷ * در حق مانی نویسنده است اگر در این کتاب
 باشد تکثیر بر شایسته محسوب می شود)

یکی جوان ایرانی نام جلال نال الله تعالی «مکتب نژادی دارد بعنوان «غرب زدگی» با نظریات
 جدید و نژاد سنجیم که در حدیث نژاد درام بر می خورد. تشیح نژاد میان جوانان نژاد و نژاد است و عدد است
 خوب است و در نژاد مترجم تشیح است تا حرکت بطرف مردم در سیر است. چیزی است که تشیح نژاد در
 روزگار است که اگر در نژاد «برتر خیز از ایران» را در همه نژادها از جوانان می بینیم از آن آشنایان
 که نژادها نژادها نژادها خود را می یارند و نژادها است که علم است و از نژادها نژادها نژادها (از نژادها نژادها
 که اگر حوصله داشته باشند می بینند و می بینند

در روزگار که در نژادها است
 Rudolph Gelpke
 Die iranische Poesaliteratur im 20
 Jahrhundert
 1. Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)
 1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden

جواب امیر مهدی بدیع به جمالزاده

Ascona-Al Fenaro di Sotto.

Le 22 juillet 1962

دوست بزرگوام از اینکه بار دیگر بنده را با گفتار و توجهات پدران خود دلشاد فرمودید تشکر بسیار دارم.

چرا از طبع آن اوراق و آنچه درباره تمدن ایران قدیم گردآورده‌ام صرف‌نظر می‌کنم حکایتی است که شرح آن در چند جمله نخواهد گنجید هم این بس که عرض کنم اگر هم فرضاً چاپ و نشر شوند آنانم به زمزم نخواهند شست و اینانم نیز نخواهند سوخت. مقصود کشف حقیقت است نه فروش متاع...

نوشته‌های آقای Gelpke را با شوق تمام ورق زدم کتاب عزیزی است سفارش می‌دهم برایم یک نسخه بفرستند.

رساله‌های نوجوانی را نیز به دقت دیدم چه خوب می‌بود که محصلین ایرانی که به فرنگ می‌آیند کم و بیش و به حد امکان خویش راه ایشان را پیش می‌گرفتند که راه راست است اما «کتاب ماه» و مغرب‌زدگی!

باید عرض کنم که در فریاد از غرب‌زدگی با آقای آل احمد هم صدا هستم اما... اما همان‌طور که خود ایشان بسیار خوب فهمیده و گفته‌اند باید فهمید و گفت که غرب‌زدگی ما از پار و پیرار نیست. سیروس جوان پسر داریوش دوم و برادر مقتول خشایارشا (که شاید بعد از سیروس بزرگ برجسته‌ترین عنصر خاندان هخامنش بوده است) در تقلید از یونانیان پیشوای غرب‌زدگان ایران است. اما باید دانست که همان‌طور که ایشان گفته‌اند اگر خاندان ارشک که خود را از دودمان داریوش می‌دانستند و ۴۸۶ سال در ایران فرمان‌روایی کردند روی سکه‌های خویش به زبان یونانی خود را یونانی دوست (Φ ΙΛΕΑΛΗΝΟΣ: فیل هیلنس) می‌گویند و به این نسبت مباحث دارند از روی اتفاق نیست و شماره اول «کتاب ماه» که مقاله اول آن از Jinjer و مقاله آخر آن از Mistral است خود دسته‌گلی از غرب‌زدگی است! و سبب آن روشن است: تمدن ایران هم ریشه تمدن یونان قدیم است و تمدن مغرب حاصل تمدن یونان و ما که در تکوین این تمدن که وجهی از تمدن ایران است سهمی داریم از تشنجات دوره زوال بی‌نصیب نمانده‌ایم و باید کتب استادان بزرگ علم و حکمت ایران را از بوعلی تا افضل‌الدین کاشانی دید و خواند، باید متن سماع طبیعی و رساله تقامه و خصوصاً اساس‌الاعتباس خوانده نصیرالدین طوسی را با منابع یونانی مقابله کرد تا فهمید که استادان، خود در مکتب ارسطو

بزرگ شده‌اند و بعد از ۲۵۰۰ سال که ایرانی به‌جانب مغرب می‌نگرد وقت آن نیست که قطارش را به قافله چین و هند ببندیم.

غرب‌زدگی را شرق‌زدگی آنهم شرق‌زدگی عوام‌فریبانی چون Malraux (که در ۲۰ سالگی علم‌دار انقلاب جهانی بوده و در ۶۰ سالگی وزیر استبداد است) دارو و مرهم نیست و نیز با بُت‌شکستن خواه بُت نادرشاه افشار باشد خواه آقای فروزانفر رفع بلا نمی‌شود کرد چه سلطان محمود هم در سومنات بت زیاد شکست. وقت آن است که از برای آخرین بار مردگان (من جمله داری و امثالش) را در گور کنیم و بدانیم که هر چند ماه یک‌بار نعش این مردگان را به میدان کشیدن تلف وقت است و تفرقه فکر.

وقت آن است که تمدن مغرب، یعنی تمدن، را ارث پدری اروپائینی که در تشنج فترت و زوال افتاده و اصول اصلی تمدن را فراموش کرده یا اصلاً یاد نگرفته‌اند ندانیم.

وقت آن است که بدانیم و نشان بدهیم که ما هم در تکوین و رواج این تمدن سهم و بخش میراثی داشته و داریم و خود هنوز نمرده‌ایم. وقت آن است که به نفس خود اعتماد پیدا کرده و بدانیم که هستیم و چه هستیم و اگر هنوز کسی هستیم و چیزی به گمراهان چپ و راست خواه از شیراز باشند خواه از بغداد خواه از تهران خواه از پاریس بگوییم *لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ...* و جمله آخر را، که قدم اول مردی و مردانگی و شرط اول حفظ آزادی و حیثیت بشر است، نیز فراموش نکنیم. *لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ*. با معذرت از طول کلام.

قربانت امیرمهدی بدیع

نامهٔ جمالزاده به امیر مهدی بدیع

78 Florissant

ژنو دوشنبه ۲۵ ژانویه ۶۴

Genève

قربانت گردهم امروز صبح دیباچهٔ کتاب را که برایم ارسال فرموده‌اید دریافت داشتم و با ولع و لذت بسیار خواندم و اکنون در انتظار خود کتاب روزشماری می‌کنم. گمان می‌کنم خوب بود این مقدمه با تغییراتی به صورت Conclusion و Epilogue در کتاب می‌آمد چون می‌ترسم خوانندگان فرنگی با مطالعهٔ آن از روی تعصب ذاتی که قرن‌هاست در ضمیر و خاطر آنها ریشه دوانیده است همین قدر بگویند نویسندهٔ این کتاب یک نفر ایرانی است و از همین مقدمه و لحن آن معلوم است که از راه تعصب مطالبی جمع کرده است که هم به نفع نظر و thèse اوست و زیاد در پی کشف حقیقت نبوده است و ممکن است با همین نوع تصورها و تخیلات

و صغری و کبرها دیگر به مطالعه خود کتاب نپردازند لهذا جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که شاید بهتر باشد در مقدمه همین قدر تذکر داده شود که انسان جایز الخطاست و طبعاً و فطراً متعصب و جانبدار است و صفت بی‌طرفی برای تاریخ‌نویس و اهمیتی که به objectivité امروز داده می‌شود در سوابق ایام چندان طرف توجه نبوده است و از پدیده‌های پس از رونسانس است و لهذا ما در این کتاب سعی خواهیم داشت که از لابلای آنچه مورخین نوشته‌اند (و متأسفانه حتی یک نفر آنها ایرانی نیست مگر آنکه مثلاً تفاسیر اوستا را هم نوعی از تاریخ بدانیم) پاره‌ای حقایق را به دست بیاوریم تا بلکه در آینده برای مورخین زمینه صاف‌تر و روشن‌تری تهیه شده باشد. حضرت آقای بدیع قربانت گردم ما نباید فراموش کنیم که مردم دنیا - حتی اساتید عینک و ریش‌دار - به قول قرآن عموماً ظلوم و جهول هستند و بقول همشهری خودتان «عين القضاة (زندانیان تعصب) هستند و «محبوسون فی مضایق العقل» هستند و هنوز گوش‌ها برای شنیدن حقیقت تلخ حاضر نیست و لهذا باید تلخی را در دولمه شیرین در حلقها فرو برد

شما که خدای حلم و حزم و خردمندی و دانش هستید صدمبار بهتر از ارادتمند خود این مطالب را می‌دانید و لابد در طول زندگانی مکرر در مکرر دستگیرتان شده است که گاهی لحن کلام اهمیت بیشتری از خود کلام پیدا می‌کند و سلونی [کذا] قبل ان تفقدنی [کذا] به ما می‌فهماند که مردم روزگار عادت دارند که قبل از آنکه به حرف آدم بیچاره‌ای گوش بدهند سرش را ببرند و خونس را بریزند و من خودم در آلمان مکرر شاهد و تماشاگر قضایایی بودم که مؤید این ادعاست (یا این حقیقت جاودانی). خلاصه آنکه در عالم ارادتمندی صادقانه و خالصانه جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که ممکن است بعضی از فرنگیها لحن این مقدمه را قدری تند بدانند و معتقدم که اگر ملایم‌تر باشد تأثیر بیشتری خواهد داشت و به قول فرنگی‌ها خواننده را engagé خواهد کرد که ذی‌المقدمه را هم با صبر و رغبت بیشتری بخواند تا به آخر برسد و خودش نتیجه بگیرد و به همان conclusion نهایی که مقصود و منظور جناب عالی است برسد. چیزی که هست حکمت آموختن به سقراط (یا به ارسطو) فضولی و بی‌ادبی است و جداً معذرت می‌طلبم ولی اگر آنچه را به خاطر می‌رسید به عرض نمی‌رسانیدم به دوستی و ارادتمندی و به احترام و سپاس از حقیقت خیانت رفته بود. خداوند به شما تندرستی و عمر دراز و شادمانی بدهد تا حقایق بسیاری را با این زبان ممتازی که دارید و هدیه‌ی خدایی است روشن ساخته به مردم نادان... مورخین روم و یونان که اینهمه تناقض دارند بگذارید پدر یکدیگر را بسوزانند چرا باید یک نفر ایرانی آتش به کاخ عظمت آنها بزند موجبات خرابی را فراهم ساخته‌اید که عبارت است از آن همه شهادت‌های دروغ و مجعول و

ضد و نقیض، همانا نقل آن خانه آنها را خراب خواهد کرد و خواننده اگر یک مقال فهم داشته باشد خودش ملتفت خواهد شد. آنهایی هم که فهم و ادراک ندارند بگذار تا بمیرند در عین خودپرستی و نفهمی قربانت جمالزاده.

دو سه کتاب نزد بنده دارید (مانند خاطرات امین الدوله) آیا باید پس بفرستم یا لازم ندارید؟

در یکی از نامه‌هایتان مرقوم داشته بودید مجله لاپلانت تقاضای همکاری کرده و مقاله‌ای خواسته است خدا بخواهد قبول بفرمایید سرگرمی خوبی برای جناب عالی و راه استفاده واستقاضه‌ای برای ارادتمندان علی‌الخصوص بنده خواهد بود.

Short Tales for Children with Beard

By:

Seyed Mohammad Ali Jamalzadeh

Sokhan Publishing co.

TEHRAN - 2001



۱۱

